

(مبداً)  
 تصدیق شد، تاریخ ۱۳۸۵/۰۲/۲۲  
 قتل حیاتین از ۵ فروردین ۱۳۸۵

کتابخانه باقر ترقی  
 شماره ~~۷۹۴~~

بازدید شد  
 ۱۳۸۵

بازرسی شد  
 ۶-۲۷



۱۰۰۳۹

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب ۸۶۴۷۸
کتاب دیوان صفاء صفهانی	مؤلف میرزا محمد علی	
موضوع		شماره قفسه ۱۴۴۰۲

۵۱.۱۱  
 ۱۳۸۵/۰۲/۲۲

خطی - فهرست شده  
 ۱۲۴۰۲



(مبداً)  
 ترجمه از فارسی به انگلیسی  
 نقل از ترجمه از فارسی به انگلیسی

کتابخانه دایرة المعارف  
 شماره ۷۹۴

بازدید شد  
 ۱۳۸۵

بازرسی شد  
 ۷-۲۲

۱۱  
 ۹۲۵۳۳

۱۰۰۳۹

۱۱۵۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان صفی‌الدین

مؤلف میرزا محمد علی

موضوع

شماره ثبت کتاب ۸۶۴۷۸

شماره قفسه ۱۴۴۰۲

۱۲۴۰۲





## بسم الله الرحمن الرحيم

در این باب در خطه دوازده شریک استعاره با کلام ۲- تخیلیه ۳- توشیح بنده مصنف  
استعاره با کلام عبارت از تشبیه مفردی است (نه لفظ و نه و لامر)  
استعاره تخیلیه عبارت از یک لازم و خصوصیات تشبیه از برای تشبیه  
توشیح عبارت از ذکر یک از مضامین تشبیه در نزد تشبیه مخالف المبنی نسبت الی فلات  
در اینجا تشبیه بیع گردید ابیات مخالف استعاره تخیلیه ذکر نسبت توشیح  
براعت استعلا و آن بدست است ۲

۱- براعت مصدر برع الرجل است اذ افاق عاقرانه و انزع نفوق یا نفوق اول و ابتدای است  
استعمل البضی وقتی است در بجه بنی آیه و گویند استعمل السحاب استعمل الرجل  
براعت استعمل در اول کتاب ذکر کلمات و عبارات مناسب آن علم را اشعار کند یک معنی مناسب  
و یک مخالف مثلاً شیخ بهاء الدین علیه الرحمه در اول کتاب صدیه میفرماید احسن کلمه بینه و به اکلام و خیر خبر  
نختمت و یا چون بر افرود میاید و لایب خفت و خفت کتاب که در بحث میاید ذکر میکند و میفرماید  
رسم علامه و میفرماید این بود در اول ایضاً براعت استعمل بکار پرده اند صاحب شرح لمعه میگوید الحمد لله  
شرح صدورنا بمعه و قسم دیگر از براعت استعمل است که در کتب مدونه در آن فخر را بکار میبرد صاحب معالم  
این قسم براعت استعمل را خوب بکار برد و جاهای یک عدد کتب را جزو خطه ساخته

در اینجا هم شرح عامی کتب را در مورد بحث است و استعاره بنیاد کشف و ادای در معنی است لغوی و اصطلاحی  
ایضاً نام کتاب است و لغوی آن شکار فتن شرح کتاب هر چه قسم براعت استعمل را بکار برد  
الهام و لغت علامه است و در اصطلاح الداء اخیر فی قلب الغیر استناد فکریه نه منصرف در اینجا نه معنی  
مطلب است نه علم معانی اضافه حقایق اضافه پانیه است بتقدیر من است حقایق مدبره اقیما که معنی صدیه  
بیان لغوی و علم بیان منطق معرب منفع عالم الضمیر علم بیان بیدار علم معانی است زیرا که علم معانی و تشبیه  
فمید علم بیان شکل خواهد بود. ۱- معانی ۲- بیان ۳- علم بدیع کفن سوم اینج کتاب است  
مختص در علم اعراب تشبیه خوانند میشود

۱- فخر رازی در حاتم بود سلطان زمان هم در حاتم حاضر بود شایسته قیامت سؤال نمود امام فخر رازی  
قیامت مانند حال است در حال در حاتم بر نهام فخر با تو حشم و لشکر و مرتبه میت و لیس من مانند تو نمیت  
هر چه دارم با خود حاضر دارم.  
بدایع آبادی نسرته است







بسم الله الرحمن الرحيم

دیمه و دم سپید و سر ما  
آن آتش مشکوی کنج روشن  
آن شعله همچو لاله میسو  
شکر و لب بای دل مشکو  
بر دست گیر ساقین می  
تا خلق برندی بدین بران  
با گرمی مر برودت بهمن  
در گردش ساغی چو ماه نو  
چون شاه بدخ که گو نه خورشید  
بزدی سنا تو شاه چینی  
ای گو نه لعل و خط زنگار  
باقی تو فتد سرو و ناز  
قد تو که آفتاب گره نه  
یر که محش کن به پنهان

ای ترک یار آتش میا  
تا دیمه عقل را کنی  
افروز بریر حق میا  
سیاه زدند کوه سیاه  
بنای چو موسی آن دید بهیا  
بر لبش طور و سینه سینا  
تبدیل کنند مردم دانا  
از نچه ترک آفتاب آسا  
قیام و بهت بر لبش خشا  
شاه تبار خلق و یغا  
جام محمد و صحیفه خضرا  
باروی تو روی ماه نازبا  
چون سیر بهو بر کش چو ز ا  
مشتاب چو تیر تا شود پیدا

گویند که مشک تر بهی زاید  
مشکوی مهت تاتری ترک  
نگفت که مشک سوزد لاله آتش  
کت مشک سیاه می نیندزد  
اندام و دولت بز می و نخت  
در سینه یک حکایت از سینه  
بر سر و دمیه و نخت سبل  
از عنبر تو بهت لاله نعمان  
با اندیشه در دل و جان  
عشق تو نشسته بر سر برزن  
من دست زخم در این فراستی  
از بخت گویا هر هشتم  
گردون چهار خستر خاتم  
دارای نه اسمان تو در تو  
سلطان سمای روح از جن  
اوجان جمیع و ماسوی پیکر  
نگذشته از آنکه علم انسان

در ناف ناف آهوی صحر  
کش مشک و دم ز لاله صحر  
میوزم مز با شتر سودا  
با آنکه بشن افکنی عمدا  
دارند چو که خار و خار  
در جامه یک شکایت از د پا  
بر سیم سپید عنبر سارا  
در سبل تو است عبرت شارا  
ایمان و دلم به نیست در و ا  
وصل تو نغمه در پر غنقا  
بر دهم شاه عالم با لا  
در یای چهار لولو لالا  
کاین چار چو گوهر زو او در یا  
دارند بهفت ارض مار ما  
قیوم چهار ام و بهفت آبا  
اوکل و تمام کائنات اجرا  
الم یعلم ستایش ز ا

تاتری  
تاتری



اسمای خدا بذات او قائم  
 دائر بوی است به وی این لوصاف  
 اویت خداست قل هو الله احد  
 دارست ز طبع نفس و عقل و جان  
 بنان شد این خزانه عرش  
 از خوش و ز غیر خویش شده  
 سلطان گدولایت مطلق  
 میر ملکوتیان روشن دل  
 مجموع وجود پنجاست  
 او شخص وجود و شکل و جوهر  
 از نقطه خاک مرکز هستی  
 نه دایره سپهر از آن دائم  
 آن نقطه رضاست که سر کلکش  
 انشاک از قضا و اجل  
 چاکند این نفوس انانی  
 این قلعه کفر را کنند بنیان  
 خست آوردش ز قالب و حد

قیوم و قدیر و وحی بهیمنیت  
 قائم بوی است به وی این اسما  
 کلین لب ز خوشتر است و شکر  
 بر سر خفی رسیدل خفی  
 الایست چو افت نقدنج لا  
 باقی است باو فلیس هو الا  
 کاد است میر کلنج تنها  
 پر جودتیاں جان پیر  
 من ملک ندیده ام بدین پنهان  
 عرش و فلک و فلک همه اعضا  
 پید شد شد چو نقطه پا بر جا  
 گردن بگرد مرکز غنبد  
 بر لوح قدر قضا کند نشان  
 تر قدر از قضا کند نشان  
 انفس شه از اقامه حیا  
 دانه شه الوهر آورد دنیا  
 سدا آوردش ز کوه استغنا

آبشن به آب صفوت آدم  
 شست و در و بام اوز هم ریزد  
 نهیش کند مکان کرد به  
 مانند خیل خانه سازد  
 کده است تر ز نیت عظم  
 آه پادشاهی که هست درویش  
 زان کند که سود کنم ثبات  
 معلول نخت بود عقل کفر  
 نفس اول بعد طنل عجب خوک  
 همواره تمام خط لا هوته  
 فزان وجودت که هستی  
 عظمه آدم صفر عیسی  
 دامنه ز بند گمان اسرار  
 خرمید ترا سمات قیومی  
 که خاتم خاص احمدش خوانه  
 فوق است میان عیسی و احمد  
 برزمره اولیا ی ختمین

خاکش به خاک طینت بحر  
 شست و در و بام تازه آورد تا  
 خلوه یار و خاله از اعدا  
 حلقه دین و شبت دنیا  
 کده است تر ز ذوق اعلا  
 دارا تر از سکندر و از دارا  
 تر صبح کنند فکر کبرا  
 از خاک در تو کرد استغنا  
 عشق تو ما شش نمود العا  
 از دفتر عشق کرد استغنا  
 سلطان شود به شدش ظفر  
 بر خیل مجرمان تن در سا  
 در سیر جند چادر تر سا  
 عیسی است بر پنهان خورش  
 سراج از فطنت سرا  
 ولز اشیا تا نبیتر الاشیا  
 تو خاتم و نبت باب چار با



فختمسان

بر پیکر جبه خلقت لولا که  
بر دست جمع از ابر ساغر  
بالای تمام سیکل وحدت  
این چارده نور پاک پاک نورند  
در وحدت صین آخرت اول  
از دیمه هست میتوان دین  
و جال بند و راه بر مادی  
جان ساکد و دل در روت تاریک  
تا نگذرد این تجلی بر تن  
اگر شریعت رفا سوزن  
کز نور تو آفتاب جان کرد  
این ساخته سرمه صفایان  
تا دیمه نور آشتی گردد  
فختمسان و بحکم

بر تارک جبه تاج کر منا  
در ساغر جبه از لزل صبا  
کز حرف و جوشان بود بالا والا  
از فحششان گرفته تا مبد  
از چشم صنابین که پیر ما  
حسن رخ هست به من و به ما  
خوشید ندید کور مادر زار  
ای برق بجه ز جانب صنعا  
ساکد لب سلوک بند با  
از غربهای شاد جالب  
فراست زمین جسم جالبقا  
ای قتل بکشم بدیمه کورا  
با خاک قدم عروۃ الوثقی  
آشفته کرد سلسله مارا  
آن هر دو زلف سلسله آسارا

در چشم زلف چلیپا را  
صدقه داشت در هم و بر هم زد

موی هست یا که فتنه چنگیزی  
آشوب چین زلف زنا داد اید  
از لعل نام هست که نیراید  
این خط سبز و سگونی گلو نش  
زان موی و این کشت کشت و لطفنا  
دیباست روی و ماشطه مویش  
در زیر شمشاد دیباست  
بر سرخ لاله چند همی سالی  
زخم هست سینه من سودا  
آن لعل من که با گل و با شکو  
آموده کرده فتند کمر را  
آئینه جم هست رحمت به چشم  
زاهد نماز بر گل زشت کرد  
دارد و سوز از دور و لولو  
بر طرف لاله سوری و بر سوری  
گویم قیامت و نکند باور  
بر خیز تا بخلق بدین تاست

بر قتل من نهسد به یاسار  
چین نام هست نافه بویار  
آشوب چین و فتنه لغیسار  
از رخ پرس غلت سودا را  
به میزند سته سوزید را  
باشک داده تزیین دیبا را  
بر گل نهاده بنیان سیمارا  
مشک سیاه و عنبه سارا را  
عنبه گل چه میشکنی یارا  
دمی سرشت لولو و لالا را  
آلود کرده نشد مصفا را  
به بندم لر بخت دارا را  
ایکاش دیدی آن بت زیبارا  
ترکم هر برکت لاله حسرا را  
دو سبیل دوز گس هسلا را  
کس تا نه بیند الفقه و لالا را  
پیدا کنم قیامت کبری را

میفکر ط



بخیر تا بختل برین قامت  
موجوش قیامت موعودم  
ز بهت اعتباری خود رستم  
بالاشدم ز بهت چو بگذشتم  
ای پادشاه ملک امروزین  
عشق تازما تر نشوی پنهان  
گم زنجیر دولت اب ای منفس  
گم داشت گنج و خود شمع کینه  
زان لطفت گذشت به ان کشی  
با آن گیسو فغانه سلاش  
دین ضاقت و حدت این مردم  
توحید به است و معاد ای دل  
رسا است گرد کشن و وارون کن  
چو زنجیر قفسل و تار و کد  
شده قلاب وحدت دلائل  
اثران شمس باطن اگر دیدی

پدایم قیامت کبری را  
برده کردم اینم و این مار را  
چون قطره که بیند در یار را  
نگذشته چه دانه بالار را  
حکمت پرده گفت فردا را  
گذاشتی چو میگل پیدار را  
این ملک در روز دینار را  
با خویش برد حکمت غرار را  
بین بهت ملک توانا را  
نگذاز تو ای سلمان ترسار را  
بت کرده اند گزشت ایشان را  
ضد معاد شرم بیدار را  
این گیسو شمع رسوا را  
این قلاب و فقر خشار را  
مژده را چه جوئے و جوار را  
روشنگوی دین مینار را

دلور زادی ای سپه انبختان  
بے بال شو که با پر جان پری  
دل مرکب خدای زین کفر  
تا فرخ پادشاه دل پویم  
دادی بودی این سبب پایت  
بفرخ است رقت دل آری  
رقت زبانی خیزد اگر خوا  
معراج عشق چو گشاید  
بار سپیده چو کند پرواز  
شاهین قفس دل چو هو اکیر  
جولان دهد بجو الوهیت  
از بام قصر اسم چو پر خیزد  
گنجینه از دو تاملی تا کرد  
شاه شود دل از تن گریه  
تن غرق بحر لا و دل حار  
بنود سلوک ساحت الایت

وان دید زان بیهیم بصر را  
ای پشه تا که پنهان غفتر را  
آن را خورد با دیهیم را  
از نفس تا منزل افتار را  
پویم چو در کمره صحرار را  
دل که تنه فغان و بیدار را  
پوسیده نیز ساحت غرار را  
سیمرخ سه چه دانه پاد را  
بند و پیر تماشای حضار را  
دزیر پر کند همه اسرار را  
بال وجود مرغ میوه را  
بنشیند آشیان سمار را  
کهنای شود شاه یکیتار را  
پیوند کبکله تن و تنار را  
رنا خدا سینه اتار را  
ناگردد سیر با دیه لار را







شویت که نیست که نبویست  
 و نی زنی است شوی کثر استون  
 عقی است جای حور و له نتوان  
 از خویش و غیر خویش کعبه داور  
 تو مرغ عرش و جسد معراج  
 این هست آشیانه مینو را  
 زانفس عیوی است گرامی تر  
 ای مرغ جان باغ جان پرزن  
 ز کف صفا صفت حور  
 قلاده آله لا هوتی  
 زان پس عروج کن ز ملک بر بند  
 جیب حال خف بر ختم  
 کای آفتاب نره بر آله  
 در پترین دو کته والار  
 ایح حزن غرا حه رخا را  
 دادن بجز مقصد اقصا را  
 تر اش رعد داور دارا را  
 طرک ملک شب ابری را  
 این هست نیم خانه مینار  
 ای پور سپید پیران بر مار  
 زن بر این بچا به شیوار  
 برگو چه بر کشیدی آوار  
 آورده ایم کردن حور را  
 حرام استانه طه را  
 گنای قفل خاتم کو یار  
 بردار ذره من در وارا

در منقبت شاه اولیا حضرت علی بن ابیطالب صلوات و تسبیح  
 دیدم شکسته طره مشکین را  
 دل در برم طپید کبوترسان  
 آن ترک خلع و کچل و چین را  
 تا باز دید کچل شاهین را

پیش کشد ماز و نشیند م  
 رویش برگ لاله نعل  
 شک و حیر را بنود لغت  
 نبفته در حیر بر بان نرمی  
 لعل دیده همه قافش  
 بر زن نشسته خاتمی بروش  
 جانش از بلخ عشق افه  
 سروش بسیم سوده و زه آون  
 مشربیم تافه رسن  
 شمع است آن دو مهر و از ابرو  
 بر جان و دل رو آنچه بکیر  
 جاده ای مافهت سز نشن  
 بندی مبتل است سیه خاش  
 از خند به بکا هو افزاید  
 خط بقا کشد به او خط  
 ماز برستی خم ابرویش  
 در شکست زخم و شکن و چین را  
 خطش برگ لاله ریا چین را  
 از نو نهند خوابان آیین را  
 آن نازنین سپید دل شکین را  
 به آب کرده عبهر میکن را  
 بر سه نهاده آذر برزین را  
 از خون کشته آب ده زین را  
 از مشک و ساد دارد تنین را  
 سیم ز مشک یافته آذین را  
 خنجر گرفت و لذت زوین را  
 به جان و دل بسند دل روکین را  
 هم دل زلف را به و هم دین را  
 لذت آفتاب سازد بالین را  
 در خند خط مدمن تزمین را  
 بر ماه آسمان خط ترقین را  
 تیغ کج مبارز صفین را



دست خصلدا علی که با کمان زد  
امروا لش خیدمکون را  
خویش و جز حقیقت او شتر  
عش برنج و عقل خستین را  
جز خاک را حضرت او منگر  
خویش با جلاست و میکن را  
شیر علم ز باد غنایا تشر  
لذیتر استمان کشد یکنیز را  
آب و جوبنده تکیشر  
سلطان لا کمان کند یکنیز را  
آورد زیر بند سلیمان  
بر عورت مظالم بن شسته  
گدوست مر قهرند که دود  
چون امرا واران که بگرداند  
انگشت احدی بر لبه کوب  
مردی مباحش شوی ز من دینی  
بکبر است این عجز سید پیمان  
بر رشته ولایت طه زن  
کسر گر پا بر سر مغاف میرد  
زان خاک پای یا بد تکیفن را  
آن موده را که یار کند ترفین  
هم یاد داد خواجده تکیفن را  
منه هشر تاسپیده باب آمد  
هشتم بجهر تم شش هشر را

کامم را بحسب فخر لازم دند  
باشد که بوسم آن لب نوشین را  
هشتم که بر لب او باشد  
شکر و همسم چه تلخ چیرین را  
شیرین کند مذاق لبکارند  
وان تمکامر غم دیرین را  
سنگ که پای بنده اوست  
و ذان شکست رفعت پروین را  
بر شاه چرخ جبره کند قشر  
لذیقه که راند فسیزین را  
خدیجش نشانی سکه یکنین  
هنر و کمان شاه کیومرث را  
زین طمس کن کند جاش  
بر جامه جلالت تبطن را  
مخمس بروز مهر که گردن  
بر چشم جرخ سایه متین را  
تیغش دم قاتر بر راند  
کریغ کوه معمر که کین را  
لذیبت عدل شاکست از هم  
بیزان چرخ بر شد شاپین را  
آرا که باد ولایت اوزایه  
زایه سپهر جلی تحسین را  
نافه با عداوت او برد  
بر ذناف با او نفسین را  
ای فتنه ولایت دل بر کن  
لذی باغ کون ریشه تقنین را  
دست تصرف تو بعین  
تبدیل کرد خواجده تحسین را  
بر شده تو چرخ دعا گوید  
جبریل شده پرور آئین را  
بر سایه تو عرش کند تحسین  
بر آفتاب غیر تو تبیین را

تکین  
در شش

میشین



خصم تو گر بنویسد که دایزد :  
 اوصاف حق عین تو شدیدا  
 آن ذات عین این بری ز غده  
 ذات است به نهایت و جود  
 ثبات عشق پر کند پر بند  
 حصن ولایت تو فروبار  
 خاک تو دوام داد گرد و فر  
 خورشید ضامن است ز آوار  
 به دین من نتواند دید  
 خاک تو کرده آخور زخو  
 گفتاگر خداست تعالی  
 ای داده کبرایت خداوند  
 بر سر کس تو زور دمی زور  
 ای کعبه صفا که کند خرد  
 عشق من و حدیث تو آفرین  
 تکرار و شایگان خضر مگر

با غرت تو خلعت تو بین را  
 چند که هست در خور یقین را  
 ذات بری ز حد شرم این را  
 باشد عین چه فایده بین را  
 این صوره تخیل و تخیل را  
 بر آسمان ترفع و تحسین را  
 و ز آفتاب خود است قضین را  
 بر طین خود ام داران تو طین را  
 چشم و جود و عین حق بین را  
 و از محور محمد و منیرین را  
 این کلمه بزرگ نوائین را  
 سلمان فارسی شه بهدین را  
 معتزده و تبارک زوین را  
 زنگ آستان تو شیرین را  
 فغانهای ویه ورا این را  
 کنه شایگان غایت دیرین را

اردی بهشت کنج میشتاقان  
 لطف تو گر بیاغز و بر طاعنی  
 خلد برین طاعنه دوزخ را  
 ای سپهر عقل من درین دارم  
 میزان بسط و عقل تو نه یزدان  
 چندین چرا پسندی بر جانم  
 با آنکه من موافق تو حیدم  
 زدم توالت ز دل تو دمی بازو

ای داده اعتدال فردین را  
 کوسه کند تپش و تکیه را  
 با معین یا غریب عیسی را  
 به بخانه کرده اند مجانین را  
 سنجید این دو کلمه موازین را  
 این چند روزه هست چندین را  
 در معرفت امام میامین را  
 بر سینه مخالف مکین را

### فی المعارف و حکم

کسب خلق بهوش ده هوای خدا  
 بر دگر گوی هوای بگذرد ز کوی هوس  
 دیکه نشو غمای هوا نهاده ز سر  
 پسر لبت هوای دیار عشق گذشت  
 و ده سماری فرعون و نیریل و بن  
 ریا و کبر زنده دین و داد را گردن

به ناکس است هر برد به تیغ خلق هوا  
 کسبیکه بشد راه خدا یا پویا  
 کبوی عشق تواند نمود نشود غما  
 ز آب بگذرد و آشنا کند بهوا  
 دیکه دارد در استین بر بیضا  
 دیار مصر و دل و دشت است بهت و عصا  
 بغیر عشق بود هر چه بهت کبر و ریا



فای فقر رساند روند را کمال  
 باین گشتی نوح است بیکل توحید  
 بود در کون بگردار کوه و نای وجود  
 خدای باشد بیدای اشکار و نهان  
 چو آفتاب که گردید صبح طالع  
 میرشد که بخت نیست خاک و سرب  
 کدام دریا در یای پیکرانه و کمال  
 تو مرد و غوص نه در نه پر کنی برین  
 تن تو دل شود و دل برستی دلبر  
 ز کف خاک شود کیمیا ز عیار  
 بویاب نظر عشق آفتاب کند  
 هر چه بگذری از بگذری از آن بماند  
 بر ز ترک طبیعت بمان بجا بماند  
 غیره بر سر چاه است عاشق تو دوست  
 ز چه در آید تا میاید با ملک تجرید  
 و من ز کید ز لایحای نفس در زنده

که نیست کامل خبر ظهور و مستر و فای  
 چنان خراب ز طوفان و شرک و اوستنا  
 در او نغمه و مجموع کائنات صدا  
 نهان و در نظر ابر معرفت پیدا  
 فیه بکینه بخت یا که نا بینا  
 ز بجوی مستغرقیم در دریا  
 تر و کرانه سراسر لاکه لا لا  
 هزار دامن کوکبی شاهوار سما  
 چو خاک که نظر پاک آفتاب طلا  
 بر ستاری از باب صفت ایما  
 جادو انسخ معرفت دل دانا  
 قورا به از آنک باغ حلاقه بگذریا  
 چو پشون دل دون از غیره دینا  
 تهنه که ز چه پشون آورد با لا  
 بر دلمه حقیقت چو یوسف دانا  
 بگیر تخت زریان مملکت به دانا

برین

نیت تخیل ولایت چو یوسف صلیق  
 که دستبرد بسبع سان ز بسبع عجاف  
 عجاف جل سدر لیان علم پرید  
 چو قحط غله کفان نه است قحط رجال  
 بال و جا مقید باب وزن معنود  
 مقوم در کت اسل هیسو لائی  
 مجاور قلقتان خطه ناسوت  
 معذ بان الیم عذاب دوزخ لعبد  
 نشسته در عقب آبر تن نه مردن زن  
 در این سدرای ممان بار گیر زین نزل  
 با نسی روکش در فضا است رفعت حق  
 تو گوشتش عرش خدائے نبوش بند حکیم  
 بیائشیر از فوت خویش شو فانی  
 ز بند مخ بگذر بند عجز را بکشت  
 فای ذات تو معدوم را که موجود  
 ثبات نافر شود که وجود شد پنهان  
 که به خدای بود هر چه هست عین عدم

گورمانی این قوم را ز قحط و غلا  
 چنان رسید که ریانش دید در و یا  
 ز غمری که بود آب اوز ابر بلا  
 رجال کیره زن سیر تن زن سیما  
 که غره زن زشت است که بود زیبا  
 ندیده که عرش عشق و ستر و خنی  
 معاشه خرات طبیعت رعنا  
 مسافران بعید دیار مملکت لا  
 برست و پای در اینج گو سخن نه است نو پا  
 که نیست اینج از بار گیر بار قضا  
 از اینج سراسر چه به ارتعاش شک فضا  
 که گوشوار عرش است گوهر صافی  
 ز خود که در غلات فاهت آب بقا  
 ز پای شخص طلب تا نبوش فتنه خطا  
 درین محاوره شری است این کمن فنا  
 عدم وجه شود که خدای شد پیدا  
 چنانکه صرف وجه است با وجود خدا

قلق

کلیح



وجود مطلق ساری است در حقیقت کل  
 راستاره شمر خوانده ایمان بشی  
 ز قباب حقیقت که سرزد لزل دل  
 کنون ز دامن من کب نور کند  
 دید گونه خورشید آسمان وجود  
 شاد و مفر تو هست هر چار که  
 شون وحدت ذات خدای غیب شود  
 دل صنوبری من درخت طوطی است  
 ران من از بند خیز بند خودی است  
 و رای بند و پاره ساری من است  
 من آن کبوتر بام حقیقتم که طیور  
 طیور عرشی بام حجب احدی  
 که ای منتقه انوار آفتاب وجود  
 مشد موجود لیس الا هو  
 بغیر او نبود هر چه هست لبت و  
 زدل بجودی نه لعل که دل سر چه او

که هست باد به محتم است به بدا  
 که چون ستاره فرو بخیت در بها  
 ز دید بخیت با من به سیل و بها  
 که هر ستاره در این نقطه است کوه کما  
 ز شرق من و به تعین من و ما تعین  
 که این چهار نهانت و آن یکی پیدا  
 که نیت جای مرا و او هست در همه جا  
 مرا بیند مانند سینه و سینا  
 که خود پرستی بند هست و خود سریت بلا  
 که من و رای غیبت زده هست پرده سرا  
 مرا ز کنگره عرش میزند صلا  
 صلا ز نند ز قباب و دوقوس او ادنی  
 خدا چی بتن جستن بود ز جوی فنا  
 که هو هست شاد لا هو است شاد لا  
 بود همانکه بود لبت جان من بالا  
 مگو سراج گلو آسمان شمس قفا

چو گشت نخل دلم باغبان عشق دواند  
 بقا اگر طبعی کن طواف دایره وار  
 ثنای وحدت دل گشت نخل و در گشت  
 سزای هست ثنای حق و محامد عشق  
 بحق حق که اگر غیر حق بود مشد  
 اگر بحشم منا بگری تمام حق است  
 باس سلطنت کائنات که پوشد  
 زیر پر کشد از فرق تا بوحث جمع  
 ز در طریقت این خامهای نخچه هوس  
 نبود دست که بنای وحدت لزل  
 چو دید طرذ بنای هست نقر خا برفت  
 باس کعبه دل دپه ولایت او است  
 مبینی هست در اینج بارگاه لم یزل  
 مهر عجب چرخ آفتاب وجود  
 نشسته اندامی بصدر صفت دل  
 دو بال باید باز ملک را که اگر

بر شه در گدال آب رتی الا علی  
 به در دل که بود مرکز محیط بعث  
 که ذات وحدت بیرون بوز حد و ثنا  
 بران ویت که خدای عشق است سزا  
 بحشم من بروسته که غیر او هست بها  
 بغیر باطل اکم است چشم صفا  
 کسید بر در میخانه دلت گدا  
 چو مرد راه نشیند به سپهر خفا  
 که میزند به یک هوای سر سودا  
 نهاد خانه دل را بر ست خویش بنا  
 در او کنون دل تیماست خانه کیتا  
 بنافست دست لزل زین لطیفتر دیبا  
 در عرش او هست دل و فرشت او است لضر و سا  
 که آفتاب وجود نهشت و چار کیا  
 چو حق لبش که عرش خدایستی دل ما  
 کی بود ز سر سد باز نه ببرک و نوا



خداي گفست که عرش من هست دل آری  
دو بال خواهد مراجع عشق مینمزد چون  
بنیر دل بنده خانه حسدای مزن  
دل هست کوی یقین اولیای تحت قباب  
ولی دل من برگشت من خد هست کوی  
دو بال علم و عمل میت دیت ۱  
در دگر که نمائی به تیه خوف و رجا  
ز دل بجوی نذر نیم هست قبه مینا

فی المعرفة والحكمة والموعظة

شب که شته در است عشق نصرت یاب  
شبی چو مار که بر کنج چار کوه هر پاک  
کشیده ز نمی شب قیر چاه سازه من  
فلک چو خیمه زنگاری قطب آن  
بچاه غرب خورده ماه در افول و محاق  
نخواب بود در بخت در سایه شب  
گشود شب در صبح آفتاب طلعت یا  
سپاه موی برایش نبکشیده بروز  
خطر چو کشتی خضر ابروی قلم نور  
بر آتشمانه در شکر ناب باز سپید  
دو دست سبیل نشانده بر رخ من کل  
ز روی شام مقصود بکشد نقاب  
قینده از دهن قیر کون شیا لک  
که موی شود بخسار نیم سیه دل  
مسای و ده خیمه و محرم طباب  
ستاره پر دگر و پرده در ستاره  
نمی کشود در آن ماست دین ز خوا  
که قباب زانوار او است فتح الباب  
سپیدی در آن آتش مید زاب  
دان چو درج لایق لب چو درخشا  
نهاد بهیضه سیمخ زیر پر خراب  
میان آن گل و سبیل بر غم میراب

دو زلف بر دو بالوش و ناکر و نخش  
سواد طره او آسمان آینه گوشت  
لبش عقیق مذ است بر عقود گهر  
گکوز بر خم طوطا ماند آن سر زلف  
سپید و سیم بردانه سیاه موی  
خیال مولیش بار یکت و خنک کرد مرا  
غذاب من همه در وصل آن بهشتی روی  
الا مد من در قفل من شتاب کن  
سپهر آب مراد داد از جگر چون خن  
مل و کلاب نیاید بکار باشم عشق  
دل من آینه آبدارده هست بر کنج  
شینه بودم سیاه زاید از شکر  
دو اند دید شکر از انگ سیاه  
نزد و گون من گیر از قناع بخوم  
خاب میکید که در کوی مر زده غرب  
سوار شتم و از بهر ام رباب تھی است

ز شکر دانه تازه هست بر قطاب  
خروغ گونه او آفتاب طباب  
خطش ز مرد سون هست عقیق مذ اب  
در آن خم هست دل من چو کوی و طوطا  
ز ناله سبیل بریم گشته زلف تبا  
که من نه من برد منده موم او طباب  
متر هست و شکست هست در بهشت غذا  
مرد که به تو بخونم زمانه کرد شتاب  
ستاره خون مرا بخت بر زمین چواب  
رخ تو چون گل و باران چشم من چو کلا  
لب تو شکر بنیچه هست باغبان  
نمید بودم شکر زیندی سیاه  
بردی من که بود چو سبیلک ز ناله  
ز دست گزیده ماند بطح اسطرلاب  
خم شراب کن شرق و آفتاب شراب  
غلام میکید می بر سوار ده بر کلاب

چون آید



بیا که بسنده از بندگان خرم مقلی  
 دلاۀ خلق شبانه و خلق کله چشه  
 اگر ز مرغ شاه است حاصل غفلت  
 گر لزه لاله بودی ز شاه دای شاه  
 کمان ظلم برست زمانه است توشه  
 شهر که بنده در پیش اربانه دل است  
 بل کند دم تنی و سم سمنه لوک  
 خدیو ماید و نقاد و داد بخش و حکیم  
 نرای است سلطان عدل کو هر علم  
 مرا گشت خرمه های جل و چو سو  
 نغم جویر و سرگشت جان کمان و شان  
 قزاق تیر مرغ از آستین طبع من است  
 نغم جو عیبی خلق طرهم است  
 مقام احمد محمود با یکاه و است  
 گشت باب قزاق گشته نغم که  
 میوش گشت قزاق خواجه تصد کنگ  
 بغیر ققم و سنجاب تو است خاک و کنگ

تاکید یا ناقه

مکوهی دل که بود مالک قلوب و قبا  
 در این زمانه که گریست و در نهر قلا  
 توان گریست بر این گشت ظلم چو نیر  
 که با سبک در جمتد و شتر بعد آب  
 گیر در دهن عدل خانه چو ثواب  
 چنین رسید بوش ز سر و شغل خطاب  
 سر آب را محیط و محیط را بر آب  
 بیا عدل نه باش و ناکس نقاب  
 عدل است نه خرمه های جل و چو  
 که برد مردم گوهر شناسر سبک  
 صانع گویش دل و آستین طبع قزاق  
 که هم سوال مرا من دهم بطبع جوا  
 جوا است که زو شد ابو تراب تراب  
 که در معارج تو سیر زاناده تعاب  
 که نیست که پوشیده گشت قزاق  
 تو پوشیدی و این خرمه های شربت ز آب  
 تو پوشیدی و آن کمان کرده قاق و سجا

زنگی که قناب گشت نیت  
 تو خه گوزنه و آمل شیر خه جنگ  
 دل است بر سر در لای فک کشتی نوح  
 دل آسمان صفا و ادات شرو جود  
 که هست بنده این در مرثی لرباب  
 نمود نیت سبب خرمه سبب هباب  
 کسی نمرده آب حیات دل سر  
 چو برق خفک کشته است از صراط و جود  
 منغم است خرابات و کمر کمان فحل  
 دل است طوبی ارباب دل که تپان  
 بود ز نایب و عجب در کف دل  
 که نغم صور سر افیل مشق رایت او است  
 تو ز صفا بدل بشت بچشم یقین  
 در منقبت حضرت امام الزمان علی بن موسی الرضا علیه السلام  
 امروز باز گیتی در شود در نیت  
 خرمه است انبیه در بن بوستان بیست  
 با الف قیامت موعود گشت است  
 و در جانب زغیر و کر جانب جانب  
 تو کو سفند و آمل زگر کتر ایاب  
 جو نیت گشت توان گذشت از در یک  
 جود نفس شیا طین و عشق ز شتاب  
 که هست بنده این در مرثی لرباب  
 نمود نیت سبب خرمه سبب هباب  
 که هر که مرد در اینج نمرده است و مصاب  
 دل موعود و شکر مقید احقاب  
 بای مکیه آباد و کائنات خراب  
 خدای گوید طوبی ارباب حسن هباب  
 و عجب خیر ذالبت روح شرب ایاب  
 طراز پرده او آیت خدا نایب  
 کنی مشاهد شرسید اصحاب



سر ز خاک سبز نخل زبان ما  
 داود وار مرغ سیمان کبرج کوه  
 از بسکه ابر بخت گهر های تپه  
 زر گرد خاک گون ز گهای رنگ  
 از سر ماه سر زود ناهید آفتاب  
 بر طرف جوی نیکو سر چرخ سبیل  
 بیکان نموده غنچه ز سوار تاسنان  
 کل گوش بین کرد در شاخ کج خوش  
 از بار کل در است قر شاخ مرغ صبح  
 بستان عقیق روی گستاخ عقیق  
 بچانه است مرغ زبان در مرغ  
 ز چشم خلق بشد پانز خداوند  
 با رنگ و بوی گل بود نای عذیب  
 چشم فر خداست بطراف تپان  
 دامن وجیب کرده پاز رنگ تپتی  
 مرغان بکار اصل مقامات معنوی  
 بیل ز صفا مان صلسل زده عرق

ز آب کعبه رنگ که ماند لند دماست  
 اندر ترازو است کر آن کوه بر صفاست  
 سنگ سیه خرنیزه لوگو سر به است  
 خاک که ز کس نبرد خاک کیمیت  
 در جرم که هست زمین است یا سماست  
 بر صخره باغ سفیدی سر بر سهاست  
 سو فار او ز پیش و سندان ی لطف  
 گرنای خدایب یونش مقام است  
 از عشق این دوتاکی در زود در ستا  
 وادی عقیق خیزد بیان عقیق است  
 هر نغمه که می شنوم با هم نهاد است  
 بر طرف در مرگرم جلوه خداست  
 در بوستان باغچه خلوت و ترا  
 طرف بوستان بخوشد لقا  
 بیت اگر بخونم مرغ باغ را خطا  
 داود را رسید بدون کندو گاست  
 در دست در مای سارویه دلتا

در  
 این

لبوس لاله زار لاله شقایق محراب  
 گلین نهاد بخت زمره بطرف جو  
 ساری قصید خواند در پیش کاه گل  
 فرماند قمر ملک الملک دادگر  
 بگذشت دور جمه زان جام خرو  
 مایند ولایت سلطان مطلق  
 موریم و دستگیر سیمان شستم  
 بشد بای کاخ و تله ام  
 لدر کد سم رفرف معراج فیتش  
 به دست بخت دارشای کرامت  
 زین آستان چرخ نخبه بای عشق  
 شب نیست در طویش با تمام صبح  
 از عقل آهسته آلوده است او است  
 شمس سپهر سایه خورشید مطلق است  
 آب بقا ز خضر محو در رضا طلب  
 حمر رود کعبه و مرغ در طوفان است  
 آن کعبه مجاز بود بار یا کعبه

شکاف

مغوش شاخ و به بفراشی صباست  
 کل بر نشسته بر ز بخت پادشاه است  
 چو مرغ روح مرغ که تسکین رضا است  
 شاه رضا که مقدر ملک قضا است  
 ساقه بار بهر در امروز دور است  
 کیش ملک بر این رفته لقا است  
 لذت باط کرده و کیران ماه است  
 بر بام عقل اول کان اولین با است  
 آینه آمد و خود گر در من با بخت است  
 عقل سپهر بر این در دلبلا است  
 چرخ آسیا و عشق و لقا است  
 خورشید این ولایت بر خط است  
 کز بندگی نوحان الویش صلا است  
 او کیت که صاحب این صفا است  
 خاک در رضا است که حشره لقا  
 در خلوت در آتش حرم خاص کبر است  
 این کعبه حقیقت به کبر ولی است



آنچه در خطای نفس نه ای بر یقین  
 در ختم این بود آفرین از خدای  
 نه اسمان بیگل پر کار مستدیر  
 امر تمام هستی از عینیت تا مشهور  
 ذات قدیمیم که هم صفات ذات  
 روشنگر مجالی که کثرت که ظهور  
 ای قباب برشته است اسمان غیب  
 ای وحدت وجه که چندین هزار وجود  
 فوق محدود از تو پر از ماسواتی است  
 عشق تو مساوی آن شعله این سپند  
 لغای هست هر چه نه بر سطر بر طبق  
 خاک ره تو این با نور و با شجره  
 نه صبح و نه مسا است در اینجا که جا تو است  
 شرق و غرب و مغرب امکان نشسته بش  
 ای قامت تو را هر که در سنج  
 تعویم محشر است قیام و نه ای  
 خلقت لغای الو ای مقام تو است

گستر کاشف حق کاشف غلط  
 در خاتم ولایت از حکم بنیاست  
 بر هر پنج حرم که جزو نقطه پا بجاست  
 در گفته کفایت سلطان اولیاست  
 گنج آن بود که مقتدر غرض و نه است  
 خورشید و احدیت از مغرب جبر است  
 تو آسمان غیبی و بهشت آسمان است  
 از فیض اقدس تو با عیان ماسوات  
 بر آن ای که در خلا هستی و لا اله الا  
 حب تو معاصی آن بر و این کی است  
 آلاء هست آنچه نذر و پروردگار است  
 مورد در تو مومنه با دست و با عصا است  
 و اینجا که پلیرت بک صبح به مسا است  
 پیدا و روشن است که هم نور و هم ضیا است  
 گرفته است قیامت کبری کل رو است  
 او فانیست و در بر او نور جبر است  
 شاه تبار است آنکه بخون تو فاست

ذات تو و صفات تو فانی است در وجود  
 بقوان نمود در ک ز رخ گر کنم سکوت  
 سری که نیست در خود هر در که و صحبت  
 سکت شوم بگویم نه خدا مخلوق  
 تو منبع علوم و دولت کشتی نجات  
 ای کار با جمل وجود تو اعظم م  
 جز روزی ولای تو در ویش راه را  
 حوریه جانرا در این بساط سیر  
 سکینه یار تو در سلطنت رهی است  
 فانی است مسلم بود این با ر  
 هر قطره از بجا ر تو سر چشمه محیط  
 منتون خاک کوی تو با اسرار سریر  
 صبا ی قبال تو به حدت و خار  
 چشم عطای خاک زهور است و هو چرخ  
 گویم شای ذات تو در نه جلال است  
 عطشان شنیده که بگویم نه ز آب  
 گفته نه وحدت تو و وصف کمال تو

چون بنده گشت فانی حق نیست هر چه  
 نه گویش خداوند گویم کرد جدا است  
 گفتش با خاطر و گفتش بلا است  
 گویم چرا گویم حق رست را گو است  
 تو بخند وجود و درت قبله دعا است  
 موجود در اسباب به جز تو البقا است  
 گر خوان سلطنت بود از خود در جفا است  
 آهوی لا مکان از این چنین چه است  
 در ویش خاک را تو را چه شد که است  
 دیوانه است مکل پیران با رسا است  
 هم در ده هوا سر تو روشنگر است  
 مجنون عشق روی تو با دشت و دشت است  
 گردن عقد ال تو به شدت و سخت است  
 خاک کدای مور تو را چشم بر خطا است  
 دانم که حضرت برون از حد ثنا است  
 مستقر در میرد از آب در خطا است  
 کاین قوم مینو او ترا گویند کون تو است



دامان دستین کن رتو پر گهر  
 به دست دیر پای تو که ابرو مجال  
 بر احمیت تو هر که ز زای دل بریت  
 در دوزگار هر که ز توحید آیتی  
 تا لایزال هر چه در دست نشاند  
 ای همت تن نیای توده عقلا میر  
 آن چارتن کیا که بر ایشان توتی پر  
 تو که هر جلای و آن همت تن محیط  
 به حضرت تو طاعت بقدر دایم  
 لزه زنده غمزه است که ای در دل  
 چند آنکه بند کمان تراستی و فقر  
 چند آنکه دشمنان تو را ضیق و نقاب  
 بردار دزد را که تو را ذره آفتاب

ایضا در بعضی حضرت ثاقل الاعظم و ضامن الامه صلوات الله و آله علیه  
 شب قرآن از لطف چو شام بیاست  
 آسمان هست زین که نظر گاه من است  
 کم کرده گوهر خود کین خلق و در غنا است  
 به امر زود سیر تو که با درامضا است  
 در مانع تو هر که ز بند خودی رهاست  
 جبه چو زلف بنزد دفتر صناعت  
 خواهد چه باز پر سی در خانه شهادت  
 دین نه بدست لاله آن همت تن بیاست  
 این چار نام که در ک این چارتن کیاست  
 تو هر چه جلای و این چارتن جلا است  
 به خدمت تو هر که بکار و بیاست  
 خربند نیست آنکه در این چه گد است  
 ای که شاه امر ترا در لغت و غنا است  
 دست و جوشش تو را طاعت و سخا است  
 بنوازنده را که تو را سنده ارشاد است  
 روز را که بودی قدر ز قدر شب است  
 که بهر ذره که مر سبب خورشید شهادت

یار در خلوت من هر شب تا دم صبح  
 گاه بر گونه ام آردی چو روز سپید  
 چشم من دل نه دل چشم بیکای خست  
 شادی بهتر از این نیست که در دست منت  
 از دل با طلب آن قبله که هر روی بر او است  
 دعوت یار کنج که کنی ای طالب یار  
 یار پید است هر چه روی سوی لبوی  
 طفل و حدت بنزد است خطا مام و جو  
 مینت خبر هست اگر هست بیلا و بیست  
 ست شکر بکل و سنگ و سفال و در و کوی  
 نه به چشم عیانت با خود و بگمیسر  
 ز رفاه نه که در صفا سلطان و وزیر  
 نه که آن که بود دستخوش سیم ملوک  
 نه طلاع که بود دستکش قید خدا ص  
 قطره و دریا پس دل دانا است سینه  
 عین دریاست که کبر فقه سرا پای وجود

هر دم صبح بشکویم تا وقت بیاست  
 گاه در دستم از لطف چو شام بیاست  
 دل چشم من بیکای و لیدل در کوی  
 که بیکای او شاد از لطف و بیاست  
 طاعت در دست بود قبله و دل قبله  
 گذر از دل بیدار در محراب دعاست  
 او است به سوی و ز هر سوی که بیاست  
 مادر آنکه نژاد است سوخته خطا  
 است اگر بند بنای همتیت بالا است  
 که کل و سنگ و سفال و در و کوی خدا  
 روشن است بنیله نه هر دیکه بنیله  
 گنج باقی است که در سده فقر گد است  
 آنکه خاک کف پای او کبر طلاست  
 ز به غش که خلاص دل مرد دانا است  
 قطره نیست اگر باشد عین دریا است  
 کبر و جود است سرا پای اگر سرا پای است

پایر اتم



شرط این غرض بود حجت از جوی دونه  
 یکم و ماست وجود است بهره که است  
 دو خدا است بخیر و شر نیست وجود  
 برتن کامل اوصاف خدا دوخته اند  
 تا و پروردگروی عارف ذات احدی  
 تن که لذت تار جوارسته و از پرده  
 عاقل اگر دلت مملکت باد و دور  
 آب انبات خودی منبع او پندنی  
 زن در نیستی ای طالب هستی که  
 همچو با شرم لبه نه سیراف و طیران  
 یکم دایره در رود لم نقطه عشق  
 هر روز با زانوی فرشته محبوب است  
 انچه چل سال نارا تمتع شد م  
 در منی رمر جان اوصاف خود  
 حجر الاسود موجود سواد ارم  
 محرم خلوت سر نیم زینت خود  
 دل و نام است حرم خاص انخاص

گوهر وحدت موجود بر برای خبر است  
 غیر اولیت همین است نغم یکم و ماست  
 خبر محض است که دو خدا هستی یکی است  
 شمس لعین اگر باشد یا بیدق است  
 جان عمر بود هوس و تار هو است  
 درع او اسم حق در کعبه مرکوب است  
 نصرت احمد صحرای از بار صبا است  
 نان الاطیر معدن او سوره لایست  
 نظمی است که در عالم او آب تبار  
 سزاوار و طبع و زاویه هر عقداست  
 که بود مرکز این دایره و پابر جاست  
 مانع چنگ شک گرفته ببل از چپ است  
 در طواف حرم کعبه دل حج ناست  
 عرفات فرم پدای دل به پید است  
 سفر از طرف مرو که گریه است  
 کعبه اهل حقیقت تجلیت نیست  
 که لعین است و خبر است نه صخره است

صخره صبا باشد دل و ان که درش  
 نغمه منزل در تیه ضلالت دل پی  
 باستین نور خدا دارد این طرف کلیم  
 یه بیضای کلیم است که دارد به بعل  
 ز این بل که بود مضمعه سمت ای  
 دل غم است نه او را و ساده احد  
 فرش این خانه ز دیای بسایتین مثبت  
 خوش نای است بر فرشته معارف  
 هر چه ایوان و غرف دارد بیان و جو  
 دل من با همه آثار معالی که در او است  
 حضرت نجم آن ششم اولاد نذر  
 قادر مطلق و در کنش شاهین قدر  
 پر ششم و بر چار پر با بخت  
 گرز آتش نگارند بهر تر بر است  
 کیست سلطان برای حدیث لغو  
 ای خداوند سلاطین و که در است فقر  
 هر چه هستی است کجا فردوهای تو بود

باشد از حقه حسد باشد از کبر و است  
 خسته از مصر هوا موسی با است و عشت  
 چو عصا یکت آن است که شرف بیضا  
 دل درسته که در سینه چو نان سینا  
 بحر طور و طوی بالا که حق لصد است  
 که پرده خسته از فرخ خودی عرش حد است  
 که سمیع است و بصیر است و بهر تر و است  
 قصر دل عرش ستا یک این طرف نبات  
 این بار است در است احویت نبات  
 خاک گردی است که نمشته با یوان نبات  
 که بود جبهه مولود و اب نفیست آت است  
 قاضی بر حق و بر دستش میزان قضا است  
 که ز لپشت پدران آمده و جدینا است  
 در زانبلش شمارند کوز انبا است  
 دم صبی گشت موسی که در اینج بام است  
 فرخ منب بپایان نه هنگام عطاست  
 همه سرگرم لغت تو آن فرو و است



هر چه بوجو کجا نور و ضیای تود مد  
 به در بندگی این جرم و این سولی است  
 نجرهسان تو این مرد عجم است غریب  
 آن نهالم که مراد است تود در باغ وجود  
 دست دادی در چرخ زودل بنی با طلب  
 راه بر شوق تو مقصود تو بران وصول  
 نکه چون و چرا کس که نهی پر مراد  
 بنده است در او آوری فرخ نیت او است  
 بجز دیش متعظم شد و بر او است در  
 فلک بنیر چرخ است که بر منطقه اش  
 به حد و صرح خورشید فک خیر است

### ( فی التوحید و المعرفة و نعت الرضا ع )

فارس نخل نم حکمت کیران من است  
 اینکه قیامه از شرق لزل با فرو نور  
 و اینکه قیامه از جبر چرخ اید به پردی  
 دل من دستگیر جان من و نیت گفت  
 وحدت مطلق بیا که من غل هم است  
 رشته سلطنت مملکت وحدت جمع  
 لزل تا با به عرصه میدان من است  
 آفتاب خرد عالم میان من است  
 شاه باز دل دستگیر جان من است  
 این سرائی است که سر نزل جان من است  
 مملکت مملکت سلطان سلطان من است  
 هست در دست فقیر من پریشان من است

چون شنیدند که ایان طریقت مباحط  
 دل لگین حلقه تن را و خدا نقش لگین  
 نفس افاده بود دیو بساط جم دل  
 گشت در شاه من نور حقیقت پیدا  
 آنکه سودا شیر در هیچ سر غایت گشت  
 آنکه قرص مه و خورشید بر سر نهاده  
 نیربان من سلطان ولایت همه او  
 مالک مصر من مصر تن و نور وجود  
 ده چه زندان که ملک بنده زندان او  
 در روز خیمه با طراف و اوقات حل  
 از بهر من است که افزاید بر و روا  
 کوه فرمود مرا بپیکر حادث به نشو  
 سر توحید سلطنت که اگر جسم حکایت  
 تن هر کام هم تار روح بماند فری  
 غیر و غیر باشد تن دیگر بودم کسوت  
 طلس چرخ بود کوه بالای مرا  
 من هر گویم و این من نه من امکان است  
 خاتم دولت در دست سیدان من است  
 اندرین حلقه و دیو لیزان من است  
 چون شد رضیه رضیه رضوان من است  
 آنکه پیدا است هر شهر نهان من است  
 در سراسر سودای ایران من است  
 بر لب حاضر بر حاضر خوان من است  
 نیربان من خدیجه است و مهان من است  
 یوسف مصر که عمر لیت زندان من است  
 مالک ملک یوسف کعبه من است  
 رام و کوشنده که کعبه دران من است  
 نتوان گفت این نامه نقصان من است  
 کوه سخت تر از زندان سندان من است  
 روح شد فری و این فتح نمایان من است  
 روح پائین که بدو من و پیمان من است  
 که بعد نشود صدقیت یزدان من است  
 صفت ذات با سرتن عریان من است  
 بل و جو به است آن سوتر امکان من است



اوست بر صورت من پدایا خود هم او است  
 خیزد نیست که شد جلوه گر لاله هر چه هست  
 که بر یون سکا فاست و جوی بگرند  
 هفت دریائود سوی مرا نیم بها  
 می نیرد کعب خاک من آهبر گوت  
 نتوانم دید به نیک بستر و سامان من  
 کسیت نهان من آن جلوه روحا دل  
 صورت حسن نهان سواد ای و است  
 و اما من آن بستم قطاب وجود  
 من صفا هینم اما نجره ان دم  
 هفت سال است در خلقم در غلت نام  
 دل مسلم مسلم من حق و اهدب علم  
 دفتر معرفتی جنب جاوید و دران  
 اهدم خلوت من رشد تو جید صفا  
 ابر او بر سر من بارد و از رحمت  
 چون تو انم شدن ای خاثر به تصدع  
 عام را بوی حیقت بگراید شام

دکتر شکر

قد اوست ز باغ دل فلاک من  
 بزر نام بر کثرت مغرور باش  
 گرد کثرت کند لزه طمس گردنه سیاه  
 آن گر پان که لزا و سرزد غور شیده را  
 سودن بر سر این سوق خیزاری اوست  
 ای شمر پردیشین پرده در انداز که خلق  
 آنکه هرگز پذیرفته ز تغییر زوال  
 تو خداوندی و من بنده گنکار و رفیق  
 تو بخشای که منان منی هستی من  
 چون بخشی که تو الله و من عبد ذلیل  
 میت غیر از تو در این دارا که هستی  
 من که باشم که کنکار شود منصر تو  
 ظل چه دوی ظل غیر از تو به تحقیق فاست  
 من صفا در سلطه نم و بر دیده من  
 غافل آن که توحید را بخره کند  
 کاش خاند ز تهر طبع قل لبه فذر  
 گنت من گنت نبی گنت نبی تر نبی

من چه خلدم قد او طوبی بستان من است  
 ز تو جید بر سر ز غش در کان من است  
 آنکه آلوده نخواهد شد دامن من است  
 چو فروخت سر مرد گر پان من است  
 در کوبین فردشندم خزان من است  
 همه نمند که عرش تو بایوان من است  
 عهد حسن تو در عشق تو پیمان من است  
 دامن عفو تو و پنجه عصیان من است  
 گنم باشد و من دامن کان آن من است  
 من نیم جد تو این من خذلان من است  
 و کسی میت تو هستی بران من است  
 ظل منصر هست که بر یکل اکوان من است  
 حکم توحید تو را از جان اذعان من است  
 خاک این را بگذر کحل صفایان من است  
 در کشان منجر حکمت و عرفان من است  
 تان پندار این عنوان عنوان من است  
 صدق دعوی را ان بران فرقان من است



در نی گشت و نه انکم هو معکم  
 میت شکفته بجز یک کس در باغ  
 میت بر وجه بجز یک کس در دار وجود  
 لا مکان است و بروز است زله کانه جات  
 میت پنهان نمخ و مدت نمخ سر خداست  
 بسر که است پندار خوف خورده گم  
 صفت صفت شوالی سر که انیم عقد لاله  
 در معرفت و حکمت و لغت حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه السلام  
 بکل سوی ما ذرخ آن ترک پس  
 سپر لاله کند غایب آن ترک و خط  
 گونه اش خرمی از لاله خود وی نیز  
 سنبل از مشک سیه کاشته بر سیم سپید  
 در سیه خال و هند و بچه مار سوار  
 همه را زلف که گیر و لارام مر است  
 که با آب قدود در آتش آب  
 خم زلف و قد بر زده بچوکان و برتر  
 لب او دارد انیمت با مشیر شکر

این معیت را نصیبت بیا ن من است  
 و ان گل سوری بر طرف گلستان من است  
 در سر و در دل و در سینه و در جان من است  
 آنکه در شتر حبت و در چار مکان من است  
 منجی منیت و توان گفت بیا ن من است  
 منوش لاله انما نبع نبع که در جان من است  
 رشحات است که لاله بارش میان من است  
 که سپارند و غایب لاله سپر  
 من نهیستم لاله غایب بر لاله سپر  
 طره بر دانی از نا ذاهو نیز  
 ز کسر لاله جریع یا لاله ریخته بر لاله تر  
 دو سوز زلف و دوجاره پشاده شکو  
 بر دل و بر جان لاله لطف دلا رام  
 زود تا زود دل بقفا دل با نر  
 لب لعل و زنج سیه یا قوت که  
 این شکفت است که کند در شتر ز شیر شکر

پنهان است

کری دارد چون سوری از این کوه عسرت  
 دینی دارد چون ذره و در سینه مر است  
 همه کوهیند و بخورشید می ماند و من  
 که سینه تر خورشید که لاله زلف میا  
 یا بنیر و زده از شاخ شجر آتش طو  
 باز کوهیند به ماند و زین گفت پریش  
 ماه که دیدم چهره من لاله قیر به شتر  
 یا چو ترک من سر گرم شود لاله مر ناب  
 گوید ای ذات تو نصرت و فضل اثر  
 ای خباب جبرئیل و بنا سو و باز  
 ذات بی رنگی و هر رنگ که هست از تو  
 که تو پنهان شوی این کون و مکان است عین  
 حضرت جامع ذات احد و عین کبر  
 ظاهر و باطن باطن همه عقل و دل پاک  
 عرش انعام تو بر سینه که در آتو فواد  
 لکه ز کج پنهان و این منیت شکفت  
 همچو اهر چه بگیتی جوینده آب

بر دلم بار لاله افتد از انیمت کبر  
 دل تنگی که لاله آن ذره خورده خون کبر  
 در شکفت از نظر مردم کوتاه نظر  
 بنده بر سر کمر ک طری شد تر  
 رخ و قد آتش از خورده و شاخ شجر  
 من خرم چون شمع طره او یک بد که  
 ماه که دیدم سر من زنده لاله کبر  
 خولده لاله گفته من نعمت تو حیدر لاله  
 ای هیولای تولد است کُل صور  
 لاله تو در بر کلوست و بلا هو است اثر  
 شکر قیام و هر جمع و هست از تو  
 چون شور پیدا از کون مکان نیست خبر  
 سر علم تو قضا صورت علم تو قدر  
 چه و ما در این نه صدف و چار کمر  
 فرش اقام تو هر دیم که در آتو بصیر  
 که بنزدیک بصیری نماید مبصر  
 یا سندر که باند و بند اند آذ



تو همان شخصی که ملک ملک خل و پای  
تو همان شاه که عقل و هیولای و جو  
اکتفاء تو بود بیرون از درک ملک  
بشر آنجا که توئی گرسنه از خویش رو  
همت لاهوت ترا پای نفی جبروت  
حضرت جمیع وجودی که مفاهیم صفت  
واحد اول اقلیم لذل ملک الله  
سزخانه در سیر معانی - اکیه  
بیر سالک هر در اسم صفت شد  
اسم مستعار ذاتی که بجز ذات خدا  
خدا را می عارف از نفس خدا گفت خدا  
ظفر از عقل نبی بود و کلمات و لے  
رفرف خواجده را می میر شود بی پروا  
آن هویت که بود ساری از غیب و شهود  
هم بیرون از دل و هم در دل محال قلوب  
بر چه هستی تو بالذات از آنچه بری

تو همان بازی که کتون و مکان زیر دو پر  
دو غلامند ز هر زین دو مبارک جو هر  
کجاف تو بود بالا از عقل بشر  
کدی از پیش رو پیشه چو آید صرصر  
که محیط است با سمای تو پای از بر  
همت در واهم متنازع و عود از غیبر  
که بشر است در او راه اگر کرد سخن  
که ولایت را کمال صعود است و سیر  
غیر آن اسم که بر ذات بود مستعار  
بزرگ کسی که چه بود معنی  
در نبی عقل نبی یافت بین که ظفر  
که بجهول کسی راه میابد بفر  
کشتی نوح در این بحر شود بی لشکر  
بر تر از اینهمه آن تو از هر دو بدر  
هم نهان نه سرو اسم در سر آب  
غیر در پرده نهانست و تو از پرده بدر

همه نشر رخ زیبای تو از غیب شود  
خلوداری تو بذات از همه اگر بد است  
ظا هر سر در همای باطن این چارایون  
خود توئی غیر تو در دیده منش بر آب  
در زمین نیست و لے همت زمین را جفا  
مینت خبر عارف تو ز منده تاج  
سرد ویش ترا تاج لعد کرنا است  
رسته از پست و ز بالا است با مود  
پیر آدم خاک که نه خاک است و نه باد  
لا مکان است و مکان چون عرض او جبر  
تو بر مستی هستی همی کما غ کمن  
در زمان نیست و لے همت زمان مرد  
دور امکان مجروح ملک و ملکوت  
نه بجز است و خلش جاریت به بحر  
نه بگویش تلخ نه بکنیش مقام  
پیر آدم نفس فک و عقل و ملک  
پیر احمد شاهش اقلیم وجود

خود توئی منش چهار فرد بیرون از حد  
کسوت کثرت از غایت تو صید بر  
باطر از همه ای ظا هر سر و هم منظر  
غیر ذات تو باقی غیر صفات تو  
قدسمایت و لے همت سارا محور  
نیست جز بنده تر تو سزاوار کمر  
که هند پایش بر تارک خویشید خبر  
که جهت حسنه نه بی سوز و همت و نه بر  
مینت از اکبر بروی است ز حد آند  
همان است و زمین چون بحر و اوست ثمر  
پیر انسان آن باغ کمن را تو بر  
در مکان نیست و لے همت مکان را دور  
که بلا همت مقامش و ناسوت مقرر  
نه بر است و لے امرش ساری است  
شکر و یا آزاده نه دریا نه شکر  
هر دو بستند و بود بالا این طرذیب  
که بود حسنه و اساء اکی لشکر



کارش را می قضا حضرت نان که بذا  
 و آمد سلطان صفا قبله کل  
 قطب عالم شد جان بر شد توحید رضا  
 در ملک دزد شمس بر افکنده بر آب  
 سگ او در هزار دست دهد بار و با  
 بر کجا دزد او در سرشید است دوار  
 نظر لطفش بر خاک زد بار و جان  
 ای کا نزار کان لزل و قوس اب  
 و تر قوس تو حادی به ممدوز عظم  
 صعوه شیر تو بمبازی باز ملکوت  
 پیشگاه تو قوی مایه از ملک و مال  
 بر خلیل تو لذات فیض مقدس که تر است  
 بیشتر از آنکه تو بر تخت شریای نبی  
 گزیناورد ز ظلمات است آب حیات  
 نیز بانه تو من خیر از راه دراز  
 از جا کیده بی رنجی چون شیش گراز

هست او البر و نان کبریت صغر  
 شمس ششم که بود ز تختش غادر  
 که سلطان را باشد بطریت را بر  
 آفتاب فکد له عجز چو نیلو فر  
 رو باده نکشت آرد بر صنایع ز  
 هر کجا رو به او در دل شیر است خطر  
 قوه قدرش از چرخ فرو کرد فر  
 قبی نه فکد از قوس کمال تو در  
 صبی شر تو بر عقل معلوم ز کبر  
 بنده سفل تو بمبازی سیدی قدر  
 حشم و ملکش به عدو و پناور  
 لزل آتش سوزنده و دسیس بر  
 سر خجاک تو نهاده عظمت اسکند  
 کف خاک تو آس آورد ز ظلمات در  
 میمان آمد تو پادشاه و فر مضطر  
 در هوای به بی تفتنه چو کام لذر

گر بپاش به خاک چو حد کایت  
 غیر ذی ذرع بیابان منزله دیو  
 باید که مگر لظس ق فقر و فنا  
 آب حیوان و هم وزن کنیم یکل خاک  
 سرا تو وحدت طلوع کز قید بر لیت  
 مظهر او توئی ای مظهر و ظاهر همه  
 ظاهر است را به تولید نمودند قیام  
 باطن است ای تو باطن پس بر ظهور  
 این حساب کردم وجود مگردون و جو  
 تن زخم من تو بجه کن تا جلوه کند  
 همه خلق تو بنای رخ و قامت یار  
 زینارای پر سر من این لغزشید  
 بگوشه مرا جز بر جویای خدا  
 که تو در پشت بر غطر و این که بلند  
 که تو در بسته حادثات و ماسته ز قید  
 یا نبی لرب معنا بود این کستی نوح  
 هر نوح نه تکیه کن بر فسخ خویش

خار بایش بر سفاک چو شیش نشتر  
 به سینه بیج مهر با انجور شتر  
 ز غنا و بقای تو کسبم انجور  
 کسوت روح به پوشم به تن خاکستر  
 فاش کنیم در یکا هست و غرایخ نیست سر  
 غیر او نیست اگر هست قل الله قدر  
 هفت علوی پرو چار شجر ما در  
 مادر وحدت ذلت و به عقل پر  
 لزم رحمت بر گشت صفا ریز مطر  
 شر توحید چو خورشید تا وقت بحر  
 دان سر زلف در هست از دل و جان بهتر  
 بخوان جزیر معتقد دلشور  
 که تو در خوابی و سر اینم از جوع مهر  
 که تو بپای مهر بوی داین جلوه به پر  
 ما به منزل فقریم و تود کبر و بطر  
 تا کنی بر قدم نوح از این بحر گذر  
 تا نماند بدل مشرک و جان کاسر



بصفا نگردد سحر معارف نبوتش  
 گزند از باصره اعمی ز سحر که  
 بهار به در مدح حضرت شاه اولیا علی بن ابی طالب علیه السلام  
 مرادی هوای بهار معطره  
 بهاری تو یا از بهاری علامت  
 تو آینه و باغ پر نقش مانع  
 ز صافی دلت صنع آذر محرم  
 زمان با تو خورشید بر بهشت گردون  
 سیلان زمان و تو تخت سلیمان  
 توئی اسرار خاک و باران میان  
 تو گردون از گردو از ابر صافی  
 توئی لعل پیروزه صاف سبیل  
 ز گنج قارون و چون گنج قارون  
 ز برگ سمن سیم صافیت به حد  
 تو کو هستی و سبزه کان ز مرد  
 هوای و آب منی که در دست داری  
 گل سرخ بر آرد تفتنه ماند

صافیت

توصافی تراستی ز برق مصفی  
 زابر کده در چشمنده سیدا  
 هوای منور تر از نور ایمان  
 ستاره زرد یا چو دانه منفس  
 غم آب چون فست تقطر لؤلؤ  
 گلزار از و تازان چو چیده فغی  
 هم لذت در شش بر خنجر حیران  
 بیار سیه ماند این انبیا  
 از صفای این ادبم از خون نرزد  
 بود به تن و دست را داده جوشن  
 تن جوشن وشت دیبای رمی  
 زمار است و اور است از برق زندان  
 چو مار بویید زوادی بوا د  
 مجازیت که بحر پر شد گردون  
 ز لولوی او سیم محلول ساری  
 رخ آب گلزار شتاب بود آیین

ادبم

از یار در خسته زابر مکرر  
 در چشمنی یا هوای منور  
 زابری کدر تر از جان کافر  
 فست از بصیرت تو انگر  
 که لولوی لالاست آب متطر  
 خروشان و جوشان چو لاله زند  
 هم لذت فغیش شیر نایار مضطر  
 چو ریزد منت از خون کبوتر  
 چو کرد گلگون خاک شکر  
 بود به سرو کوه را داده مغفر  
 لب مغفر کوه کالای شسته  
 ز مرغ است و اور است لذت بار  
 چو مرغ پر ز کشور کبشور  
 فردیخت لولوی ناسفته در  
 ز غر بر یا زرد یا بغیر غر  
 زده کشت و بهار ی زده گر

تقطیر

از خنده



زهره گر لزان گشت به بهاری  
 بهار رخسار روح را مایه دل  
 شرابی چو خورشید خاور زینا  
 لزان مر که بر تو بنجر شید به  
 قبح نقاب کف پور عمر ان  
 شرابی که گر عود بر آستانش  
 شرابی که گر کور بیند بنجر آتش  
 مرستی ز غمی نه صبر  
 مسکرم حکمت آسمان را  
 گل و لاله و سبیل و سوسن و می  
 دو چیز دگر داده عشق تو ما را  
 بیانه در ماند لب نه قان احمد  
 عه شر تجرید را برج و بارو  
 عه شخص ای در آفتاب لب  
 عه بازوی علم را زور بازو  
 عه صفت امر و فیاض مطلق

که گردید بار از نسیان زره در  
 در این ابرو آن سایه روح پرور  
 باغ کز ای رنگ نور شید خاور  
 چو افکند پر تو زینا بجز  
 شراب تشر خرم پور آذر  
 هند سر هند تاج فغفو رفیق  
 و بنشین از چشم کور است مبصر  
 که انوار شر از قیامت بر تو  
 در هست لطف است خیرم سحر  
 سزای حرف حنا و بالای دلبر  
 که دار اش مضمون باد و مظفر  
 زبانه در ماند لبش حیدر  
 عه جرخ تو حیدر آفتاب و محور  
 عه بجرا و تا در افکند لبش  
 عه لکرم حکم را لبش لنگر  
 عه نژاد دل عه خبر کبر

صراط وجود است و میزان بر حق  
 زهر نقض و عیب ذلتش بر  
 بهر صاحب بنیای مقدم  
 با جاب چون روح جسم نافذ  
 به قطب قطب در ولایت  
 به نور انوار اداوار استی  
 و لش صاحب صورت عین با  
 و ش تاج نفخ روح قدسی  
 تمام کمال است و معرفت عارف  
 دل آسانست در ویش این  
 شوق حبیب از وقت خاک کویش  
 فکرت حبیب پوینده شش را  
 پدر خواند این طفل سپارد لرا  
 سه فرزند در خشیان سفل  
 نه چهرت با خاک را پیش مای  
 نخستین خرد استیش مینی

قوام معاد است و قیوم محشر  
 زهر نقض و هر جیل جانش مطهر  
 بهر سید اولیای مؤخر  
 و لخصم با برکت روح نشتر  
 میر مدار محیط مدور  
 که بشد بهر قلب هر سر و هر سر  
 که در او است هر آنچه بشد تقدیر  
 هم از او است عیسی هم از او است خاور  
 یغیم وصال است و بر کفر کفر  
 سر قابلیت بر خاک این در  
 چشم ملک رقه آب معصفر  
 زیر مرصع نجیب مشر  
 که زانید در کعبه زان پاک مادر  
 برانم نیت آبی صلی سر فوار  
 نه تجر است با کف را دشوار  
 نهم چرخ در استیش مشر



بدال شبش را کباب مجدد  
 نه به امر او ابر بار و نصیرا  
 هم او عیسی عسرو کرد و نشاودی  
 بود قنبرش مالک ملک هستی  
 اما الله بر دار گویند و در خون  
 آناه زنده من را آینه سرایم  
 غزال که غضنفر زنده پنجه آیان  
 در این کور به است مدر سیدان  
 در این داد از زند رگر نیوشی  
 الوالامر موهوب و در اعرش بانی  
 بمن تا خلق که عشقش ز شمش سو  
 دل من نور لقایش مزین  
 بدان ذاتی قائم بود کل هستی  
 هم او صاحب طور و نار سجد  
 زلا هوست بگذشته این باز بسلط  
 در ذات و در ذات دار و تحاپو

سراد است مجموعه سر اسما  
 شود که بر ایسم و در آفریده  
 گریه بر خضر و موسی رهرو  
 ز قطب و عوشت صفای  
 مرا ای خداوند کیمیل بر کن  
 ز توحید عاقل ز تجرید عاری  
 نه شرع و نه عرف و نه علم و نه عرفان  
 یک خورده صد لایعنه گشته و نه  
 ز حکمت تبر از عرفان معرا  
 مرا و ارمان زین شیطان  
 قسم میدهم بر تو ای نور زده  
 نیردان اعلی بذات محمد  
 بآن یازده حامل عرش عظیم  
 دل من زرنگ طبیعت جدا  
 قضای ترا امر و ظل فرمان  
 ندای تو در گوش این جار و گمان  
 نفاذ ترا برق و بنال تو سن

دل اوست مقصور اسم مؤثر  
 بر ایسم را که زمانه زما در  
 گنی بهر خاتم و روح و جسم  
 در سلطان خاص است مجاز حاکم  
 ز نقصان این قوم به مایه شسته  
 ز کیمیل ناقص ز تعظیم ابر  
 نه آدم نه حیوان نه فرشته نه ملائکه  
 یک گشته صد سید و گشته سرور  
 پر از کینه و کبر و ذلت و تناور  
 بهانش زبون و بدینا ستمگر  
 نور ابی القاسم داوود گستر  
 تبر و لایت بر برای طاهر  
 بآن چارده نور پاکینه و منظر  
 مازین خزان دنی فصل و خمر  
 بهای ترا چرخ در زیر چنبر  
 ردای تو بر دوش این تعبت پیکر  
 نفوذ ترا و هر در خط پرگر

که انفس را فواید  
 که انفس را فواید



ستم است تیر تو آن کور پنا  
 سرشک از آن آسمان مگو ب  
 کمتر یا مسلمان کن این چند شرک  
 توئی غافل از این فیما لقتدم  
 دستغفر الله من کثر ذنب  
 درخت و درج حضرت ختم مرتبت  
 رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم  
 بلاه ماند آن گونه چو باغ بهار  
 در زاغ تیره بک لاله در روی نشست  
 فلک با بر آفت لاله کاروان ختن  
 خطاست بار نهادن بنا توان و بدل  
 مشک ماند آن بوی مشک ناب چکد  
 بتم که توده مشک تر ز لاله تر  
 بغیر گونه آن خوب روی در سرفراز  
 شبر و تابش از طور نور سپهریم  
 دلم که بیک این باغ بود بگل و لعل  
 بدور تر کس آن غنچه شکفت ز باد

هر سر و رخ تو آن سماع کر  
 دل کفر از این بوستان شجر  
 بهم در نور و آری این مشت بگر  
 توئی قابل التوب فی ما تا غر  
 و من ذنب نفسی والله أكبر  
 که زده است بگیرد در زاغ در نقاش  
 و فرود بر روی صندل از نگار  
 هزار توده مشک ترش بماند بار  
 چه بارهاست از این مشک که غدار  
 زان آه بر فراخ دزدین تار  
 زانده است که آهوی است را کنار  
 که دیدم تا به خورشید روشن ز تابار  
 مراد لاله است از آن نور در میان نار  
 کشید زخم سر زیر پرچو بوی تار  
 کشیده باده و شد باز جریل شکار

بنور ما زنده در عترب و نرند  
 درون سینه بدل ز هزار شیش فزون  
 زین عترب اوز غنیمت بدل من  
 بر آن سرم که گرفته است بوسه زخم  
 کمان رهند ز آزار در تسلط هست  
 بیک نگاه هم صد در دست بر سر در  
 در آه از درد و من رفتم از میان چنانکه  
 کمان نبود کمان فتاب سرق تپی  
 بجوشم من بخود کس در این سرایم است  
 خزان که بارد همدت که در این دلیل  
 نه سماک و سماک داور مدیر فلک  
 سخت فقیر در لذات نیز دال  
 میر خلق بود خاک پای ختم رسل  
 مدارش ولایت است ذره او است  
 سخت خرف و غنیمت که آفت تا غدا  
 زهر جلد است قهر مجسم که یک  
 بماند ای جیشیر نعت که کشید

که ماه روشن آن کور و پاسبان  
 بزمی امش موی چو عترب جبار  
 هنوز پیچم بر خیز ز عشق چو مار  
 هزار بار بر آن هر در لغت غایب بار  
 بر تسلط معشوق میداد آزار  
 خدا حفظ کند آن دم ز کس بیار  
 بخانه من دیار نیست غیر از یار  
 شود بکجه مسکین تجله انوار  
 بخانه که بود یار نیست کس را بار  
 رفته کافر فقر احمد فخر  
 امام ملک ملک ملک ملک دیار  
 نمود جلوه محمد بود بلا تکرار  
 تبارک الله از آن خاک آسمان کردار  
 که ذره در قطب است فقیار  
 که به حدیث رسول خدای بود سوار  
 زنده گمان در او است حیدر گوار  
 بر زم در جلوه شرک آهین دیوار



ز بیم خیزه ختر بای شکرش  
 ز سم ناک پران او ثوابت پیر  
 و لیک فاضل کش صفدران جرخ کمان  
 ستار سوخته آتش ولای دلست  
 مجزه منطقه عقد اقتدار نبی است  
 بنای عرش محتر از قوائم عرش  
 خیال و ملکوت و عقل او جبروت  
 ز ذات او بگویم که او است سر قدم  
 ز قلب او زخم دم در عرش یا ده تو  
 چو کرد ختر مسعود شاه قصد صعود  
 دو اند تا بنیایست خط جبروت  
 بناد پای طلب در کاب زرف عشق  
 چنان تبخت که از طمس و محو گشت  
 مانند فضل در وصف گشت از او سلوب  
 رسید بر بهوار روشن احد  
 گمبوش اولمن الملک زد همین فرد

حصار کرد ز انجم سماک نیزه لدار  
 نکرده خویشتن از آسمان کشید حصار  
 بجشم جرخ نشاند تیر تا سوار  
 نشسته بر رخا کتر فلک چو تراز  
 که آسمان کمر بسته است چون زار  
 که شرح قائم عرش را کدستوار  
 صفات ذات لا هوت قهرش اقرار  
 بصورت احدی ساری در طوار  
 اگر بر او یه قلب او دهند قرار  
 ز خشیان شد بر براق عقل سوار  
 باده گشت از آن خنجر شورو بهوار  
 گرفت جای بر آن برق بر صفا سار  
 رسید بقامی که ماند از رفتار  
 فای ذات او در غیبت این آثار  
 پس طر کرد این رخ را بهار بهوار  
 سیند باز که لند واحد ابقار

بجشم سر بیا زانچ کرد و غیر ندید  
 خدای شد پس آمد بسوی خلق فرد  
 ز فرق اول تا حد منقذ قلمد جمع  
 رساند حد کالات ختم را احد  
 بگردا هر دوازده طریقتش نرسند  
 بهار شد به ساری ز ندوای طرب  
 بهار لغز دوم صبح و بزم باغ بهشت  
 تورا بهت رخ چون آفتاب حقی قدح  
 هزار کج بیع از هزار گوشه باغ  
 تو نیز از گلهای لبط بریز در دل جام  
 پیاده بعسل کن از سوده عقیق که من  
 گرم سوار کن بر سحاب باد کیم  
 از آن درار کشر نرفته ام ز منقب فکر  
 تمام بمرو به مع و عین و لغز و لطیف  
 کجا بهشته از دزد و دود و آتش و آب  
 خدایگان حقیقت کجا بهان وجود

تمام بایر شد از بند نعل نادستا  
 نه بر طریق تجاف زایزد دادار  
 نمود چار سفر قطب ثابت یثار  
 بحد به حدود باقی است تا بر شمار  
 عقول قاهره بهمت گنبد دوار  
 بر قص قمری بر سر و لیک بر کسار  
 خواب ترک منهای گونه است چو باغ بهار  
 بهار ماه منی ای آفتاب آینه دار  
 رسد گمبوش یکایک چو محو سیع  
 منی به سبیل چون سبلان زیرک سار  
 بپای زیرمت از لعل گوهره نثار  
 هزار رشته گوهره باعد تو سوار  
 نکرده طر برار عید ز دیده روی بجار  
 ز بحر طبع بر آورده و کشیده تبار  
 بخاک احد ختمی آب کرده سوار  
 علیم سر نهیت معلم اسرار



بیخ معارف بدیده گوی حکم  
 مجریدی که در او عقل پل زنده از خون  
 مشعر از لا حول او بودی مهول  
 باربان قرآن داد پاسبان درش  
 پاسبان حبش داد کشور ملکوت  
 که جنت از حد، سوی باتش عشق  
 صلوات ملکوت از عباد او معسوم  
 از او است موزه وحدت بر که قرار  
 مرید نمبر ارشاد من را آئی او است  
 لواحق که نه گوی که همسار خری است  
 نوای نفس نه امیر احمد عرب است  
 قریب است میزان استقامت او است  
 فضای کعبه استانش اقباب مطهر  
 غمش لبینه صاحب دلان و منده گل  
 میثم کشتارانش است از طوفان  
 زیر رایت او او لیاد گروه گروه  
 سران قطار نهندش بهستان لایه

بیخ بالغ از وجد جد و تبار  
 مؤیدی در او عشق کم کند بهجار  
 ز دار شرح نمون است دیوفته فرار  
 همایونم نه نخبی کسته مهار  
 بیاجان عجم داد حبست دیدار  
 ز طرح روح غفوش ز تمام عیار  
 که بر عمارت قرس است سر او معمار  
 از او است عطر ولایت بطبعه عطار  
 ترانه در منصور خواست بر سر دار  
 تجلیش در بلوی رسید در کنار  
 بمنز کوه که داود است در فرار  
 قیامت در بنیان عدل باشد کار  
 هوای کوسر تولاش جبریل مطار  
 دشمنی در حاکم خفته چو خار  
 دشمنی لاش شنگ است ثبات کو بار  
 بظلمت افتاد و انبیا قطار قطار  
 دل این گروه نهندش بر آسمان ناچار

۷

رام

ز نام امر تمام وجود در کف او است  
 من شای تو من در حد تو نامحدود  
 و لایه آتش چگونه نخر و ششم  
 چگونه دم ز عبودیت و فنا ز نم  
 دچار عشقم و ناچار از طاعت ام  
 که در فقرم و اما مرا هست سلطنتی  
 گرم نشاند سلطان یار نشینم  
 من که صفای توام باشدم ز دولت نند  
 وجود صرف بازار و شمع تو گذشت  
 بیاوستی موجود و لغت عشق غره  
 سحر عشق در لبش محمد است و علق  
 بذات همه ختم است ختم کل امور  
 که او است با که جود را میهن با  
 چگونه سنجیدن از قطره مر قطار  
 ز سوز در نه جای سکون نه پای فرار  
 ببند سلطنت عشق قادر قطار  
 چو من بیا و ابحار به لبش دچار  
 از این کلاه و این فقر بر ملک کبار  
 که خاک را تو دارد ز با سلطان عیار  
 که بندگان صفای تواند هست یار  
 بغیر عشق تا عریانیست در بازار  
 بهار بهتر خبر عشق سستی دیار  
 و یازده خلعت از نقطه تا خط پرکار  
 که او است اول هر کار و آخر ادوار

که در منقبت حضرت محمد عصر عبد الله تعالی فرجه  
 آن لایه باز در است خورشید زیر تابش  
 که نقاب گویم روئے در برنتاب  
 از فرط خبر و سوز ز در او عقل پریم

هندوی سایه پرور در زیر زلف و خالش  
 خورشید بهانه با بروی لبش  
 عقلی که نیست پروانه ز بهشت بهشت سار



بهرست غنچه او جان پای بندمیش  
 دیدی مرا و کفایتی آشفته حال گری  
 نقد نیر عشقش بپند یار وین  
 دل پر عقل داند من را و در شدم  
 جان و دل است مرا این هر دو گفتم  
 ز جوهر سحر مایه طبعش دال گیرد  
 لزوم سبک بزم زین عجب چون شدم  
 رندان می پرستند سرش  
 این صید را گیرد بشری که میریت جگرش  
 عشق است این نیستید و جسور دامن بندش  
 تن خواست تا بند سر ز دل پای دهر  
 در سینه چو دار سرنگ دل است کارگاهش  
 بتجانه هوار امجای دست دانه  
 من ز اشتغال گستم به عشق تر شدم  
 بندش سلاسل دل نیش حال جان  
 دوزخم سینه کرد تیر زره شکانش  
 منع لاشوم یسرم در پیکل عقابش

مین گزوی آبر

والی است طره او دل دستگیرش  
 سودای غم عشق آشفته است حالش  
 آرزو تن است این پروردگار  
 طغیان بر نیامد امروز با خیالش  
 جان خسته کندش دل بسته درش  
 من پیش او دهم جان تا بنگرم دلش  
 بانه بگیرد و شیر ز لذت غزالش  
 در دی گمان شد آلود ز لاش  
 این بام را نبرد در غم میت باش  
 نیر گشت این مخاریه چنگا و دم دباش  
 بیک لاله ای تبر و اندیشه محاش  
 جان دل است مغزی که زنده ز لاش  
 و گینه است کدر به جبهه جالش  
 خوشا دل به باشد به دست تنگاش  
 گرمی کشد جالش در کشد حلالش  
 وان ز خمرانه کرد دگر زره مالش  
 روی که شوم نمیرم در پنجه جدش

گرفتند نه گشتم جریل چون غانم  
 این گیر دانه انگو دانه آل انسان  
 با فرق چون گویم اسرار جمعش  
 خوش جدل بر کفایت جان بند جانش  
 سلطه ن و حدت آمد با انکه او است کتا  
 شگرف ریزد ز دم زنگار گون جانش  
 چون آتش و جبه نقد بسوزد امکان  
 تک فای مطلق کو به بغیر قیامت  
 آب زان ترش زین نه کمان بشو  
 جرم ترک نازد پیکان ترک روزش  
 من پیش از آن دهم جان کمان جگرش  
 آن قابله قبرش از عرش عظم هستی  
 قلبش در سود صبحش صبح قیامت  
 گر بستر بیرم از موت زندگرم  
 قد قیامت دل بر سر د تا نگرود  
 قطب میره کار غوث محیط عظمش  
 از بهر شاه جهان مغرم شکار دارد

از کرب بوفش و از فرغ کاش  
 این شدن نماند تا دانه ای کاش  
 این غنچه را نوازم در پرده وصالش  
 آواز الشویش فریاد القاش  
 لاهوت از عینش ناسوت از شمش  
 خورشید سوزد از لبت بیاگون لاش  
 این نه زار چو د با برق اشتعالش  
 ویران کند قفاش دارون کند جالش  
 مرغ و تیغ کندش تیر و زبان لاش  
 با فرق کفر سازد خائیک کفر باش  
 ترسم که شد گردد از قتل مرغ می لاش  
 گرافه ناید عرش عظیم هاش  
 بوسیده حرم قوم ترنیت لاش  
 نقابت موت عارف نقد است هفتاش  
 از قامت اولوالمرید است عهده اش  
 سلطان ترکه امر است بر ملک بر شاش  
 امروز صیحا فرخند است فالش

نصل

سرم کوه



قوس را زل کاش بالای دست تیرش  
 با آنکه غیر عشقش موهبت آوخ  
 بشهر بر سکا لانت داره قدب شکوک  
 آتش حقایق در کف کند توجیه  
 با آنکه عرش عظم هست لاجات بیرون  
 با آنکه هر چه داره خاقان فقیر از او است  
 بر صدر پاسبان کوس بگر بر اینج در  
 در ویش به سر دپا سر سعت سکال  
 گر کو هر ابریز بیوی دست بینه  
 در بیجا عشقش عقل از چهره برید  
 عشق آبی است سغرنه هاش مجر  
 گنبت حق جرح فاکر دعت دل  
 و خال چون گزید از کارزار محمد  
 لکه که است خویش برود لکه هر عید قربان  
 دل نه بند و جد و جد سنج  
 پید است روبرو جانان ابریکر

جسم فلک گزین جان کدم اش  
 از قلب زود بخیر در بوج بر سکا لشر  
 رخ کوس منو از در بام و جد و جد  
 گردن بنید گردن در بند آتش  
 از هر جبهه که من فرشت است در غلش  
 خاقان من به حشر فقیر در مناش  
 خورشید را توان دید گرد صفت نعلش  
 افروید طغاش ملک به نیش  
 از موی به موی لاله به نیش  
 با آنکه حلیت او گشته از سببش  
 خورشید و ماه و خمر افروخته ذکاش  
 دست قضا شکوهر سست قرفاش  
 تیر عریض جو غرور قربان شود شکاش  
 و خال گام و مدهی عید است در قاش  
 کو هر فتر بکشت عشق است کو تو اش  
 کز تو تیار از اغ دادند آتش

نخی است آمانه خرمش لا کاسه  
 فصل مشکو که اصل در سیریت کامل  
 به جسم و جان و دل شو با دست مقل شو  
 تو جان جان جان لانه ترک جسم مکرز  
 دل در باد باشد و نیز زهر در کجده ر  
 دیو گر می نظر هم کفر و هم خویش  
 جان بستر نه من هر کز شکسته ست  
 باز قین زند بر در جوق ف غفا  
 باز سپیده را از این قفس را کن  
 شبناز دست خویش طعمه که لسته  
 چرخ دل صفا را از ابر کرد صافی  
 بعضی است موسی سر ز دستینش  
 در جسم نیست موش جسم نیست خویش  
 بر این او است روشن توجیه امت پیدا  
 دل بر کشت و جانش بر گار بر کز دل  
 چون نیسان شکر از مغز خویش قوتش  
 تا پید آفتاب بر از شرق سنج

طوبی لک از ناله در باغ دل نیش  
 یعنی بوی ز چنگ در لنت آتش  
 فانی است قطره تا هست از بحر انفاسش  
 جان تو نیست فانی نه لیش زار تماش  
 بر این برادر بر آب زن رماش  
 زاله سینا بتان هم مظهر هم عاش  
 روح القدس نباشد اندیشه نکاش  
 مشک است ز اغ زن سکر بال حقیاش  
 کز طبل باز سلطان باز آید ترعاش  
 کز عقل تا هیولاست پرورد نو اش  
 زان رو است مطلع اش در آت بر معاش  
 عشق آتش شایه است دل طور به ماش  
 نه نفس او حد ویش نه عقل او عقاش  
 پید است سر وحدت حق تیر هاش  
 نه پای در آفر نه دست در سلاش  
 جسر زار و جان از دست مال ماش  
 نه آفت بهو طر نه فتنه و باش



در مدح قطب الهدایه محبط الوله ابنا احمد  
صلی الله علیه و آله و سلم

مراد دل عرش نیدانست و فرج جری خورشید  
بدر خزانان یقین است و آج غنچه  
نهان شده دل آن در پرتو پادشاه  
وستانه که آموزند راز حق اسماء  
لبط و عدل و زانی است رستاخیز و حد ترا  
بروز از جبر امکان و ملک و نجم و جب  
بنادیه است چشم زلف غنچه و سر تراش  
بجده است هر پند و پناست که بر سر  
زهنت بقیع بر دشت نه لاکانت این  
اگر بود است عقل بر نفس پاک که در نش  
نه چنان بازگوگر آفتاب و که در صبحان باز  
بیر اسرار که در جان خواهد انداخت  
گوشت آن سرور و آن نور و دقت جان باز  
سردیدار و لبر دار از دل گدازد و هر

سوار فرقت هرات است این فارس تاج  
لذات ابا تا زود ساز ای جان و میانه  
ناتر تو گویم کیم سینه اش سینا  
به بر بستان بحریه تا بید است لولیش  
فای عارف است این لبث و معرفت بقولش  
معیط پنج حضرت کون جامع مخزن عارف  
قوی بحسبیت دل خواص قیوم است در خودش  
نکو تر روزگشت این چشم دل روی حقیقت را  
تو در هر جوهر و فرغ جوئی آن لولوی لارا  
که در لبش تا بحر پادامی در گه باز سر  
کسی کان سر نیوشد با سر و است پیونزش  
چو کفر عشق میجوید نه این پایه نه نمیش  
چو گردد به در میان سر و سامان تو گیسو  
که در عشق وارد حسره وی بر خط امکان  
تو در نفس و غل فرعون و عقل رازدان موسی  
بیش نیستی کنه خرق مرقعون هستی را

۹۳  
در عرش یا معراج است که در دست نیاید  
دست این نیست جبریل از توان داد و دلش  
شمر و جوهر قنیش سوار بر جوهر انش  
بجول امکان ابریه توحید است بار انش  
دل صاحب دل است این عرش و مشقت حاکم  
در لاهوت در بحرش ز ناسوت در کاش  
که بر آن آورد از فقر گنج در و مر جانش  
اگر روشن شود که کل عرفان عین انش  
خط کنه غوص کس به یکم از جان عرفانش  
که خورشید حقیقت سر ز صبح از کربانش  
کسی کان جوهر نوسنه بدم تیغ است پایش  
چو در وصل پیوید نه سرمانه نه سانش  
خوار فقر است خجسته او در فانیش  
به دراز و زوایان و جوب که در دهانش  
یکی قبیل و در شکی ادبار و انش  
کیمیت این و آن یک برید بیضا است ثباتش



شیشه کلاه و طور و شبان و تیر حیرانی  
 کلاه کوفه خویش را از در مرتع - امین  
 نه بفرست تو بقیس است تحت او غنای  
 بجایمانت تن خاک ز همراگان افلاک  
 زهر آلوده پستان سیاه مادر دین  
 نمای شیر و زایه زهر این استن قوت  
 نمای غنچه سوری ز بستانش سر کلاه  
 هر چشم از خون مرگش کشته را ماند  
 رخ چون کمر است لعل کرد از کمر یا تو  
 شر چون لاله و جان چو من فسر بجان  
 رفیق از نبرد من کعبه دندان این دندان  
 تو را جان پیرا است و مرگ از دستم دستان  
 گرفتار خدایت من حیات بر خور ماند  
 تنت ماند بر لعل بر استه دیواری  
 نه درل سیرت توان هست اگر بندی با لوتش  
 دل انکاه این خنجر محل راز و به بخت

تو را جمع قوی چون گوسفند و نفس چو پاش  
 بیش این رخ ز تیر تن در طاعت سر جانش  
 م در فسر است سیرت فسریش  
 اگر خواهر شدن با وج عیین بجانش  
 بیش این رخ ز تیر تن تیر ز تیر بستانش  
 اگر طفل هر کم خور فرب کرد و تانیش  
 شبانکه سرخ چو نان غنچه ز خون جگر  
 نمای جگر چکان غنچه است بستانش  
 بین گلونه یا قوت کوفه لعل خدانش  
 کبریا تو را من کنج یا کعبه از رخ دندانیش  
 که تحت فقه زاول حریف آب دندانیش  
 که بکایت گزین زالماس توان شوخانش  
 که بانه موت سبیل و ناب شیر عوفانش  
 هر که بر خیزد از جابر کند از رخ و بیانش  
 نه ناب شیر توان حقت اگر سالی باویش  
 هر با خلیک توان داد و فتن ز کشت نه پاش

تو به بصورت خشم و نفس است شیطان دل  
 مسکن گر کند یا سرب بر دوی را آدم  
 اگر دریا شوی داری فرو تکیه در یا را  
 سخاوت گفت و صف قباب آدم خاک  
 چو ز خود گشت خانه قطره دریای بقا کرد  
 تن مرد خد کشتی مکتبی نا خد این دین  
 در آن دریا تو از یک قطره صد گوهر کنیز  
 هر گوهر جان در جان غنای و هری  
 کعبه ش آویزه ایمان که توحید است تا پیش  
 بخوان از سینه اینان مادر در کاین یککل  
 بظلمات تن از ظلمت هر کس سر سوده را  
 دم آن انا الله زود در وقت وادرا امین  
 انا الحق گوید این منصور دم بر دار رسولی  
 کدای خاک این کومیم که توحید است منکوش  
 منم در بان سلطان بکش دل که دل بکش  
 با یونش مدیری کاغذ صا جلد قطعی

مرا می بینم یا سرب یا کس مسکنش  
 شود بنات و کرد و کس خفا ز جبهه پاش  
 اگر اینان شوی من مقام و رفعت و بانش  
 اگر کومیم نه فقر ماند و نه سخاوتش  
 اگر خانه گوید جوانا پید است بر بانش  
 بر پا هر شد حشر عرقاب طوفانش  
 در هر قطره است بنان در دل در سینه عانش  
 بدون از شوق و حوس و هوا هد است غانش  
 بتلا جیش کند اذعان که تفسیر است قرانش  
 کلام الله موجود است و لا هوته است غوانش  
 شود مرآت غیب از جان جاتا عرق شرانش  
 بر آن از استغن بیضی است پودر عرش  
 شرار کوه طهر است این کعبه زنده پناش  
 فیر با این حکم در تجرید است قاشش  
 رواق قاب قوسین است او اذن است ایش  
 چو نقطه و دایره در عقل نه گره رخ گردانش



کمال اسم اعظم شخص کمال حضرت پنجم  
 اما بنا قطب هدایت احمد رسول  
 شد ظاهر در هست از سر جگر خاتم اول  
 منزله بودم از وضع دستی و این کف و کم  
 نه آدم بود که گندم فرید دیو شو مش  
 گوئی پس در لب سبزه کار ز شبر طلا  
 جبر طلا عرفان محیط عالی دانست  
 کبریا آورید ایمان که توحیدیت تادیش  
 کی دامن آنگو به آنکه میزند به پای  
 عقاب قتل نتوان ز دیبای شهر نظم  
 تنم طریح سینام سینای قدوسی  
 بجز توحید نتوان گفت سر دیگر آموزد  
 بجز تجربه نتوان دارد کسوت دیگر  
 بجز زین صورت و منزه که آدم بر ملک بخواند  
 اگر آدم بی شیطان نبردی راه بر آدم  
 جلاست و نبات و جانور از آدم بهتر

شاه اول که نه جرخ ز عید و چار لکاش  
 که عرش و فرش در بر است در معراج پیش  
 فین عرش او بنعم و قتل و دل و جانش  
 برون از هر دو سر بری ز خلق و عیال  
 نه پیشانی بود که آدم بر وی غل و پیش  
 که در تشریف ازین لیسر الهیست عیال  
 بنیم کفر نه شد مانع کبر آید کمال  
 توحیدش کند از دعان که تفسیرت در تشر  
 بجز حق نیست تشریف بانی نه تشریف  
 کسی که عشق شد دیو به عشق است دیو  
 دلی با کم خست طور و نم موسی عرش  
 بست عشق و محبت بر دل اهل سبق و کمال  
 که پوشد جامه بر کوبین و خورشید عرش  
 رموز علم الاسماء و خاتم خواند تشر  
 که آدم یا سلمان گشت بهشت تشریف  
 اگر عقل است و ایمان است نه راه جانش

که ایمان علم و جان عین حق زین هر دو بال  
 طیب نفس را شاگرد دران رشتی رشت  
 بتوحید ارشود خانه مکان بود اسکان  
 خیر وقت مرایع ما و این فرشته آفرین  
 من و او تو و او یک سر ایوب اسما  
 قل الله ثم در بهم من جگیم جبه فرقان  
 دیرامر سوزین چادر یعنی آیه و حدت  
 معای ولایت نام ام گر حل کند طالب  
 خدا موجود غیر از او است خانه که شوی نهان  
 نه بکان گشت خواهد و جب و جب تشریف

نفس  
 که او سلطان تحتین است علم و عین در  
 تورا در دست نبات تو تو تو در پیش  
 کمال لاسکان کمال خواهد که نقصا  
 که یار از شرق دل به خورشید در خاشاک  
 بیط جامع است او که فرو خواند ز دانش  
 بجز توحید نه لایق تامل فرو خواند  
 که منم به بر دم از خاک در سحر هاش  
 شود مطلوب و گردد مشکل کوین نهان  
 شود پیدا بینان زن سهون نهان  
 چو بکان گشت و جب گشت پیدای که نهان

در نکو هوش و مذمت اهل دنیا و معارف و حکم در حق صفت و توافر و نه

گرفت باز در دگر پانغم  
 نستم فشا در او بهم بستان  
 با کثیر موعیم و این اندوه  
 این در دهنه بر تن منم لغز

زن دست ای حکیم بر مانم  
 از چنگ شیر شریزه عرفانم  
 بول بناده قله سلسلایم  
 خواهد ز پنج گشت روز بیایم



پستی مدام بر سر من کو بد  
 آهست هر چه خشم و اینج آه  
 زینج کش بهجو لا نه غم  
 چون کرد کرد سبده بود از رخ  
 زود در دمان استر من برام  
 با درد دست پنجه یارم زد  
 از دست آن در طره غم در چشم  
 موی بهم شکست براد اید من  
 با کوه آهسته به سپهر لازم  
 عشق است کوه آهسته و رخ ماهر  
 دستان کبوه رنج که رنجاند  
 عشق چون در افق و چون گوش  
 با یک شیر پنجه ز غم جاش  
 از دست عشق پنجه زدای با من  
 دیوانه وار خانه تدبیرم  
 شد سالها در بهمن و در آید

نغم جانک من سندا غم  
 درایت استینم و دانا غم  
 لژگونه رست لا نه غم  
 این آسیای گنبد کرد غم  
 ز تن کشید دست نه از جانم  
 اد جمع و من ز عشق پریشانم  
 دیوانه ام که در خور زندانم  
 کوه قدم نهاده بیدانم  
 نه آتش نه لاله نه سونم  
 در زیر کوه آهن سپاس غم  
 آخر نه من زود و دانا غم  
 او را و من ساینه کشتا غم  
 بیزار شوم بر د خفتا غم  
 ای سیل فتنه کردی ویرانم  
 کند که کرد خواهر دیوانم  
 کز لاله دی بهیت آمد و آبا غم

آبان دلردی و دی و بهمن بهم  
 با دست عقل پیر و دل دانا  
 ز دراه عقل سپهر را طغنه  
 چرخ لرشوم جوگوی کند باد  
 بستم و لیک کسر کند همسر  
 کاین قوم صعو اندو من از رفت  
 بشاه باز صعوه لکوی کسر  
 مردم و کج دولت فقر نهیک  
 موسیتم و کبوز غم بهر کوه  
 از کائنات کوه تنه هر یک دیناست  
 خانه شدم عشق و شدم با تنه  
 جستم ز قطره در کشت دریا  
 لزانها گرفته دلم صفوت  
 جوع هر سه شدند همی رهبر  
 اید رنجوان به شته دولت  
 لژگونه نشود بود آبا غم

نه سوز شد و حسرت بهم  
 طغنه من حسرت و ستانم  
 پیرم نه کلبه طفل و ستانم  
 زود تر زنده به پنه چو گام  
 با خان درای و کسری و خاقانم  
 باز سپید سعد سلطانم  
 صاحب دلم نه رایم و نه خانم  
 صاحب سر بر ملک سیاهانم  
 بل کوه هر اسبند یکا غم  
 بر کدم و قوی شد لکام غم  
 زین پس نه ابد است نه پایانم  
 بر دلم من لا نه غلطانم  
 اینای اینج معارف برانم  
 بر عرش دل بخوانم و بر خوانم  
 من به درختت همانم  
 ز سفره و جو بود نامم



قوتی که میرسد همه لذایس  
 که چون شایخیم به کانت آید  
 مرغ در غنیمت چو بهسی تازم  
 نه صوفیان لوت خورشید  
 نه بهر صید عام بهی بندم  
 بهان در بهر خوف و فلان بند  
 سازد طواف دینی و بردگش  
 ای صاحب ولایت کل تا که  
 ای مهدی خلافت این است  
 تازیم کنیم تکان وحدت را  
 بجهت باطن من و من و من  
 قوم قوای من همه متفرق  
 اصحاب شرم همه در کشته  
 انبیا و ابرار رحمت لایق  
 این کفر را بکشت قرآن

انبیس خود بستر مسکن  
 او منظر فضل و منشادی  
 بر آدم مرغ در نشود ساجد  
 فرعون نشتر خویش بپایان  
 دریل نفیس منکم از هست  
 اسلام اگر دارم و ایازا  
 دانا میم بجهت شود آمد  
 سامان غیبی و سر لاریب  
 این طغر کین بودی کوتاه  
 دل گویش در رام مرغ است  
 تن که شود محیط دل و حرف  
 در یاست خاطر مرغ و بر دریا  
 دیوانه خنجر در دست و حد ترا  
 با این بزرگ فسخ بچه نامست  
 این جملت از کجا همه ای سالک  
 این پایه شریعت فرو تر نه

تیر کنیم که نیک مسلمانم  
 او شرک است و مرغ همه ایمانم  
 گردن زخم در دشمن شیطانم  
 مرغ با عصاره سوسه عمرانم  
 ثابت کنیم که صاحب ثباتم  
 بر کفر و خود منزل حسانم  
 می بینم این لطیفه که میدانم  
 دارم که گفت به سرو سامانم  
 خواهم شد من پاه و نتوانم  
 که طغنه در کونش بجایانم  
 از مرغ مشک که مرکز عرفانم  
 تن ابرو و علم و عرفان بارانم  
 در ملک نظم صاحب دیوانم  
 به خوشتر صفای صفایانم  
 در ویش پادشاه خراسانم  
 بالاتر من دین در در با نام



طاعت کردی نه چو اسکندر  
 یار برین حال و جلال ایدل  
 شمر بشویش بهشت هاشم  
 ایدل در وجوب زنی مسکن  
 بکانت جسم در توبه پنداری  
 کونین نشسته اند و دم در ریاست  
 عشان ابر رحمت قیوم  
 کوی رضاست کعبه قصد تقیم  
 ای پادشاه دل که تویی مالک  
 دیان تو و لای تو فرماید  
 گوید رضاست قطب شون آری  
 چون زده ام و ملک به نفروشد  
 بشید عشق زده اگر تا به  
 ایوان صورت صدم ز آرزو  
 فرمانروای سلطنت است

او مرد دینم بحیثیه چو انم  
 آمد بر من پرده چه پوشانم  
 قطب یقین و مرکز اقیانم  
 مولا که من بحیثیه انکام  
 جان و دلم نه در تبر جانانم  
 در یستم بهین لب عیثانم  
 قیوم بحر قلم و غمانم  
 روی خداست قبله اذعانم  
 بر ملک روح تارک شرانم  
 دین من است گفته دیانم  
 قربان این جلالت و این شانم  
 چرخم با قلاب در لزمانم  
 آنم نه لاله شید در خشانم  
 هست قلاب صورت یوانم  
 در کوی فخر بند فشانم

از جرد کان چه مسطیحه گذرد  
 در قلم فشانای و نه از سر  
 در حجت بغیم بقت از پا  
 اگر قصدم از من است انانیت  
 من خونیم خدای بود نامی  
 او باز بخت من نه خود او گوید  
 بر عاصم جامه ام بخوانت کاین قوم  
 فرمان دیو خوانده چه غم پورا  
 گفتم بعباس بنی سنده دایه دن  
 بر گو بهی بجای سلطانی  
 بر گو بهی بنده ارشیه بند  
 غافل در من کنونکه بشرق استم  
 سمهت طالع من همیسم  
 از خادار بی اختیارم روی  
 من هور و است و بالا گردنم  
 یا ابر رحمت که بهر بار د

از من که در بحر زکاتم  
 تا با نجوی نشسته چو در جانم  
 تا سر ز روح رسته در یحانم  
 از غمت شور کبر انم  
 بل است نای و نغمه و اجمانم  
 من زین خودی ترنم و پرانم  
 دیو بند و من ز دیو گریزانم  
 دیوار گریزد از من فرغانم  
 از انچه گشت سخت بشانم  
 کثر خلق و خوی گوید و هقام  
 گوئی در من مصر و بسودانم  
 چون قلاب شوق تا با غم  
 صدر است اختر من کیوانم  
 رو آورده عین و اعیانم  
 من عید و ملک و لبت فشانم  
 بار من نه لاله بار شرینانم



اندر دمان مار دمان زهرم  
پنهان نیم ظهور میدهند  
من تر جانم نقطه تحت ابد  
لذت حد در که خویش کنند ادر که

### و من شحات افکار

ما زمر افترا از روز در بستم  
فردایم بروز چون شمع بستم  
هم قاتب کفیم هم به کفیم  
دارند فکیم با امر شتر کیم  
رندان خانه بدوش شمشیر سر کیم  
بیار و زار و غریب تب دار عشق حبیب  
به زبید به حلیم بر قلعه قلیم  
که در ضلکاه سما که در دو کاه  
در کشور ملکوت با مرد قوت و قوت  
ما مرغ دانه دانه است بر طرف آب چای  
گر دست جلوه کند تا آب بر چشم

خوشید خمر روز تا قاتب شستم  
شعیم وقت فروز پروانه طیم  
از اینها خلغمم بر اولیا کیم  
چون ترک میت کیم چون غریبت کیم  
بیکانه ایم زهوشش عشق نبستم  
فرمان پذیر طیب فرمانروای کیم  
مقصود بی حلیم موجود به کیم  
که بنده کاه خدا ما قوم بو کیم  
زرد قهر جروت ما فردنجیم  
از شوق در نجات لذت عشق در کیم  
در یار بود و در سر پای کیم

در طیب ملکى دانند نکستم به  
برتر بجز هر ذات ازین حد و جفا  
اولاد ستر رسول مرد خداست نه غول  
ما کیم بی حویلی ملک ولای و  
بنای حستم رسل ختم ولایت کل  
من رهسار عدم روم و فرنگ و عجم  
شوال تا بر جب میخوار و طلب  
باید ز دار فنا انداخت رزق بقا  
ما مخلص و بجان پوشیم کوس بقا  
مست نشاط ایم سبیل نبای عجم  
ای دهر کبر عجز بر ما چه جلوه کیم  
بر جد اختر پیر در رتبه پیر  
شاه مد عبده صفادر شمولت و غضب  
زالقاب و نام گریز در ظل حکیم  
شاه لطیف دایم انسان معتد کیم  
قطیم و غوث دوله فریدم و لم یزل

بر منبر فکلی خواهند خطبیم  
گذشته در حرکات زینت تو قسیم  
ما مرد مرد و طول از خار حرمیم  
کز آدم از لے مروت و کتبیم  
نا کرده طسبل مال و بلو کیم  
ما در صراط وجود از شید عجم  
تا آخر رمضان لذت اول رحیم  
کر این سه ماه طلب نه ماه در طیم  
عوارض جامه رسان بی طیم و قسیم  
شیراز و حکیم آوان ادبیم به  
چال میکند در عسرو ما غریم  
در صورت بشری مولود ام و کیم  
ما لیم و سوار بر شوت و غضبیم  
با صد هزار لقب ایم و بی لقبیم  
بیا مقصیم از خویش در هر کیم  
تاکم باسم علی عالی بهر کیم



رانند به شبیم دانند که شبیم  
 این خانه است خدایت محجوب بنیت  
 در ذات مبداء خود مالز صراط و جود  
 هر مکنون است و فایح فکره و لغت حضرت شافعالحجج لروالغله  
 ای هرخ گرد کرد منس زارم  
 بسیار ایسات که گردش  
 ثابت نه بیرت خود کمتر  
 من مرکزین منیم و جودت  
 کاسد کنج که تا جبر تحسیم  
 فاسد کنج که قافله چیم  
 بنیر کردیم تو ز خود آوخ  
 طوبار دار یحیم و کردارت  
 پندارم از تو کین کشم و غافل  
 دائم بر آن سری که بیو باری  
 مجور کردیم بگر فستاری  
 مختار بودم از دل و از قالب  
 خیره گمرد در پی آزارم  
 کم سود کنج ز گردش بیارم  
 تندید کنج ز ثابت دستیارم  
 گردد بدور چون خط پرکارم  
 ای شربت منس بازارم  
 شکر تر است تعبیه در بارم  
 کز هستی تو و خود بیزارم  
 ثبت است در مطای طومارم  
 کانیق لقمه منیت در غر پندارم  
 ای لژ دمای مردم او بارم  
 پنداشتم که فاعل مختارم  
 بر صد هزار درد گرفتارم

در بند چار غصه خلاصه  
 خلعت نیم تجلی نورم من  
 آیم و ل نه دستکش خاکم  
 خاک لسیط مرکز تو حیدم  
 ناززاده آیم و نه سنم  
 من بزکامه بودم و غم صرصر  
 ایدون کوبه سنگ گران سنم  
 بازو شکل چرخ زنجانه  
 من شیر مرغزار الوهیت  
 بر قاب هر دو قوس کنم جولان  
 که میرسد قافله گردولان  
 چندین هزار دور ربوبی من  
 اطوار را به ائمه ام ساری  
 میر جاد کرد بشدم نامی  
 حیوان شدم نه خار و زگل بودم  
 انسان شدم بکار طلب رفتم

از این مزاج مختلف آثارم  
 خلعت گرفته دامن اوارم  
 نورم و ل نه دستکش خاکم  
 باد بزان گلشن اسرارم  
 در در زسته ز گل و زخام  
 سنجید بود چرخ بیارم  
 بل کوبه را کوبه پیکارم  
 با چون منی که صنم نامارم  
 آهوی قدس طعمه وادارم  
 عشق دل است خرف رهوارم  
 برگرد من که قافله سالارم  
 بیشم ز چرخ و اخرا دوارم  
 در نقطه نهایت اطوارم  
 حیوان چرید یا سح و خارم  
 زادم سنگت نوگل سکارم  
 مطلوب گشته باز طلبکارم



سداک رست چار سفر من خود  
 سیر منازل سفر ثانی  
 بیرون بود ز خواب و غفلت  
 من سبزه دلم که در این خلعت  
 طر کرد بجز عالم ناسوس  
 بار خودی ز جوش بکیندم  
 گنبد شسته لوزمان به فانی در  
 بر ملک و بر ملک شده ام قاهر  
 لوز خاک این دو دار نیالودم  
 لوز میدان گلشن لاهوت تم  
 آن ناکم که بر هفت توحید  
 آینه شودم و میستا بد  
 صد دین مشاهد روشنتر  
 بالاتر از پستی و از بلندی  
 دریای پر ز خون بودی وحد  
 خون تمام هستی لایح دریا

عمریت کشتن سفارم  
 بیرون بود ز حیث کفارم  
 سیر عوالم دل بیدارم  
 بنمود راه روشن بهوارم  
 تا بار داده در حرم یارم  
 بشکر آنکه محرم این یارم  
 و کپور و دهر و سر و کپارم  
 مقهور عشق قاهر قسارم  
 شپه که باز ساعد دارم  
 برک ولایت است بمقارم  
 ز سر نشسته تا بن سو فارم  
 خورشید یار لزد و دیوارم  
 لوز آقاب آینه کردارم  
 در کمانی لبندم دستوارم  
 بحر محیط او من نه سارم  
 بشد بگردن دل خوشخوارم

بر آفتاب و ماه فلک سلطان  
 مست مرد ولایت موجودم  
 با یازده خلیفه پس از حیدر  
 اغیار گیت سمدت مهدی  
 کستم جنود نفس بهیسه را  
 آتش زدم بمملکت شریکت  
 در شاعری مقنن قانونم  
 دریای به نهایت و به قمرم  
 مان غوص کنج گهر بر سلطان  
 بحر محقق است ز امواجم  
 سر رشته خداست بهت آی  
 ای میسوی ز سبک ساران  
 طاووس نیم که تنم بر پر  
 رهن نیم لبند و غل باز این  
 داود وادیم که جل گیرد  
 دزیر بار عشقم چون اختر

درویش فقر حیدر گزدارم  
 این خمر را بجان نه خوارم  
 یارم چنانکه دشمن غدارم  
 و جالها فخر در بهشت دارم  
 در ملک خویش قاتل کفارم  
 شرسیم شراره بشارم  
 بنیر جود فانی بشارم  
 پیداست از تفت اهنارم  
 من بحر پر ز گوهر شوارم  
 ابرم معین است ز درارم  
 گور نهر برشته کفارم  
 گور نهر برشته بیکارم  
 من که لبه در هم و دینارم  
 اما بوشن من که طارم  
 قص جل ز نغمه مزمارم  
 بر بهت یار باشد ما مارم



زالایش دوی است دل صاف  
کنون تر عترت اهلدارم  
شور و سرم از دم منصور  
مضور وار برزبر دارم  
من کاه بیستم که اگر حیند  
باد زخمت برد زی بغارم  
نزهت بچار چو کوه  
کافت زلزله یک شلوارم  
از چرخ و کوه و بحر و بر  
بیرون ز هر چارم و هر چارم  
چنان نایم بهت هم نائی  
در های دوی وحدت اچارم  
جانکیت حبیبیت گزینم  
نه سر جای ماند و نه دستارم  
دائر بود خویشم و جاکیت  
از قباب گنبد دوارم  
و نی است جیفه طالب پیوست  
گر بیستم چه کار بدارم  
اشرار از رسته رفیت  
عزم صفای باطن احرارم  
خوشید آسمان صفا غم  
نور و ضیاء حکمت و کردارم  
از بندگان شاه خراسان  
نمسی دی رضا ابرارم  
بر روح کفر آرد سواد غم  
جیشم ترک تافه سارم  
انرا که نیست مور و سلطان  
در استین دید و دل دارم  
در بند عشق سلسله طام  
گر بیستم مقید زینارم  
دارم ز نام ملک و ملک برکت  
در کار هر کوه غم و بیکارم

قدح بای سرق فلک سایه  
تا لبه خرابم از نیخ کثرت  
نویسیم ز دولت را  
از دکان کشتن شوم من  
در باغ غرقم کل مینا  
زینار خوار نیستم ای رهبر  
مگر به کینه خواند غری ناقص  
نگزیند کمر هست بار  
در من ماند کسل که نشسته  
تکرار صیت جلوه و حد  
چون شمع روز مرده و شب روشن

غم نیست گردنم مقتدارم  
در شهر بند وحدت معارم  
کنجور گنج و کان کهنسارم  
روشن نموسم و اقمارم  
خاست بدید گزینم خورم  
مشکن اگر دستی زینارم  
یا خوف فرا صبر بچارم  
پردخت چل صبا حیاتم  
واب حیات داد به تکرارم  
منج است و شاخ و برگ گل دارم  
پن روز روشن بهت ثباتم

فی کماله النفسا بنه و مو ابه الانسا بنه

وحدت جسم زلا مکان نه کمانم  
استه ام از نیخ مکان و کون و کرب  
که نه اندر قفای کام جهان گام  
پیشتر از آنکه طور زاید و موس

برتر از این هر دوام نایم و نه غم  
خود بیظم محیط کون و کمانم  
منج سر پای صد هزار جهانم  
بر کوه عقل و نفس و دو هم شبانم



می نخورد خبر که بر نشانه توحید  
آن بری از حدود نقطه سیال  
بسکه بلند نموده باز ز هم بال  
ششم و ذراتم این ثوابت و سیال  
قطبم از ان ثابتم بر کر تجرید  
فانیم و باقیم با من سر  
صفت وجودم نه صورت نه هیول  
در عشق اقیانوس پیرو جوانیت  
یک سر و چندین هزار سر ر بوبال  
فارس فخرم چو که قلم تو فیض  
رستم و قلم نبود دیو هوار  
نور احد کرده از جبات سجلی  
از سن دل وزیر را سکه اله  
بود بطرف دلم بزرگتر از عرش  
ایرون عرش مغیلم و شرق بیک  
باغ نهلم است از سلف ملک

اول و آخری هست اول و آخر  
من نه نخبه مقیدم نه بدویش  
گلج احد غیب و در ثبات مطلق  
این نه زبان من است و نه مرز من  
سامع و گویند او است من همه بهم  
اوست من از فیض نخب سرمان  
اتم از اتم بعین نقطه سیال  
زاده ام از لایحان بصورت و دریر  
کرده ز شش سوی روی دست بخت  
سرو عیانم بعینه آینه او است به  
زنم با مردم نه کلبه آمر ساری  
یرت و سانم بود بسک یک چید  
نافه ناف غزال چیر تخته  
ملک من از نفحه صیقل اله فانی است  
صاف نشاط دل من از خم نه است  
دزده چندین هزار جام و ز اول  
صاف نشاط دل من از خم نه است

خواهر پدای من به من و نه انم  
خرد و در ویش هر در بهما نم  
هست منافع عین زیر زبانم  
حرف تو هم صحبت لب است و دانم  
آمد و برد از میان نام و نشانم  
سر قدم و دهرم و نه با نم و آ نم  
در زل و لایزال پالت روانم  
من در پیر لاسکان و مکانم  
بر دل و جانم نه بل بجان و با نم  
آینه چو خود او است سرو عیانم  
خلق نه بل امر زنده از سر یا نم  
صفت و جوهر است تیریرت و سانم  
عطر مشام الهام نه سکت نه با نم  
مملکت شکر من علیسا فانم  
ساق بهیت ذات پیر معانم  
شده ترنم حنک ماند است با نم  
ساق بهیت ذات پیر معانم



در زده چندین هزار جام و زل  
 می نهند و به بر باری عطشان  
 گر که به بینم بجشم دل رخ مقصود  
 گر که به بوسه لبان من لب مطلوب  
 خاک بر من تشر و داد کم سکه جنت  
 قافیه تکرار شد مرا طلب ای صرخ  
 والی مصر دلم در هست طبا یلع  
 سبع ساله نم بکس رویه ریان  
 دولت کامل رسید و راحت دل را  
 گنتی شونفر تا زنه در ابابا  
 دست دلم زد در ولایت شمس  
 گیران که آسمان بنامک هند ناف  
 را نم چو آنکه جبرئیل جانند  
 سر فرود است ز آنکه بنر صدرش  
 صرف صفای جریه ر جانان  
 شمس کامل نه است و نه افولم  
 تشنه ترم خشک تا زیت لبانم  
 شان لایحه است لبانم  
 سیتیم نبات به بل جوامع  
 طفلم و از گری غفلت است لبانم  
 آب روانم و لایحه بجوی جانم  
 آنکه تو سیدوی زرقا شرفانم  
 سبع عجاف و عقول سبع ساله  
 خود و عجاف خیال و هم و کمانم  
 ملک خدا کرد و کرد ملک با نم  
 گشتم چو پان و مدتی است چانم  
 شمس ولایت در آمد از مد جانم  
 در ملک توحید از مهابت رانم  
 که زمین است و منج کجا گشتانم  
 بر سر طین است منج بر سر طانم  
 میت تعلق برای روی بجایانم  
 بانج بهشتیم نه بهمنج و نه خزانم

صعوه نیم شاه باز سر نشینم  
 بنیمیم است ملک ستانم  
 فی مابین العلیه و النجر  
 ای آتش عشق دل نوا نم  
 لذت تو با جانم در دمنم  
 ای شعل بی دود مشعل دل  
 ای آتش کانون سینه من  
 افروختن این پیکر نرغدم  
 ای شیر قوی زور تر باری  
 افندی لذایح نیم جانم هستی  
 با مور کنی رنج و دست و بازو  
 ای لژر چوپان دست این  
 ای لزد هن آتش و بهی کبکینم  
 ای پر تو قندیل دیر باطن  
 اخراج خانه مجنون نوری  
 ای زنده زار داشت ستر پنهان  
 من زنده نخواهم بگر زودا نم  
 ای فیت جسم ای بلای جانم  
 درشت تو با جسم ناتوانم  
 دود از تو بر آمد ز دودمانم  
 لذت رسیدی با ستخوانم  
 در مغر ویدی در و ا نم  
 من ضعیفم نه پهلوانم  
 ز لب زدی پنجه در کمانم  
 من خود نه زمین نه آسمانم  
 فرعون نیم موس زانم  
 ای قننه کف زدم و دمانم  
 من شمع تور اعنبرین خانم  
 مستهکک و من رفقه از میانم  
 مرموز تور یار با ستانم  
 پازند ترا پس زنده خوانم



ای در طبع بیسم و ره هلاکت  
 زین خوان خطر ناک اگر گذشتم  
 نهباز مرا بود تر و است  
 گفتم نه نشینم بجای دیگر  
 ناگاه فاطمه بخت دایمی  
 ای فتنه آسینه سر نهندی  
 بودم شکست ملک صلاح و تقوی  
 دیوان حکم بود زیر حکم  
 تا کرد بقتل و جنون و کشتن  
 بر هیچ نداد آن کم از گران  
 سودای تو در سر دوی و گرفت  
 گفتم که بمان مادر ایدر  
 غافل که بخت هربر غضبان  
 سودی شد از علم و فضل حاصل  
 گفتم که دوز این گروه دانی  
 گفتم در میان هست گفتم

گم شد دیار تو کار و انعم  
 صاحب خرم مرد مفتوح انعم  
 چون بل کشودم ز آشتیا نم  
 بسا عد سلطان بود کمانم  
 چنانکه نه نام است و نه نامم  
 آخر به بلای ناگهانم  
 صد فضل و حسن بود پاسبانم  
 کیران خرد بود زیر را نم  
 دستان تو در شهرستانم  
 امروز هیچ که دهد کرامم  
 در سینه چو مام مهر نم  
 از دست دود دامنم  
 یاد دهن اژدها و دانا نم  
 آسیب سر از فتنه زبا نم  
 مردود ددان دهن از انعم  
 زده مرا نخته با سنانم

در چشمم از این کران و کوران  
 ای عشق تو بودی گریز کاهم  
 پروردیم از قوت جان لطیفی  
 چون شد که بخونم کشتن بخاری  
 بل تا که زینتی کمیت همت  
 بگذارد به یادم از خود  
 بار فرف روح از سواد مکان  
 زین فقر نم زین بر لب است  
 سلطان شوم اندر سرای روشن  
 در باغ اسکس کنم تنسج  
 خورشید شوم بر سمای وحدت  
 میدان مکان تک و سیر امن  
 این اخو ما و آخر امکان را  
 در ویشم و در کسور بخت  
 دارای بری از زوال و نقصان  
 چون بر به کان بنم تیر

ایکاشن کردند بر کرانم  
 ای حصن تو کشتی نکا بهانم  
 گتردی از آلاهی خویش خاتم  
 ایرون که بزرگ دین و کلامم  
 بجایم و خود از غم جانی  
 دین جان بچشم مانده دارانم  
 تارحت شر و جوب را نم  
 تازم بر گنج شایگانم  
 تا چند در این تیره خاکم  
 کافس در از این باغ و بوستانم  
 در سایه محبوب دلستانم  
 با صاعقه و برق بهمانم  
 من فارس میدان لا مکانم  
 سلطان نبال و شب طغانم  
 عرفان و حکم ملک جاودانم  
 گردن تواند کشد کمانم



در سوختن پردۀ علاقت  
جوان منتبه شود دل را  
خلم جبروت از مایه لایم  
سرون ز جهان و چون جامع  
گشت ز ساسا نم وز عیان  
د بادت از جذب کی کجرم  
که کان کاسه آبی  
بر خویش غنیم ز خود نکویم  
تر سر بران هویت او  
کرد است سراسیم بجان بزل  
مرغ کلو تم خرد سحر شمش  
آیات معارف ز عرش و حد  
موسی نیم اما بدین حالت  
عیسی نیم اما بهای حریفه  
لذا آب حیات بهشت حکمت  
ای طفل طریقت که فتنه نوشی

چون شعله که فتنه بر پیانم  
بر رخسار کی گردیست نام  
نادیده خزانیش خیرا نم  
خود جامع مجموعۀ جام  
در عین سستی و در عیانم  
ز شایسته که کب کی در کمانم  
که مرد زو و جامه دکام  
گویند خدا بنده تر جام نم  
ظاهر شده از کوه عیانم  
سر بر زده از کلمات و از بنا نم  
توحید شهودی بود از آنم  
نازل ز الف تا بیا ب نم  
برگه مقصود خود شبانم  
فخریت در پرورده ماکانم  
سر سبز تر از شاخ ضمیرا نم  
نبویش در من پیر کتۀ دانم

در عشق میر و فای توحید  
بین صحو مقامات و بند پریم  
در سیرمه از این سه کسائی  
بجای آب تر است لذت آب طمان  
آب از نخورد گوهر تجلی  
ششم چوب از شیر مام ششم  
بی منت تن به مرارت جان  
در حجر نبوت بود مقامم  
طفل بد عقل و مادر نفس  
طفلم بطریق محمد و آل  
در گوشه خلوت خزید در شرق  
در گلشن توحید و باغ عفان  
من بنده صفایم در معنۀ جانا  
سببار گریه است و نغمه منوش  
فی الحکمة و الموعظة  
ای دل که اگر از سکه صابنظر است  
عقد صدر عشق است منم که بر است

گر زنده گشت منت ضامنم  
گو باش بصورت اگر جو انم  
دگر دیش گسبند کیا نم  
آنی که برون از زمان و آنم  
از طبع چو قلم روانم  
بر عرش دل دست میزبانم  
بر مائۀ عرش یهبا نم  
وزندای ولایت بود با نم  
لال پر این و اتم آنم  
یعنی پر پیسه کن کحانم  
تا غرب چو صرصر نرا نم  
چون سهو که بر گل چه جانم  
لذت گرام تر از زبانه نم  
لذت این کس این بنده را بجانم



نخبرهای نه ایدل بیدنش و هوش  
مقل در سیر حقیقت بود محرم راز  
به عشق کیش با برگران راه دراز  
قفل را بیکش باز محمد چو پرید  
هنر باز قوی باید آن بکشت باز  
بر بیای برای طایر تقدیس که نیست  
دعوی دانش اگر داری لذت بخوریت  
عقل نه است در این راه و تو را عقل عقل  
آسمانی تو و خورشید ترنیت فروغ  
شه جانی تو و دل چرخه بردلق که ا  
ای تو هم شرب عیسی و بخورشید سوار  
نه این نزع نه کشته آب و گیاه  
این که این طلب را مگر به سرد پای  
دولت فقر و له است که سلطان بقیات  
شکل نهانی است ای صورت صمغ به مخو  
رخ بیجان گری صحبت نادان شتوی

خبر خواهر درد سینه بخیران  
تو پائی چه خبر داری ز سران  
بهر مت نیندیشد از بار گران  
مع روح القدس انداخت پران  
کین پرده اما سپهر بی نهران  
ساعتش این شینک آلود پران  
اجبانه بکشت ملک نه معبران  
و بهم دام است این جا و تو فقه دران  
افق به تو و چرخ تو ندارد دوران  
لا مکانی تو و در بند مکان دران  
نه این مرتع بجاصل و اصطبل خان  
که غایب که برداشتن لذت به ثمران  
که به منزل تجرید نه لذت جاوران  
نه نشاند که این است نه مختل  
که شوی ظاهر با گوش و دم جانوران  
که به میان انجوا به کوران و کران

دست بردن سلطان طریقت زن و باش  
بمزد جرم بختند و تو ماندی بجواب  
گذران تو بهر ای قدم آب تباهست  
نه درسته ز سر هوس زن گذار  
بزن که مروی لذت خانه بهر جهاد  
نفس به گوهر بشکرت جال دانهست  
سر زدن از غریب غنای شه خورشید کوا  
بیر خوب تو را بند ام ای مالک روح  
سر به دست خاک است و کل و سنگ و سنال  
دل به نشت دل نیست بهر باغ گوشت  
کار پر دار طبیعت قفس باز وجود  
بهیول تن ای صورت سلطان قدم  
ان خود آی ز تن زخرف روح لاریان  
ای بهر حس بصرداری و ترکیب بشر  
اثر چرخ تومشتی که دگر گشته خار  
بهر چرخ تو و انقراض و عین بهر است

بکم برق یان بر قدم بهر است  
بمزد خویش بستند و تو غنچه گران  
بجدر سلع لذت چمن گذران  
وین غرازا بعوانان و عوانان لغران  
ماد کلان را سندی خانه ز غر و زران  
وقت غر و آمد ای مهدی خاک گران  
برده و پرچم بر خسترد جال دران  
پوش مهر کنج و مار بخشد از به نهران  
در و جوی و کد و کار که کون گران  
خانه خون که نگران بهر انگوشت نهان  
شا به از نهر سر زنج قفس تنگ بران  
یا بصورت که خدار است از نغ هر و گران  
سمت پنجاب از نغ نه در شش سوی بران  
بارتا چند بهر کشتی لذت بهر است  
خار و دید است ای خار و بهر است  
خاک باد است بهر ای نگر سراسر بران



آفتاب احدی سرزد و غرضش بود  
 آخر طالع توحید خدا کرد طلوع  
 تابع منتظری در دل در دید نیست  
 خاطر جز بهوان و جز این نیست  
 بی این راهبران ایدل زنده سرو  
 امر است و وزیران همه زنجیر گل  
 و خزانان همه بی شوهر ای سر  
 هر که او را نبود روزی از روز نیست  
 هر که او زیند یا ز براموز چرخ  
 صورت علم دخل قاعد کون فدا  
 زین و فرجی ز علم عمل ای یا رب  
 ظفر از صبر مبرجی نه از کرم و حیل  
 مگر نه تا هر که کار عم ای بند آزار  
 غم بیود مخور عشوه مخورین منور  
 هدم تیره نهادن چه شوی همچو جفا  
 گویا جو که بر مانده و اسیر لبیم

گشت پید و تود پرده خستر شمع  
 شمع بید و تود خاک منتظر است  
 پرده دمی تود راه دل این راهبر است  
 خط این است که دل بر کن از خط این  
 خوش منائی ازین مرغ کوران چرخ  
 زندگان به سرو پا پنهان به کمر است  
 شوی خست و زن پنهان خدا بر است  
 مینت امروز بام و لقب از پست است  
 سالها باشد در حلقه زبر و زبر است  
 قطب به جلوه و بوجده از شتر است  
 بنده کفایت با کفایت به زب و فران  
 کرم از دو وحیلت ظفر به ظفر است  
 آزار سازینا ز غم پیوده خور است  
 زخم فرسایش از کذا به این عشوه خور است  
 بش مرآت تجلی صافی فکر است  
 ای طلبکار ز زار عشق بر سیر است

سیر زان بر سر خور ز کف قلاهدی  
 تو بهمن رخ کمر عیش خود از جسم بر ج  
 دل به عشق بر حادثه موت فداست  
 به مردن عشق است و تود را بر خودی  
 خست منرا از خانه زده به باد شوق  
 جوی ذات که خجسته او سر صفاست  
 میجان دلم و مامت ام دیدن است  
 میکش از معتقران ای رحمت مرآت  
 نقش حق ثبت بسای نفیر نیست  
 تو برانی که سر گردی و سلطانم  
 حکمت یونان آموختم و هر چه حکم  
 احمد مرسل نیست بر حد کمال  
 قدم از سر کف و بسا بر سر قدیم  
 جند جا منفرد در جمع روی گشت و نیست  
 وحدت از کثرت پیدا بود کثرت کونی

نقد عشق است ز سر به به سیم و زر  
 طوطیا نند شکر خواب ز وصل شکران  
 بهت ناوک دلدوز سر به به بر است  
 اوست خورشید سالی کف منتظران  
 این شراب است در میانش بود منتظران  
 ندل تیره نهادن و سر خیزه سر است  
 سخت دل از غم تن حاضر خون جگران  
 کرمای خم نازل شده بر منتظران  
 مکر در است نگارند و تا زانت نفر است  
 به نشان است و ندارد سر صاحب سران  
 عین مستحکم الا حکم حکم قر است  
 اعتبار ای خردت را بهر از مختبر است  
 پای نه بر سر به پشتر این مکر است  
 وحدت و کثرت در دید صفا منتظران  
 هست در وحدت پنهان بر نند بر است

در حکمت و مو عطف و نکوهش اهل دنیا فرمود



بیان حکمت الصوم له است سرسخ  
 یکم روزه بریم گرفت کرد افطار  
 کدام دل نه بمان مضغه صنوبر فام  
 بل آن لطیفه روحانی نمید ککاس  
 تیر خیر خدا روزه دار روزه گدا  
 خدای فرمود الصوم له با حمد پاک  
 شک نمودن از آن تر نرودن او  
 تو احمدی با جد متصل شول از ذی  
 گرفت روزه که افطار است دیدن دو  
 نور روزه دار بجزان حد کس افطار  
 و له او بل است و جو یار خدا  
 باز بقب این شاخ نخل بار میر  
 هم گویم بر کنش حکم زمان حرام  
 طعام عمری جمع است و آب عشق عطش  
 برنج او همه عقل است و شیر او همه علم  
 و له گویم عرض جبه منقرضند

پس در روز میریم کوفه دوم من  
 ز خوان دولت دیدار دل بوجه حسن  
 که سخت تر بود ز سنگ در سراج تن  
 عیان بصورت نهان و سیر روشن  
 بری یار هر افطار است لذت دیدن  
 که جان زنده دلانش نیازمند جان  
 ز غیر او دل خود کس تر نبیند علن  
 که وحدت طبع جان گیر کس طبع  
 ز غیر دوست بردخت خانه و بر زن  
 مرز خون و ای خدا یار دشمن  
 حبیب اول صفت شاخ نخله در المانع  
 چینه ستم این سرو جو یار کمن  
 چون که گردد دست احرام بت حرن  
 نه تاملان آید بت برنج و لبن  
 احرام وحدت او به لبست و کام دهن  
 به فرایش آن جوهر بزرگ غن

نماز روزه عرض هر دو منقرض که بهر  
 در است نفس چو ضحاک و شوت و غضبش  
 قلعه بید فمیش ناوک کدش  
 چو مندیخ باگز گاد و سار برآر  
 مخور فریب و منون سپهر عبید باز  
 مرا که دتش بر گونه گشت بندوبست  
 تنم چو سوزن و چون رشته بکشت متصم  
 تو اتر شبر او حرم در کانون  
 صنایع مجوی زباغ که در د او به در  
 بمرت زن مردان بصورتند و لباس  
 کجا توانی شد آشنای قدس خدیر  
 خدیو قمر اکبر بشیر پیشه عزم  
 تو شاه باز بلند آشیان عشق و باز  
 توای جم جبروتی با ط عالم پاک  
 در آزا طبیعت چو شاه مصر وجود  
 تو برین ای زیر است خوش خرد  
 سوار خوش خرد سوز نیت حقان بر آری

کمال با بد از این حادثات عقل انج  
 ز هر دو دوشن بالید چون و مار شکم  
 شکنج کجبه تازیتر کون قارن  
 دمانش چو ضحاک تازی رینگ  
 که کسر غارستان اینج درک اینج  
 زدیید روی زامن لطفه گوشت روین  
 ز سوز دل که بهشلی است چشمه سوزن  
 تقاطع بصیر من چو ابر در بهمن  
 وفا نخواه از کس که مرد او به زن  
 زفاف صورت آهون ز لومش ختن  
 تو را که باشد در سینه آن ترک و شن  
 بت هو اکر سر نهاله چو شن  
 چون که فاخته طوق هو است در کون  
 چو مور لزه درین خاک نمنا چکن  
 تو را در منطقه عهده افتد است رسن  
 تهن خود گذار در بحر بفران  
 رکاب نه آن طبعیت توسن



تو بام خانه دل را تمام روز کن  
 که تا به پیش چال خدا است  
 هر قدر کند جلوه از جیست  
 می بزیاید توحید از هر کون  
 اگر زادت زین نام وصل و حد ذات  
 دولت سیاه کند چار چون نه طاعت  
 ز نور واحد یزدان پاک روز کثیر  
 چو در نورده فراس ابرخشن بین  
 زنده ملک بشیخون ن بجمی ملکوت  
 دوست هستی موهوم ماسای خدا  
 بغیر ذات موحده که اوست باقی و بس  
 ز روی شاهد و حد بر فکند نقاب  
 مخالفان را ره نیست در سراج حق  
 موحده را دل خایه حقیقت اوست  
 بخانه دل مرد موحده است خدای  
 اگر ز فقر میرد عدد چه باک مرا

که قباب نبودت بتابد از روزت  
 حیثیت دل اگر دور داریش روزت  
 یکا شوند هیل یمان و نجم پرکت  
 که نام کثرت برو حدت کثرت  
 لزانم زادن داغم چه خواهد ست زادن  
 اگر بوشد وحدت ز نور پیر این  
 سینا کرد چون روزگار را هر یخ  
 سراسرای عدم بسپرو باط ز رخ  
 مکان گریزد در لاجو دزد در کمن  
 در سراج کوکوب و گریه کن  
 کسی نکرد توحید را به سپید امن  
 بوری دل چشم مخالف کون  
 که رازوان فرستد بوستان اسن  
 که قباب نماید بر استخوان سنگ  
 چه غم ز شرک کشاید که بیا فیهن  
 که کنج دارم در استین و در داغ

اگر خدای کند جلوه پایشان را  
 در این زندم همت با اتحاد حلول  
 بهایش خود نازل کنند که ملک  
 گمان برند که باز سبده ساعده  
 کجا وحدت کو غیر تا حلول کند  
 خدای داند اگر پرزند ز غیر خدای  
 تو چون سخن صورت زغان کثرت  
 اگر در عالم دشمن شوند لایزال  
 باغ کثرت اینجاست کشیف مبوی  
 بسین بقامت پست نبغه کثرت  
 پرند وحدت با جوهریت این فام  
 مرا که نغمه منصوریت در مزار  
 نگو سیر سیر دار که شود پدار  
 مرا که در بن عان وحدت مقام  
 اگر نه خیمه درویش بود سروجو  
 اگر نه نغمه توحید بود زبیر گوش

دهد ببنده توحید یار و گزین  
 لغو با لید از نیم رشت همت و دین  
 ازین عیند ستغفار ازین نطق شین  
 چو در روزی عصفور ریزه خوار ازین  
 خدای در ادایم شرک بکرانه و من  
 چو کرج گیرد باز یقین ز خانه و طغ  
 باغ دنیا بس کوه است عمر سخن  
 بجم وحدت و لذت شرک است لا تا من  
 همت گونه توحید چون گل دسوسن  
 که قد گلشن توحید است سرو چمن  
 در از صف شریعتی بود ز ذات مسن  
 چه داشت لذن بر دارم خدایت من  
 ز خدایت سر اینجاست دیمالمن وین  
 بزیبای بود سنگریزه در عین  
 زمانه در خضر از بهر کائنات کفج  
 ز این سحر بود لذن باطن او الکفر



کیست مشا بر و مژده و شکار و نهان  
 چشم حق من غیر از خداست نفس دوم  
 بر من بجز من گشت که در وحدت ذات  
 نه همچو ماه و چرخ من که غیر که مگر نه  
 پست ختن حق تو خویش را شناس  
 چراغ هستم و هست روغ تو چه  
 مرا که با هم وحدت یکم شرفست  
 دل صفای صفایان بزرگ خانه است  
 ز آب خاک نیغ کس کشید بوی خدا  
 مرا در دنیا و با وجود خدا  
 مرا وجود نام غیر وحدت اگر  
 کسی که صاحب این نیست پیش  
 کسی که صاحب این نیست قایم بر بیخ  
 مرا که هر ایمان گمان بر سرید  
 چراغ داده بود بر بسند گوهر پاک  
 بحق وحدت چون که قبه ملکوت

چرا که هست بجز از نیست کلخ  
 که دیدم چو لیزدان که تنها اهراب  
 لزاوست تابان چون که ماه از رخ  
 من و تو غیر خدا نیست ای کمال تو خ  
 خدای خواهر غیر خدا ایرا کشف  
 چگونه سوز دهر که چراغ بر روغ  
 چه غم بهر غم نیست دردی دن  
 که بوی رخ آید از شال یمن  
 نه از بلخ الله او کس قرن  
 گشتان در زمین مبد و قال و رخ  
 که مشاهد در شورش زار و در شش  
 بود چو خانه که در لاله شال ز کف  
 جو گوئی بنده و تو سر کمال آو مج  
 که شاهرا به لایع دانه نیست در رخ  
 بویره آنکه بود شاهرا در معدن  
 چو بایه دل من نیست محکم و متقن

شاه پور  
 می نویسد



خاف خلق خود که مجاز است و مرآت  
 اگر جنبه تیغ تمام روی زمین  
 مرا که در کشف امن وحدت مقام  
 باقیاب نیارند و سپاس و پنجه ذکال  
 کسی که مهر دیو است در گر یوه او  
 نشسته در دل من تا داغ کون پریش  
 خانه از رخ بجز یکی چو خط بر پر  
 مدبر و لفظ در سو هم مگر خانه چه پاک  
 تمام او شد حق الوری و انشیران  
 این سرم و ذات صفات و فضل و اثر  
 جری گشت و پرد ختم نفس بهو اش  
 در حکم و معارف و موعظه و نصیاح و لغت  
 باید از میخوا ابریل مدم جان شدن  
 گوهر مقصود اگر جوئی ز غمتان و جو  
 اگر گدایان در شالان نام دارید لک زلف  
 ابریل را خواهر نکوب بر برت پند فراق  
 این رخ خاک و نیات چو نشستی بر آب

بست عقل حاسم مولی شرا و رخ  
 موی من تواند گشت داد و شکم  
 صد و ده مصون از فتون فتن  
 که شایباز تا نماند گرفت بال غم  
 طلوع که گذران قباب زهر و قن  
 تبارک الله از آن در طره زهر  
 دلی چو لفظ مویش از درون کون  
 خدا ماند و بس لا تحف ولا تحزن  
 روان و جان و دمان دل در بند و سخن  
 بدوست دادم و جراین نه اشتهم گمان  
 که زنده گشت عشاق و دست در مژدن  
 در حکم و معارف و موعظه و نصیاح و لغت  
 تن را کرد بجز پای تا سر جان شدن  
 باید از این قطره سبز غرقه عاشق شدن  
 روی در آسیم فقر اوردن و سلطان شدن  
 پیش خایک طلب نیست چون بند ز شدن  
 کج حکمت طایر گریز از دیرین شدن



اسب بکاشد پانچ لک خواهر میریز و جوب  
 شیر برج آسمان مرغزارت کمشان  
 دیونفس هفت سر میتون گشت از تو  
 ایل از خواهر صفایا به لذتغ خیر  
 سر زطوفان مکشیر ای غرقه بحر فنا  
 زند خواهر لیکن از همه نامدمن گریز  
 لاف حکمت نیز نه در هست از عقل حکیم  
 صورت رحمانی فرزند انسان که روست  
 رستن از این بنده شیطان ز حیوان رستن  
 بنده انسان شدن و ازین از بند هوا  
 در چنان فکر جان به بر رخ اندر بر رخ  
 به مجروح اند مجروح که حبس است از غری  
 این آنرا از مودم این دولت آن منزل  
 این آن گنبدار و باقی با شکر و گداز از خودی  
 ای که پنداری نه است آقاب فرست  
 در دادر سر نهانی از در وقت در آبی

نیتی سالت مقصد که رسای موسی نه  
 قتل را بایه عصا کردن ز سینا آمدن  
 میتوان فرعون را در سبیل بردن میتوان  
 میتوان دادن طوع افتاب از جیب جا  
 شمس افکند از آسمان چرخ ابد  
 اند دروش در شش بنایه از فرماندهی  
 هر فرد کیوان شود خاک که شه پدید برکت  
 خرد گیان شود موری کشر او بند میان  
 اید خواهر در غم جوگان او کیری قرار  
 به سرو به پارسند بگرد بر بهلوی صدق  
 عصر نعل خلش از افتد بر لب رگه  
 گوهر خشان شدن آموز داری رگبر  
 شرم حکمت گداز خواند جود یا ده را  
 هر کسی را بهره هست از وجود و برتریت  
 این تعین را فکندن به ترو وضع و این  
 کفر و ایمان را اگر خواهی تو بهش زرق پاش  
 خوان سلطان صفایا بطبی باشد که هست

که توانی تکه مقصود را چو پاش شدن  
 فتنه فرعونیان را موسی عمران  
 برید پضا عصای موسی بمان  
 لیک باید بر دشمن الفجر در بمان  
 اند آمدن ز فرعونش شمس را تابان شدن  
 مرگه ایمان از اجتناب فتنه خاقان شدن  
 خاک را انگیز که ماید هر فرد کیوان شدن  
 مود را انگیز که تانم خرد گیان شدن  
 باید اندر پای او چون گوهر سرگردان شدن  
 تا توانی یار را کو حی حتم جوگان شدن  
 میتواند رنگ مظلوم گوهر خشان شدن  
 اند خاک را در اموت نقد کان شدن  
 میتواند هر برسطایس و لعلان شدن  
 قابل خط وجود از خیر امکان شدن  
 از صفات وجود خویشتر عریان شدن  
 باید است بر فراخ سطح صفا مان شدن  
 باید است کلیل رزق سرور جان شدن



میتوان گشتن کفیل مرغ و ما هرگز تو این  
معنی قرائن نیست آور که عین اور هست  
حفظ صورت به اثر نبود ولی دارا هست  
نور دولت طلب زانوار شعر کا قاف  
گر کسی زین در پاموزد برو می بینی  
مور این در گاهرا اگر و قرح شد در وفا  
دو تر زین استمان گروست گیرد استمان  
و تیکرست عقل فحال است و آن است قضا  
کم بیش دلیل تا بند و ستان نبر خجواب  
کج مرور و کنگر بند ستان تا جان بر  
هست این بند و ستان گوئی در خورشید انداز  
گنبد راز بوجل نفس شوم و شو ستان و  
خواهر لدا که شوی از کنه برار رضا  
غردارای مگر از او یا فتم دارا هست  
چیت قضا کمال بر بصیرت کوی  
خواهر چو چشم لعل حقیق دید از باغ جا

بند خویش کریمان عظیم ایشان شدن  
این فضیلت نیست محصورت قرآن شدن  
راز دار همت لطف از دولت عرفان شدن  
عشق دارد قصر اورا همه ایوان شدن  
فا دارد هم بند ضعیف غرمان شدن  
تنگ باشد گاهرا هم سنگ بشن شدن  
گر نماید دشمن از جلدان پیمان شدن  
باقضا که میتواند آسمان یک شدن  
استخوانت یکشد باید بند ستان شدن  
حیف شد کشته چون بل از پیستخوان شدن  
حمت افزای بجایه از بند وی فرمان شدن  
راز جوی احمدی میباید ستان شدن  
باید اندوادی تسلیم او چنان شدن  
سوی قضی کمال از غایت نقصان شدن  
کوسر سجانه زدن آئینه سجان شدن  
باید از خواند بل چون از دهان شدن

خواهر لدا پیشود اسرار غفای قمر  
باید ای باز وجود ای مرغ هست تو شای  
شاید دیدن ز سر تا پای او هست جو  
یکصیت دیدن با مقصد بال شون  
باید از خواهر فغانند دامن خود بره کن  
خبر بدوان قضا که عالم علم رخت  
این رخت اگر بر سر ز سر ترس  
من که پیمان بسته ام آتش نایاب  
خوان خود خوردن به ازان خوردن از خوان  
آسان دانی هست خنجر تره بنشخت دل  
وزن مقدم سبک آمد بیزان عوام  
نشا خواهم که تو بنمستی روی را  
روی آوردن بر سما قریم بے نیاز  
این سه مولود هست از چارم و همت با  
چون تواند طس طاش زادن از لطن نام  
به تقضای مدامی با بای وجود  
گرنیا لودر لب از شیر و لاطبع صفا

باید اندر تیر سیم رخ و ش پنهان شدن  
باز نیست ساعد سلطان جان پنهان شدن  
پیش او کشتن خراب اسود از عمر پنهان شدن  
رستن از همت آسمان فارغ ز چار کاشان  
پیش سلطان خراسان دست بردمان شدن  
بشد از دیوان از زمره دیوان شدن  
هم خذلان آورد هم هست در خذلان شدن  
اندرین دیدام جان بر سر پنهان شدن  
خون خور و دوز با بیهوشنای خوان شدن  
عزیز است اوزان آبی ترا و زان شدن  
نه که بشم سرگرم با سگ نیزان شدن  
در وصل آوردن و آزاده از حرام شدن  
بے نیاز از ناسوی اندر بسته از خذلان شدن  
چون تواند به تو زادن مای بیان شدن  
خردلایت رارضع از شیر پنهان شدن  
که تواند نطق و لطفه در زده ان شدن  
که تواند شتر ناگوی از نبی دانه شدن



گر با هم را پالستی به لذت و حید ذات  
که تواند سر جمع ایمن را بجان شدن  
سر جمع ایمن و مدت ذات رضا  
آنکه فرشت از او تواند غرض لطفان شدن  
تا هم آسوزد از فخر لذت طبع بخار  
ابر و آید بار اندر زمین شدن  
شرح جان تو چون بار زمینان تا توان  
چون گهر بر آید چون زهر بر عدو شدن  
ایمن من که اندر صفت گردید مر و آید روح  
در دمان مار و آید روح را سون شدن

### در حکم و معارف و مواعظ

مرد که بر کند دل صحبت نادان  
بر خرد افزاید و بکاهد نقصان  
آنکه شو مصمم دانا  
مرد که بر کند دل صحبت نادان  
حکمت لقمان طلب ز کرمت پیر  
پیر شوی ای پسر ز کرمت لقمان  
شاد روی از سواد عظمه کامل  
در ده جلال مرد که گوی پرمات  
چون صفت با فخر بشر کرد  
بشرینان در آن لاله غلط  
باران کو کو شود چو رای صفت کرد  
زهر شور در دمان فخر باران  
ای دل عامر در سنگ مری در کو  
زخم گشتر زیر تیگ حوادث  
سندان در آتش در نهند شود  
سخت تری ای جلال کو تر

حیوان بزبان که پای بند طبیعت  
خاک به از یکلی که باشد بی جان  
بیکل بی جان اگر نه خاک هر شد  
آله بروید بصورت کل و پچان  
بوجاهر چهار چرخ شرفست  
بر هر ابد از حضرت انان  
انسان باید شدن زمره گیر  
اول از جان که شستن آنکه جانان  
جانان در دل چگونه پای گذارد  
رحمن نماید فرو بخت نه شیطان  
دل که در افیت نور شرف حقیقت  
خانه شیطان بودند خانه رحمان  
باید کشتن که چار مرغ خلیفه  
دنت مرغ خانه چار خشیجان  
باید از مرغ خانه جستن و جستن  
شیر باز سپید ساعد سلطان  
ساعد سلطان بکان باز سپیدست  
چارم کردن مقام چشمه خشان  
مرغ نه تا با به به صفت کنه خواب  
از نه تا کجا بخوشی پچان  
پهلوی غنقا بگیر خانه که دائم  
بعض غنقا ستی بخود آفت  
جو به غنقا درون بعض غنقا  
غنقا در پشت قاف هستی پنهان  
خواهر اگر بری بنزل سیمغ  
توسن تمهت ز قاف هستی بجان  
رو به بعضا طلب که برکت دیگر  
من شنیدم که عصا کرده تعبالت  
تعبان گردد و کلیت در ید بعضا  
چون بدو چنان عصای موسی سران  
ای پسر آرموده از پدران پسند  
مجان خون خورده تا که گشته گران  
پند پدر را گوش جان کنش مر جانت  
خون خوری اینم گوهر از فروشی لذت



خون خرد و خاشاک نیش کب نه کن  
 مبدو جل دانه باش در کلم خاک  
 چیست نه رفیق جنت توحید  
 حکمت باید که مرد زنده بماند  
 جرم افزاید از کسان که نه اند  
 روضه رضوان طلب کند و فروشد  
 جمع توحید اگر گردد اجزاست  
 آنکه پریشان نیستی بود گیت  
 دامان بر نیستی فشانده و دارم  
 امشب مهتاب است آن بت زیبا  
 مرجان ریزای در خج کشتی کشته  
 کمر برپایان بسته بر دم زیروی  
 سلطنت فقر اگر پایایی ای دل  
 پادشاه هر گونه حشمت نبرد راه  
 خیمه درویش گر باشد بر پا  
 بشکنی در عهد خویش پند

رنگ پذیر آب جو چو لاله نعلان  
 آفر خرداد آفتاب گلستان  
 کسب چو هر زلف طعنت عرفان  
 گفت خواه که سرگیر دستان  
 نقت لعل نعمت عقاب زعفران  
 چو زه توحید را بروضه رضوان  
 باشی باشی اگر بنگه پریشان  
 من که توحید جمع دارم ارکان  
 گوهر در استین و گنج بهار است  
 لایق غزنایار مستدم مهتاب  
 گوهر برای عمل عیان عیان  
 سر ز خویشید و حد تم ز کربان  
 خاقان گروی برای دگری و خاقان  
 سلطنت فقر را نباشد پایان  
 طاقت خطه قرا بلز و نسیان  
 بشکنم زلف ای محکم پیران

بسته آنوی گشت رسته ز غلطات  
 کشته شمشیر عشق حبت ز مردن  
 گریزدان تو ز کف زاینه دل  
 گیر در سلوک وادی وادی  
 احسان خواهی ز کفر و ایمان بگذر  
 پای گذارای حبت ملکوت درویش  
 مار بپوشد مرغ جوشن داود  
 صغونید لیس از جهات شاهین  
 لایق هفت سمای الوه است  
 جیس از آفت و بال سبب  
 گوش و بجوی و مجوی آدم سقینه  
 و طلبی حبت وصال حقایق  
 راه نیاید بعیر آنکه بمیرد  
 گزند هر در میان قفرم توحید  
 طوفان بارد سحاب شرکعت بر سر  
 یوسف مصر دله و پادشاه روح

تشنه آردی بر در راه بجو است  
 غرقه دریای عشق حبت ز طوفان  
 بر تو شود فاش هر چه باشد پنهان  
 از در اسلام تا کعبه احسان  
 بکندم اینجای بر تر است ز ایمان  
 کجا باشد که او سلطان کسان  
 مودت باشد مبر و ملک سلیمان  
 بر نه سپهر نیر و ز شرارت سر جان  
 در تنق غرقت سر برده ایمان  
 ایس از شدت کمال مسلمان  
 حبت و میزان تو است طاعت و عصیان  
 باید زد بر پای حبت و نیران  
 بر در شمس وجود ذره امکان  
 کشتی هستی بچار موج طوفان  
 نوح نثار بر حلالی کفایت  
 تا که در غم نشسته تو نرزدان



خست ز زندان تن جو یوسف پرداز  
کیر نباید بخت تخت زین  
شاهی جان بارگاه مصطفیت  
ما هر دل اسرار و قالب کفایت  
فردشوارشایگان کثرت بگذر  
چاه سر گذار چاه با خواست  
اصل صفت چنان سرگشته  
گر که چنان باشد تو باش ضعیف غریبان  
ایده برگشت هوای غلب  
بر کلاه خویشین نباش چو بان  
گرچه بچندین هزار سال زبونی  
آمد پیش از ظهور هرگز دیکو آفت  
در بنده الف و صمد یک هجری  
سی دو سالست در شجر کیهان  
کزاق وحدت وجود و جو  
کرد خلوع حشر صمدی منان  
مادر توحید زاده طفل بالغ  
وحدت دادش بنام شیر بیان  
بدش آب و فایده رس توحید  
دادش درس صفا مدرس لایق  
مدرس کوی فین مدرس معشوق  
عشق سبق رازدار عشق سبق فغان  
آچه شود در خام حاصل تحصیل  
وحدت پنهانی مشاهد  
تا چه شود عفت نیجه اذعان  
این همه عز و علا و رفعت و جلال  
حضرت شمس السوس مرشد توحید  
دزه من هایت زاقاب غریبان  
مطلع و حد ظرو و باطن قرآن  
حسد من را پدر نباشد مادرش  
چهره لاله حسن است نه تکلف  
این سپر آورده از لود هر گنجوان  
هست زما زاده بروایت نصیحت

قوم مرغوش را شناسند استاد  
در بنج کوی گنج است مرد بخند  
تا خود دفتر صفای آینه  
برنج ماسوی کش خط اطلال  
بند در حرف حرف چاه منج  
حکمت چند از علم و عرفان جدا  
چندان کشر در شمار شیفته ماند  
آنکه تواند شمار یک باب  
حیف نباشد که یکدوبسند گفتار  
عمر و اندر خور هزار است پند  
بدین گویند و در بنج منبر ازند  
گردن گردن چگونه بشند گردان

در حکم و معاف منعت حضرت فطما لیا حضرت  
علی بن ابی طالب علیه الصلوٰه والسلام

ای دلخواهر بر آئین شتر و شتر  
کشور تجرید را بایست شتر  
در طریق اهل معنی سلطنت را شرط نیست  
با وجه کشور تجرید کشور شتر  
نیک ز یور دار ایدل ز یور دار خواهر هست  
ز یور اقلیت نیک ز یور شتر  
تا قدر باشد آن رهرو که در طرطریوت  
بای بند او شو موی قلندر شتر  
کشتن شتوت پر روح هست و در معراج عشق  
شاه باز روح را شرط هست شتر  
باز رحمت چون کبوتر گشت دیکم روست  
در چشم دست بیاید کبوتر شتر  
باز بهر این کبوتر را کف شتوت مرگست  
را ندان شتوت کبوتر هست شتر  
پای در شتر بقا نهادن و فرماندهی هست  
خاک اقیم فدا را شتر شتر  
آنچه بر کف کند در سیر نیک وجود  
نیک از کف نیکو دست آذر شتر



ایک خواهر دارد و از خط او سر میج  
 آید از خود آتش بازی لب نرم و رنگ  
 پیش اهل در و بر سر نرفازی بهتر  
 اعتدال دست زنگشت چشم از خط او  
 که دارد چشم آن که عشق آن بگری کج  
 کم نمک بر خیز از آسمان دل برای  
 اختر تو حید اگر تا بید جرسنج و جو  
 اندران کشور در خورشید حقیقت طلوع  
 نفس اگر شد گشت عقل نفس و دل است  
 در جفا نفس منم که دهم این کار بر  
 نیست فرزند این جار نام نیست به  
 میونم که گشت زنج شش و پنج و چار  
 دل منید هر که بر زلف شوخ مرمت جان  
 رسم و لبر داشتن را از مودم سالک است  
 کافر عشق است که پیش آن رسد پاک  
 نر آن خط مشوش را کسی داند که دید  
 ایل از برگرد مردان حقیقت بین

داری بش در سر اندر خط او در داشتن  
 که میسر خفت تن با لیت بر خرد داشتن  
 ز لاش سر داشتن از بالشر برد داشتن  
 زلف چون مشک که قد چون صنوبر داشتن  
 را تر مانند ابرو پشت چنبر داشتن  
 جیت کوری چشم پنا از خرد داشتن  
 اختر از دست آسمان لبت بر داشتن  
 که اگر در دست صد خورشید خاورد داشتن  
 عقل اگر دارد و سر سودا رنگ داشتن  
 ترک سر کردن سبک گیر مغفود داشتن  
 ای برادر خواهر لاله قدر که خواهر داشتن  
 هفت کیو دار که در بجا در داشتن  
 میواند اینج جانان برابر داشتن  
 باید از این آب و از این خاک دل برد داشتن  
 ز سدا گذشتن عشق کافر داشتن  
 بایر شمع در عشق زبرد اسر  
 دیدن حق را بایه منور داشتن

فقه صورت شو مرد خدا بین را توانست  
 آید چشت از انیت حصاری به ندید  
 که تواند گدن به تخیل این نفس بیو  
 منظر اسم آفر را ز دار عقل کمر  
 قصد من ز این اسم عظم خوف و لطف و صفت  
 بل بود اسم مشتق است از ذات قدیم  
 میت فرق منظر از ظاهری حکم اشکار  
 هر چه خواهد این از فتنه یا جوج نفس  
 سه سکنه چه باشد روی دار وجود  
 کیت دارای وجوی کامل کافی است  
 هر که خود را پیش پای حضرتش او داشت خاک  
 پای کو نمود گشت خویش از این رهگذار  
 راست نایه بر حقیقت بیکی سطر وجود  
 در کتاب نظر کن نقش روی نفس کر  
 هر که بوجد است گو بر بختش بین که میت  
 با خلوص و صدق شوتا بوند و سلمان شوی  
 در ظلال پرده اهرش زین عرش است

دید و از کام چشم و دید ترد داشتن  
 بهمت این شست از حسن چهر داشتن  
 این در خیر کمر بازوی حیدر داشتن  
 آری آرد رسم را رسم است مطهر داشتن  
 این می معانی را مصور داشتن  
 اسم مشتق حقیقت از ذات صفت  
 میتوان دیدن و باری انور داشتن  
 بایش قطع چو سکه سکنه داشتن  
 دیدن و آینه جان را که در داشتن  
 کاینکه گویم در حقیقت با لیت داشتن  
 ننگ دارد با لاله و بهیم فیض داشتن  
 عار دارد استوار تخت سحر داشتن  
 چون تر سطر رگ چرخ خط مظهر داشتن  
 تا توانی سراج صورت منظر داشتن  
 که سدا چشم عجاز از پیر داشتن  
 سل منو قدر سلمان و ابو ذر داشتن  
 عقل را در پرده غفلت متر داشتن



پرده غفلت چه باشد لژد انعام او  
 از طبع خفته نرا الهیات رست  
 با وجه خم و ساغر داشتن چشم ترا  
 فخر مکانیست بر سلطان و سلطان است  
 ای صبا ازل آذی بر آذر عشق آرد وی  
 قدرت در پیش گر خفته و قریه به کارا  
 گریه به روی به به تاغایه ضعیف  
 کور اگر پیش علم اوز و دعوی رسته باش  
 برگزین این و آنرا بر با و باشد شب  
 کس شبه نمسند گوهر که کند پیش حکیم  
 گریه باشد قطب گردان و جود او یا  
 او یا اگر گریه باشد پادشاه هر چه  
 علمش توحید را با یک صدق و صفا  
 کل همان تبر که به به غضنر چشم رخم  
 این کل صدق و صفا در پیش توحید است  
 نقطه از علم توحیدش در هر جریخ بر

چشم لبین چشم لژد اینج در بر آن در داشتن  
 لژد راج کاسر امید شکر داشتن  
 با وجه جبروی خود کبر و داشتن  
 بنده بر در که سلطان قهر داشتن  
 به آذر خوی کفر طبع سمندر داشتن  
 میتوان که هر چه چون کاه لاغر داشتن  
 نگریه به است رو بر ضعیف ز داشتن  
 حلم را در حلم باید سنگدیر داشتن  
 بر شبه آوردن و نمسند گوهر داشتن  
 که عرض را میتوان در حد جوهر داشتن  
 آسمان که میتواند قطب و محمد داشتن  
 چون تواند لژد و خورشید جگر داشتن  
 تا تواند شیر را در شب مضطر داشتن  
 نه خرفانه چون چشم غضنر داشتن  
 از خلوص جان باین روح مظهر داشتن  
 شرح خواند به بهشت و فقر داشتن

بهشت و قهر صیت این نقطه آن باشد کاندرو  
 فاقه کل خواند در خط ل عمل او  
 گشت آنگه بین جلیکم کلم اعدا عذر  
 لژد نفس ای برادر خفته بر بالای گنج  
 گنج بر گوگرد احمر لژد این را پاسبان  
 ابل نفسی لژد نشستن و ادی است تا نهای است  
 اسب تیغ با ساز و بار فرف سوار این شور و رفیق  
 جان من نه بای در باب تولای و ل  
 اینج و ل عصر اینج کبر معظم این امام  
 نفسر خواند شمار خویش لژد خیل عقول  
 این به بجام وجودت عقل در سیر صعود  
 لژد به پاست ذات خویش ذات ترا  
 خطبه خواند از مریخیان را بام است پای  
 با فروغ آفتاب بهشت مرا خطاست  
 علم گردانه تو را کثر در نظر بایه و ل  
 در نصیری بر سر سیرانیه گوید آن حد ای

دانه بچا دارنده مضمر داشتن  
 نفس را در عین بی برگی تو نگردد داشتن  
 این کلام به را نتوانست مختصر داشتن  
 گنج خواهر را به اول رفع لژد داشتن  
 دفع لژد کردن و گوگرد احمر داشتن  
 خویش را چون مهر می توانست تیره داشتن  
 مگر در این طریق لژد آب استر داشتن  
 تا تو اینج اینج عدو را در پسر داشتن  
 خاک شومانه شوی اینج گشتن آن برد داشتن  
 جز که در بهشت به بهما مشتر داشتن  
 ناطق بهتر نفس را بر عشق رهبر داشتن  
 کرد ظاهر خویش حق بر آن ظاهر داشتن  
 بر فراز بام اینج نه پله منبر داشتن  
 تیره بر گردن خویش به نور داشتن  
 دست بر عمر و توانا لژد نبیره داشتن  
 مژگان را یار و خود و دوش را بر داشتن



ای که الله عظم صدر عرش کبریا  
ای وجودت خیر اکبر هر که خیر اند تو هست  
ای قیامت غلظ اندر با این قیام  
ای هست عدن روح در شفا رضا  
استانم باز به سلطان فقر فکد کا  
حسنت ممداد این نیست اینجا آمدن  
گفت خزان گوهر توحید آوردن نیست  
ز رنمود عین مطلق در صفا این و آن  
مخزن نه دشتن بنو بود در خاک شور  
ای ظفر آستراد رخ حضرت اند  
ای در ظاهر شمشیر گفتن شمشیر نخل  
کس کردن با یزدانستن من علوم  
تا توان گفتن در پیر را در گریه جنیر  
نه در حرف از چار بحر آوردن و نه در پیر  
که خانه نام احد و قضا انهم رو است  
تا سپهر لا جوردی زنگ بگفت تفضیل

گر تور اند ترا خواهد مصدر داشت  
فارغ است از انتظار حشر اکبر داشت  
نیت قلم حجت محشر کمر داشت  
در حکمت برشت آموخت کور داشت  
بعد چندین سال با صحنه و فرد داشت  
صدق آوردن دل جان شکر داشت  
خبر دل در بحر عرفان آشنای داشت  
با وجود کون جامع مخزن زرد داشت  
ز غطر جان دادن در بای غفر داشت  
توان را با مادی مظفر داشت  
نه گفتن نیست خبر رزق مقدر داشت  
صوم معلوم و قوانین مقدر داشت  
صورت او را تو اند سر بحر داشت  
اتری گفتن محبت اخذ مقدر داشت  
نقطه را نا خواند لاف خط پر داشت  
ثابت است اندر سیرت در بیکر داشت

چشم جاب تو چنان صورت معبود  
باقی میش بفرستد اکبر داشت  
فرق اعدیت بر تریخ یرخ ارتوان  
مخبر اکبر انشیب بحر صفر داشت

### فی الحکم والمعادون

مرد که برسد دل ز آرزوی تن  
آندوی تن طراز زن بودای مرد  
مردمید این بوی مبارک و برزین  
کرد لب استوار مغفر مردان  
هر زن سوزن است در بر فغان  
بیرن جان در طبیعت و چه است  
از سر این جا تیر رنگ چنین سخت  
دل کعبه از نهوت میزد دینا  
گشتن صدی مقام قرب الوبه  
باز سپیدی نشین با عد سلطان  
لادن مرغ دلست دانه توحید  
این سالک بوی سینه سینا

مرد هاست غیروا بگ زلت  
نیترا زن محوله آرزوی تن  
صورت مرد است مرد خانه و برزین  
مرد نکرد او ز معجزان کوشن  
نیزه رستم بود بکار نه سوزن  
لزدل سنگین بر نهان  
سست گیرد مگر توانست بهتن  
ای به چه افتاده از منی شمره چو پرن  
عرش جلال تو د تو مانده بگلخن  
صعود نه کس حیات بته باز زلت  
کامع موسر روح دادی این  
کدی دل را سینه بشد مسکن



لذت طهر دل تجلے انوار  
 کوه برزد بگونه تن موسی  
 دل نه در این سنگ نیست سینه کا  
 جان نه در این مرغ ماند در قفس  
 تا که گوئی که بهنج آمد و رفت  
 آب ز آبان بجوی و داور خورد  
 چنگل زن کوه سان بهنج دینی  
 خواهر نه دید و بام ربوبی  
 ای دل سبکس در حقیقت عالی  
 خانه رحمن نه بدین بهنج  
 گنج تو در زیر خاک نشوت باریت  
 دست بر در نهشته و تو که نهی  
 چند کنی همسرای امام تو کبیر  
 دوک بود در مصافح عجیز  
 بنیش اگر جوئی اینج حقیقت پیدا  
 در دل پاک است جگر حق کل خود دوست  
 خانه خالی زبست مکان الوهی است  
 گزندی بر کوه وقت و جدیت  
 وقت ظهور سمج دل روشن  
 سنگ نجر ز روی برده و آهین  
 ریزه خور خواند دیو خانه اهرن  
 دل بر لایم شد آمد و رفت  
 و آمد و شد شانه نه در باطن و نه بطن  
 تا بچنگ فانیته دانم  
 مرغ کن آب خاک کرد نشین  
 رنجته گوئی از نهان آهین  
 خانه شیطان فی فشرده ضما این  
 برزبر گنج پاک لژ در رکن  
 گنج باز در سپرد خانه بهشتن  
 معجزه انبیا بحیه جزوت  
 آن رجال جبال رح جل کن  
 بر باد گر خواهر اینج خدمت بر بن  
 تخم که گفتت بنوسه زار بر کنج  
 سینه در گفت لذت بهوار با کنج

طره جنان بخت جانت نیت  
 تمت بود بام خانه دل و خوشید  
 زین شب و روزم نکرد سودی چند  
 در دهر جان زتم بود همه سیم  
 ای دل آزان مگر بقلب خصله  
 لکنج لذتیه می به آنگاه  
 منت می جو تو سدره راه تو خورا  
 منیش ای بخت شمع ز آتش نمرود  
 موسی به کفر تو نشن تو فرعون  
 ای شده مصر تیغ بطور معانی  
 تا کفر غرق نیل نه بهوارا  
 عیسی و قافا جود نفس نیستی  
 بر کشتل شو چرو و را کنج  
 ای سپهر اینج دار و نیر آفت دانه است  
 مای پستان او سیاه چو قیر  
 دارتین نا خوشیش و ناسره کاریس  
 ایست از موسی آرزوی تن آون  
 تا بدست از بام خانه کردی روزن  
 در سرفیش را بسودم چند کت  
 چدن تا چند تن ببار سودن  
 سرزن این چار مرغ دشمن بهشت  
 بهنج خیز اینج بخت بهوار اگر دمن  
 بار به جسم بخت شمع شود بختن  
 لکنج کایه قشر از تو کرد و گلشن  
 عقل حصان نریل و یار مبین  
 زرد و فرعون و نیل تست مبین  
 زخا آینه موه می شنوی کن  
 چند یهود نه کار دیده و پر فنج  
 دار و دارالامانت خود کنج نامن  
 ز فتنه ستن بهار توانی رستن  
 بغیر یحجان او تابه چو راسن  
 نیز گوئی زنا بکار مبره ظن



گستر کرد نقش کاسیای سر است  
 ز او مرآن را هزار فتنه در است  
 خنجر آقا قاف روزن ناول است  
 گردش او بر مراد یک دوش کجاست  
 دست تبرکش زو این مجوز سیه کار  
 تا که بر او دستبرد دست خدار  
 برق خنجر ز دم در سوز و تابید  
 شمشیر آمد و غافل آنکه به خنجر  
 آتش میزد شد در بعد اما  
 باد بود خضم عادی شرک و توحید  
 منهنم دل بهره جبرخ و معادش  
 چشم گوی ز حد ناوک زد و بین  
 نفس توفه سی است بدغل کنش یار  
 پرده این پر پرده دار سپردار  
 کنه تر تو دزد خانه اخفاست  
 روزی زینج سحر شوی که تو دروا

با سرا کرد آنچه کرد گشتن  
 مادر دهرش از بهال ستردن  
 برش او آبیار فرغ کودن  
 شاه و امیر و وزیر و غریب و غزن  
 کرد بدست از بدل است بر بخت  
 نال پستینه که تواند بردن  
 طلعت نخبم چو که ماه ز غرن  
 وحدت نخب است و تحت دایه گزن  
 بهر خیل است لاله و گل و سوسن  
 بهرست چراغ مرا فیل و روغن  
 با که وفا کرد این دوزخ که باغ  
 دشتن از چشم رستنی روغن  
 لاد میا نیرای رستنی بلادن  
 بیرون از پرده تا به منبر فرامخ  
 دار گوهر بکان و دزد بدکن  
 دزد پریشان و خالی از زهر مخزن

معدن فیرون است و کان شاپور  
 شد که قارین ز گنت من تاثر  
 پند صنادیک بوش جان کنج مر جات  
 تا کنز خشت جان مقصد فقر  
 سوز خم لا مکان حقیقت نهان  
 دفر دشر بهرن لذت تحقیر  
 در خیالی ملک و گوهرش ظلم و شکوه  
 از بی تکلیف حل و عقد غریبان  
 آسان گویم که گر بگویم شکل  
 مشرق خورشید آسمان حقیقت  
 عالم او رتشی ایالت احویت  
 ییست و سازا نهفته از دیو آدم  
 شهر صنادی ولایت مطلق  
 غول در او که خدا و دیو در او میر  
 قصر مالیت بهرست مظلم آباد  
 منفرد را بخرد شاف به انج

دزد و غل باز فتنه عامل معدن  
 سخت تر است ایندل تو لکه قارین  
 ریشه تن زانج و لذت بنج بر کن  
 شر خدا پند و مال و محکم و متقن  
 باده توحید ذات بخور و مین  
 در سبق نه عجب است و بدکن  
 از قطع مستری خود گوید  
 حل مشکل کنم بطرز رستان  
 میر شکل شود حدیث غریبان  
 این در زیر ابر ظلمت نهان  
 مجمع او باش جمع و ملک پریشان  
 گردن و ران آخته است و آخته حیوان  
 گشته ضلالتی غول بیابان  
 دایه شیطان خود دایه شیطان  
 کاخ عدالت با بر مندر ویران  
 مظلمه را دیو و دشتنه بدیوان



ملک جرم است اینج هم از میان شد غائب  
 واد سلیمان نهاده برکت باد  
 این در او نشسته بر پر عفت باد  
 باغ تبار زسته ورد با حست  
 عرش خدا را که بعد برده طاعت  
 عدل در این بوم هم طو یه عفت  
 متعهد ابدال گشته مرتع جمال  
 آب جیل جاری از جواب این ملک  
 جبل جوار بسیار گشت و بر این خاک  
 عالم لعل کانت شمس کیه در سر غزن  
 این در سه کشتوان برف زنده و زلف  
 رشوه بداد القضاست عدل سرکت  
 هر چه مصور شود بصورت ایشان  
 دین بزم و شند ز ناسره گیرند  
 دادن جان چون چند تنه ای ناب  
 عطان چو است خرد خواه چون آب  
 اهرنج خیزه سرشته با یواخذ  
 دیود عل حاکم با طاسیلان  
 گشته خرمایان چو قاف و سنج این  
 نام و فارغانه شیر پستان  
 گشته زانای نفوذ باشد در پستان  
 علم بر این مرز هم بیست نیل  
 وای بر این قوم اوقافه بخند لک  
 در دریا خشد حبه حیوان  
 ظلم فرورخت همچو قطره بر این  
 عامل دویشتاید و سه کشتوان  
 این در سه غزن بر سر زمین و زایان  
 نند بهار امکو به قاطع بر این  
 هست گران داد و دین و دین از این  
 کافر از این در فرقه اندر سکان  
 ریختن خون چو آب خردن عطان  
 ریختن خون بخار دینی چنان

تیشه ظلم و ضلالت مقتدی  
 پایه ظلم بر آب بند و غافل  
 عامل ظلم رود بخانه مفسر  
 لذت برد و شش شسته عید جشن  
 جان شکوه جای نان ز سرفه اتمام  
 جامه عریان گسسته و میت بجز پوت  
 خون امام است بخرد چه خرد آب  
 دادگر از خدای خلق تو بنای  
 دادگر ملک و عدل پرور کیت  
 قطب سلطانین از من ناصردین  
 پایان هرگز بخشش نبرد را  
 عدل بزم خورده با سیدش سوگند  
 جان نند اورا سببه یاری کردن  
 بشد شاکال حضم تو مردن  
 خواست و ارشاد کمال پایه و شلست  
 گند تو است ایست رعیت و حکام  
 ریشه ملک زنج گند زبیران  
 تولیت نکر و ایالت نادران  
 چنان کاند خیزد در ستم دستان  
 لذت بر زانو نهاده دامن خفایان  
 پوست کند جای جامه لذت خیران  
 نان تیان خورده و میت بجز جان  
 جان گرام است بآب چه چردان  
 کشت مرا بزم امر به شمشیر این  
 نوزده آفتاب و سایه نوزدین  
 تاجور خان وای کس و خفا  
 سلطنت قطب را نباشد پایان  
 قمع و ظفر بسته با منیش پیمان  
 دل کند او را پادشاه هر از غایت  
 مرد چه گر خواست زنده ماند عدوان  
 زانکه درای کمال بشد نقصان  
 سرگرم هم گله تو خواهد چو پان



دست تو نهان جور افتد و بالا  
خاستم را کن ز رخ که مانده  
بر سر عدل از قبول زانور گشت  
عمد چو قطب آیدش منبر نه چرخ  
سینه خضم ایدن ویر تو کو کعب  
خل تو را دست نور بردل خورشید  
ماه بایوانت ست سنده در ویش  
تیر تو آب و نغ منافع کا غن  
کاخ تو را آسمان کینه درگاه  
چشمه رخسار از شیشه آفاق  
گوهر عقیقه از رخسار جان داد  
شخص تو را از سمای هفت و احد  
زین وزرا و دلا و بجز و هوش  
شبه بماند بیوستان حقایق  
گردو بر بوستان در نه لبیا  
زانه بکشن که دسته دسته بود خا

کفایت تو عظم و جور اسوسا مان  
بکل عدل تو مملکت بکشتا مان  
چرخ کنه طاعت تولد منج و نه است  
عدل چو مرکز است و دائره ایست  
رج تو سر و دل علم برستان  
خصل ترا پای قر بر سر کیوان  
چرخ بید از است در خم چو کمان  
یتغ تو سنگ و سر مخالف سنده است  
گوهر ترا آفتاب هند و فرمان  
این وزرا تو ابر چشمه خجالت  
وین امرایند دزد گوهر عیان  
ختر هاجر پادشاه استا مان  
سر ولایت بر دوش رفت و با کمان  
رسته ز خلی اندر و شقایق نهان  
سختن از کل پرلز جواهر الوان  
گل تواند برد بستی و بدمان

خار دل ای پادشاه دولت برکن  
نیز عرفان رسید دولت با ت  
حکمت تعان خوش است آج سرشا  
خسودش برده پادشاه است  
ای ملک لدر کانت ملک شه منزلزل  
شکر به این شکست گوهر شوار  
واله ملک است مرکب و کجا کرد  
گویش چو کمان پرست و مانده گرفتار  
فارس کمان نشین ملک بهالمنست  
دانشا با وزیر کسیت درین روز  
زین زن و زین شوی کار ملک به شد  
ماری با دم و حیل بازی رو با ه  
میر و عیبت خراب و او شده آباد  
بر خراسان ز خون دل همه در یکت  
ای ملک ای ما خدای کشت کشتور  
گویی بصیران سر صدور سلاطین

تاسیر این نشانه نیز باشی سلطان  
باق لغو است و زلزله و یافه و دین  
کر ز و گوهر به است حکمت تعان  
افرو او رنگ اور عقل و ز تعان  
حفظ تو باید که تا بیا به لدرمان  
گوهر عدل تو کو که به به تا و است  
رکب مرکب گوی برن زید است  
گو سپید موییش بچو کمان  
زین کسل ساده ران و الی گیران  
شوهر راضی بعلل ام اخاقان  
ام اخاقان ز نشت شوی علیجان  
موری با چنگ تر قی زی سر جان  
اول طرب غیر او سر اسر برمان  
کشتار کشت به چار موجه طوفان  
کشتار مار سان با حل جان  
پادشاه ای سر ملوک جهانان



ملک خراسان خراب گشت ز پیداد  
 خان محب بنام دوله که گویند  
 بایش بسد لغو با نه کسر ملک  
 فضل خدا کس برین منت نشیده است  
 قسط باطل زدند بر مسلم و غیر  
 خرد بکرویل و طینه مارا  
 منت دیوانه صفای حکیم است  
 کرد با سم صفای شاعر و معبد  
 کیت ندانم صفای شاعر رازی  
 خود مثل است آینه بر کبر و پرواز  
 شاعر و آن هم صفای آنکه خرم  
 کاش ز سر تا پا بر حله صفا بود  
 کردی ای خان بخیر تو بر ویش  
 قطع نمودی و طینه من و گنج است  
 نه تو بماند نه حرص و از تو وین نظم  
 فضل شیطان ظلمت به خود را

داد کند ملک را عادت ویران  
 بایش فضل الله است بشدتان  
 زد بر زرق ماسوی خط لعل است  
 سیرت شیطان بود لعل است  
 باری معلوم شد فصاحت این خان  
 با دست خراکه خان خرد بر خوان  
 داد محمود پور صاحب دیوان  
 خرم بنده است شاعر است بایران  
 تان بروی که سر زقیه نسوان  
 شب بره چون قلاب گویان  
 مینت اگر هست بان بیاید برهن  
 نان را که آنچه گشت که به انان  
 آنچه کرد هست با که اگر در بن  
 ماند ترا ز من این و طینه کیهان  
 ماند چندین هزار قرن بدوران  
 فضل الله خواند و نوری و سرعین

واسطه زرق اوست روز نیست  
 از لعل ساه که رقص و نه حریت  
 از غرض است این کشید لغز سیرا  
 باشد غرض شد آسان تجرد  
 از جو کاین آیت معانی خواند  
 شاه بزرگوار این لاله حکمت  
 در معرفت و حکم و منت شاه اولیا علی رضی صلوات الله علیه

آمد دم سپیده دم آن ماهی  
 زان پیشتر که سرزند از شرق افتاب  
 از سیم خام ساخته شری سپیدم  
 سوسن نجیب بودم از شاخ مارون  
 خضره سیاهش بر گونه چاه  
 ماند سبزه سبزی در خط استار  
 بنشیند است بایوان قباب  
 سرزد از شرق خانه این خاک ریار

پست چه بالای معدنست و سرکاست  
 گدگد کفالت دهد لعل و استبان  
 بیرون از شرک و از ثواب و نقصان  
 سرزده از مشرق صفای صفا است  
 بطن توحید بر موالی تهران  
 گرش نیوشد که کامل است و غنایان

تا بنده تروی ز خورشید خاوی  
 تا بید در سراج منور ماه و شتری  
 بالای سرو منگ ترو لاله تری  
 سبیل ندیدم بودم از منگ تتری  
 منور منخ ندیدم در خانه پر  
 آن طره ستاری بر روی بر  
 جادو گرفته خانه اختر بابا حر  
 خورشید صمیم که کند در پرور



در چنبره تاب سز زلف او بند  
خورشید کارخانه این چرخ خنبری  
نشت به چو ماه که در خانه شست  
پهلوی منم که بودم بر ما به شتری  
مشکوی من معاینه شد که تار  
لذت که بخت شکسته از موی عنبری  
زانکوی تا که نهاده است سر کوه  
گر کوه باشد از کمر افتد ز لاغری  
جان که بد کس ز کف انما به جنگجو  
کسر لاله جویند کند و مشک مغفری  
من نشسته حال و در دهن او زلال خضر  
من تمام و در لب او قد عسکری  
نرم منبتش صورت آن بت که پائی  
بر دست نقش مانوی و صنیع آذری  
انگشت احمدیت که زده ماه را شکاف  
ابر یاری یا سپهر تیغ حیدری  
شهر هر بنده گالی در دستش کند  
سلطان آسمان ولایت که لا یرا  
شیر خاک کردار است محمودی شکار  
کرد استماع چرخ طنین طباب  
ایر ز هر که مطلب کرم است که نیست  
وینادنی است مینت با قاشق ارتعاع  
سر نه باستانه بار و نه امر  
ای بنده گلدی در پادشاه فقر

موسی وقتی آن یه بیضا در از کن  
خورشید کارخانه این چرخ خنبری  
نشت به چو ماه که در خانه شست  
پهلوی منم که بودم بر ما به شتری  
مشکوی من معاینه شد که تار  
لذت که بخت شکسته از موی عنبری  
زانکوی تا که نهاده است سر کوه  
گر کوه باشد از کمر افتد ز لاغری  
جان که بد کس ز کف انما به جنگجو  
کسر لاله جویند کند و مشک مغفری  
من نشسته حال و در دهن او زلال خضر  
من تمام و در لب او قد عسکری  
نرم منبتش صورت آن بت که پائی  
بر دست نقش مانوی و صنیع آذری  
انگشت احمدیت که زده ماه را شکاف  
ابر یاری یا سپهر تیغ حیدری  
شهر هر بنده گالی در دستش کند  
سلطان آسمان ولایت که لا یرا  
شیر خاک کردار است محمودی شکار  
کرد استماع چرخ طنین طباب  
ایر ز هر که مطلب کرم است که نیست  
وینادنی است مینت با قاشق ارتعاع  
سر نه باستانه بار و نه امر  
ای بنده گلدی در پادشاه فقر

کوتاه کن فسانه فرعون و سامی  
موسی وقتی آن یه بیضا در از کن  
نشت به چو ماه که در خانه شست  
پهلوی منم که بودم بر ما به شتری  
مشکوی من معاینه شد که تار  
لذت که بخت شکسته از موی عنبری  
زانکوی تا که نهاده است سر کوه  
گر کوه باشد از کمر افتد ز لاغری  
جان که بد کس ز کف انما به جنگجو  
کسر لاله جویند کند و مشک مغفری  
من نشسته حال و در دهن او زلال خضر  
من تمام و در لب او قد عسکری  
نرم منبتش صورت آن بت که پائی  
بر دست نقش مانوی و صنیع آذری  
انگشت احمدیت که زده ماه را شکاف  
ابر یاری یا سپهر تیغ حیدری  
شهر هر بنده گالی در دستش کند  
سلطان آسمان ولایت که لا یرا  
شیر خاک کردار است محمودی شکار  
کرد استماع چرخ طنین طباب  
ایر ز هر که مطلب کرم است که نیست  
وینادنی است مینت با قاشق ارتعاع  
سر نه باستانه بار و نه امر  
ای بنده گلدی در پادشاه فقر



باید هزار بار بنی پست مار وار  
خردست مرتضی که زنده حب تو را  
غیر کنش است عمر فتنه زو انقار  
نقا و گوهر است بر صفا عفتا و  
سنگ عرض بریز که در بای ضرت  
در گوهر است بهت نیاید بر سفال  
بر خور به سپند من که بود از خضر و ج  
بر کن ز گوهر خرد انبان فقطار  
بهشت را می که ایالت را هر دو  
سلطان عرش دل شش غیب ذات  
اچ که داد داد ولایت چاکه د  
سر رشته حقایق دست ابر او است  
مانند طریقت این خاک در گیم  
بر کا سلطنت هم خا فقه  
مارا چه قناست تیاج شهر است  
خاک که پای ابر او است لیکت

تا این حجاب بشده نه توی بر دی  
کردن که آختی چو بیودان خیسری  
گفدا را یل از سه عمر تی و غمتری  
در بار است سنگ و لصدنگ میری  
در دل است و گوهر در بیت جوهر  
کار مر سیر زرد هرگز به نیک کی  
بشد کزین حیات خدا دان بر خوری  
تا جای حس نماند در ظرف لذت پری  
در دل حیدری بره بنجام جعفری  
کز قاب هر دو قوشش کار است برتری  
پیغمبر موی داد پیغمبری  
انیت ایشا هویت متری  
بایست پرست مانع قیصری  
عشر خداست خانه با این محقری  
در ویش اکلانده اند افسری  
ای هر بار دان پز زشتی

دست ملوک خاک شد و گرد زده یافت  
در دور ناصریت کمال ظهور منج  
محمویت دور مارا و لیکت است  
محمویت حکمت غرای بی نیاز  
چشم بروی شاه و گوشت بیکر چنگ  
منج در خار بودم و ان لعل می فروش  
اداد و من کز زدم صالت تا به در  
یمنه خانه من و من در سبوی من  
ما غوصای است دل از دست داد نام  
وادم به دست دل که مرا جان ده به عشق  
بر دانه دهم من از پای تالیر  
اول کسم مرده دلا ن فیض روح داد  
ای پر شاه مطلق موهو کائنات  
مشق تو شتر است در از اثر هو اش  
روح تو بر دضر عیالست ماسوی است  
کحل مجاور بصیر آفتاب کرد  
بر آن روان چرخ مار از ملک سلام  
مار بطن دمنج دلی قلندری  
با اینک بی کمال بود در ناصری  
بر خاک بکار منج تیاج عنصری  
محمویت معرفت ذات ملکی  
بد و هر است مع سرنلف سقری  
منج تشنه کام و کربف اوجام گوهری  
من تدماع طهر آن جام سبوری  
بسم الله ای حریفان از پیغمبری  
خزایر مانده آئین لبسری  
خاف که عشق سازدم از جان دل بر  
پنداشتم که عشق تو کمال است بر  
نبود عفتت بر که روح نشتری  
که بنده بر خدای تواند شاگزی  
بر خاک بچکد کل شکفته از تری  
خویشد همان جوهر از منوری  
حجم تو خاک را بر سر فقه غری  
بر این تن منفعت بنجاک از خدای



در غنصه کبری اسبته حور احصا فاطمه زهراء علیها  
سلام

بر خاست باین گهر مرغ شب آویز  
ای ترک خاخر بطبع طرب آنچیز  
بر بند طرب رازین تو سن شید  
کنج جام جم از کو هر مرغ خرن پرویز  
ای خط تو پاکیزه تر از بیره نوخیز

بر بیره نوخیز که شد با غمچه منو  
بند بگرشن نو اختر همیشه  
سجی در میک یسر در همیشه  
چون روی تو خشنند ندیم مرغ خورشید  
چون روی تو خشنند ندیم سهند و

گفته شد آتش آذر آزار  
ابر آمد و بیزاده تر نخت به کسار  
باز آمد و بشود در که عطار  
آراسته شد باغ چو روی بت فحار  
ز کس که بود یادش که چه د بازار

ز دینیه سلطان در بر زن و در کو  
دانی بچه میانه ارکان دمنخ را  
ای ترک خانی که بلائی دل منرا  
ای تو تو بخت به بهنگ خنرا

از لاله می تازد آنگار کهن را

ای روی و برت تانتر از لاله حور و  
آست تبن باغ ز دیای سب نو  
از ماه من برمد خورشید رسد صو  
گلبن بر باغ نهد خضر و  
نیزخ بر آنگه گل مخزن من کو

ای ماه من ای چون توینار استیجا  
تو اول خورشید بلند خنر ثانی  
شد خاک سیه از گل سوری ندکا  
ای لعل تو شاد و بر از سندیان  
گر باوه چون سود که یا قوت دانی  
درد که زو از سرو سرفاخته کو کو

سار و بر سر دم از دین بهی زد  
بازیر ستا بر بر سر و سی زد  
طاوس سر از نوبت نو و ز می زد  
هدر بر از پر علم و شهر زد  
بیل غزل خواند و ببول بر زد  
ابو دین مرغ غزل خواند غزل کو

مای چو تو خنم و لبر حانانه ندیم  
شاهی چو تو در بر زن شانه ندیم  
ترکه چو تو در بخت و فرغانه ندیم  
رنده چو تو در سجد میخانه ندیم



هر دل که منزه عشق تو دیوانه ندیدم

دل نیست حاجت گران بیک ترازو

بر روی خود هسته سزای تو زنجیر  
زنجیر تو گسسته مرا رشته تدبیر

مفتون سزای جنت فلک پیر  
موی که توان بست بر بجه نقدیر

زلف که چو پرواز گرفت از بجه نغیر

زود بر دل سوز زده چون باز پتیر

روزی که در سید عشق گشادند  
برن تم سبک عشق تو دادند

جان و دل سوا هم از عشق تو دادند  
است که بس با کرد و پاک نهادند

در بادیه عشق تو همس بودی دادند

در کربل هوا حله کنند بهم تکابو

خورشید چو رویت بهما و بک نیست  
چون روی تو پدید است که خورشید نکست

رحمن تو در سینه عاق تو ماند نیست  
مژده لب شیرین تو در کان نکست

ای زاده انسان که بگویت ملک نیست

ای زنی که هر ترنجبت بهما و بک نیست  
از عشق تو بر پست بگویند میا

مخ از زبر شاخ زند گنج فریدون  
ای رست چو اینده سکنند ایدون

در پیش غم از بهر چون عقل فدا طون

آراسته کنی سندی چون رای لسطو

قری بکلیس چرخ همب ز راست  
زنا گردون تقطیم کلیا است

ای بیل شورید چو قوس باد است  
از بسج که بریت به دلها است

آن شیشه که مرغ طرب ز میاست

بیزار که زد مرغ چو لعل از مولو

ای که هر بریز از چشم لا بهوت  
در ساغر بلور صفا سون یا قوت

مرغ کلوشت ز جابر که ده قوت  
قوت جبروت است که در حفظ است

نوشتم می مرغ کمر نهیم خروست

صدیق کبری صدف یازن لولو

مشکوٰه چراغ لذت به سبط نزل  
خوانده قورات و سر سیده بخل

دشمنه هر ارقم بیکم جبریل  
فیاض یار عدو رسته ز قیطل

مولود نبوت که بطع شد تکبر

تولید ولایت که لبغ زد پهلو

انسیه چو سبب اصل اقامت  
اما در بالید بدو نخل امانت

نخ که ز تولید قدش زاد قیامت  
گنجینه عرفان کمر بجر که هست

در باغ نرطوبه فرشته قامت

در ساحل کستان و سرو لب جو

سر سندان اثر صادر اول  
نه عقل دین می اثر بال معطل



نفس فلک پیر در این مرقد مقل  
بر بودش پایه ز موهوم و فخیل

بلا تر لذاین حارشیجان برل

صد مرتبه بلا تر لذاین گنبد نه تو

این گنبد نه تو ی بر این پایه باشد  
این قتل خیالات بدایه باشد  
از اهر ز خورشید فلک سایه باشد  
بر عرش نجر نورش سیه ایه باشد

قطر که کراش اگردایه باشد

تر معجزه پدایت عذت ز جادو

مرآت خدا عالمه که توحید  
کش خیمه عصمت زده بر عرش تجرید  
آن جلوه که بالذات نبوت ز تجرید  
مولود محمد که بدین نادره نایب

ذات ابدی که بدینیم رسیده

این چارچرخ عالمه و نبع مبعث تن شو

بالای سکان فوق زمان ذات مجید  
کز نقیض زمانی و کما کسیت مجرید  
فرزند نبوت و لطف طاق مؤید  
طاق حرم عصمت اقصا شید

آن شاه جهان را آنکه کز خلد مملد

جوید نیابند جز از خاک در او

ذات سبب بر بنای و فرزند  
عشتر بدل سوخته چون کوه کمرسد

او پادشاه است و دل سودا ز لوله اوزنگ  
آئینه اوسینه بر دهنه از رنگ

طی عجبوتش کند و هم به نیزنگ

بر کده مشر ز سحر عقل به نیزنگ

هرگز نشیند یم خدا را بودی ام  
ای ام الوهین ای در تو فرد گم  
بنای صم ما مردم افروخته محکم  
در دین شایعیت بر دین مردم

دل بی تو بجان آمد بنای منم

تا بکشد از خاک کل خند خیر و

او صفت خدا از تو بود است کماهی  
علم تو محیط است معلوم الی  
ذات متعالی صفت نامتناهی  
ترتیب است آئینه طلعت شای

خورشید کمر تاخت به گاه باهر

با گرد سجد تو نیارست تحاپو

من با تو توحید دل کیده دارم  
از عشق تو بگردن جان سلسله دارم  
من قطره که از بحر فرون حوصله دارم  
از بحر غنیایات تو چشم صدم دارم

من عشق تو را پیشرو قافه دارم

تا بارگشایم بحریم حرم هو

ای پیش رواق تو بخیم طافه نه طاق  
زیر فلک قوسی ابروی کعبت طاق  
بنمود چو خورشید که از شرق آفاق  
از شرق تو خورشید الوهیت طاق



ایشان حبت و چار عناصر بوشتاق

چون عاشق و باخته طبعست نیکو

ای بر سرشان زمین از دست تاج  
برخی ملک خاک سرکوی تو معراج

آنکه که انانیت اورفته ست راج  
آن قطره که گردید غریقیم تواج

بحر لبت که میزاید لزو لجزو امواج

آبیت که میرود لزو عرونا ترو  
ای ذات مدار رخ نیکوی تو ترست

نفرزد ویش بر ویش تو اثبات  
حجت قائم که بود شاه خرابا

حاجات مرا ای تو براند حاجات

لبسای که لزو و بود حشمت دار و

در صفتی عظم اسما آبی  
اند فک صورت نبود چو تو ماهی

عالم بکی بند و شرمده تو شاک  
نه غیر تو حق تر نه ملازی نه پناهی

محتاج تویم لزو لطافت گهر

یا فاطمه الزهرا اباب نیشکو

پیران خراباست که در قعر لیسند  
برکت که این طلب شجه نیلند

رند از صفای شیه که در قعر غلبند  
دلطف نغم هم نفس رب جلیبند

ویش تو به سیدین لجه ذلیبند

با آنکه حشمت زو بر نه قدر اردو

ای پای تو بهلوزن خورشید سمار  
بر فرق من حسته بای آن کلف بار

ای دست خدا دست صفا گیر خدار  
از دیر بیننده و بنید از صفار

ای بکده بود لزو دوست تو مار

آرام تن و قوت دل و قوت ناله  
عید و کرم

هر صفت و معرفت و ملج حضرت خاندان نبوتین و سید المومنین صلی الله علیه و آله

نمیب از بام دل اول باشد فروس  
از سکوی مرغ عشق زو ملک امرش کس

کرد بهر شش و جو فرو خلوت جکوس  
غیبت شمس از فک آنوس

گشت سوزای دل مطلع شمس شمسوس

آمدت شرب آن پسر نوش لب  
در دل غلبت و مید در دل منغ آفتاب

سلطنت غموز وادین نمیشب  
در طرب باز جام عشق صافی نیای رب

زمره لاله الاله در طرب

لذختم توجید ذات بر کلف جام تراب

چرا من یک روی قوت غرضش لغیر  
کاخ مراد از زیب چون دم طوس تر

زلفش زانغی سیاسته شاخ کهر  
بغیه خورشید دزد زیر دو پر

خال چو خون شک لعل چو یاقوت تر

روی چو چشم خروس موی چو پر غراب



و او بمن بی سوال خردم فرمود نوش  
هرگز نشینده بود سماع حق نوش  
آدم باک خدای زالب گفتم گوش  
وین کلمات برین دلتهاست سرش  
جز عزم لولوشکنم لعم که هر فروش

لولوی منخ زودیر گوهر او دیر یاب

جرع بدین هر بحینت لعل بدین کسی  
عشق بختی نمود از کس نه من کسی  
کوهر در پای او بحینت بخرم کسی  
منخ زدم این بخودی بر من مانتن کسی  
شد عجیب کائنات صفا و درویشی  
یعنی برده است عشق از نظر من عجب

بر سر بستر خردم پای بخر هو نبود  
خفته یک سرور است بر لب این جو نبود  
نیر او صفت است هر خواو بود  
چندی چشم گریست زین مردا کو نبود  
رسته بر لب چشم من گرچه بخر موند

سوی چو لب چشم رست چشم فروخت آید

هر که با حل فتنه غافل شد و ظن  
دل که خدا جوی شد گرد سفر در وطن  
بخت ز بخر قینز کوهر دریا سر من  
جان شد سر تا پای است از او صاف من  
از خم وحدت کشیده جام شراب کهن  
بال لب کام دهن به عدو به حساب

در کجه بالادست عجزی دهشت کو  
آنگو در این جویبار سر و لب جوست کو  
بست خدا انکار اند خدا جوست کو  
در بر من هر چه هست مغر بود پوست کو  
باید اخذ پوست دوست شود بی نقاب

کرده بختی نبات از در و دیوار من  
در سر این چار سوق است غیر دار من  
زانش خورشید است گرم نزار من  
بخت بخر عشق او کیش من و کار من  
عاشقم و عابد لبست حسن رخ یار من  
عشق بجد کمال حسن بجد نقاب

ساقی وقت نایز که وقت است  
موسم بهنج کاج فضل بهار می است  
خون بهر و قم فرد وقت که است که است  
هر که نشد دست مرد مطلق وی است  
صاف حقیقت بیار روی مرگ

اب رستان بر روی رستان کتاب

ایه نمانی در دست روی کو فقر  
می شکند بخت میر صولت آمو فقر  
باشد دریای جود قطره نه جوی فقر  
بخت است قضا قوت بازوی فقر  
باشد اگر طالبی بندگی کو فقر

کدومت به زوال سلطنت مستطاب

سلطنت از طالب است سلطان انبارد  
خواهد دریا شود قطره بریا رود



آنکه بود در دامن پیش سیمارو گنبد روز خورشید بختن لب من و لبی رود

پای دولت زنده کند و شمارود

تاد سلطان فقر احمد خلی آف

احمد کل کرد است سلطنت خبر و کل ره پسر تقیم را بنای رسل

آنکه میران او است سنگ تمام میل جاری در خلق و امر ساری در و کل

مالک بلاد است سیر عقول و ثل

نزد و شوق قدم شاه مهر و غیاب

سید فرهاد است زنده و بزم ام سیر تمام نفوس در سیر او است گلم

سایه سبزه نیر او بر سر جبریل است ز فخر سرفراز پر دم

صبح سعادت دید سایه سیر است شمس

بخت گمروان بصر روی گمروان ز غیاب

نبرد و جنتی غنم کل چون غروب مرد بری از زوال زن تعال در غریب

فضل موالید زاد گشت و نغزو خوب شد و جوب شکار کرد با شکا غروب

مغرب از مشرق لول از غروب

از مغرب پید شکر که از آفتاب

عقل عینین نبرد زاده و غیره لای نام هرگز نشیند که عقل زاید نام

شد رشت پید سید فوق التمام ساغر وحدت کشید کرد قیامت قیام

با دود توحید نیست در خور بنای عام

عام چه داند که صفت سیرت اهل صواب

است ختمی زنده کند توحید است به طریقه پاشد جامع جمع صفات

مروند از خوشین شیر زانیم حیات تا که شد ندی بوی و نف سرجیات

ساری مانند شیر در حرم و سونات

جاری مانند بحر در کف موج و جاب

نوبت دولت زنده شاه مود رسید ای ملکوت صفات دولت سر رسید

کوس سیمافرن نوبت احمد رسید از حد بحر وجود گوهر بید رسید

سید لا هویان فرد و بحر رسید

از خودی خود گنبد ای خیر و صفت

سید صیقلان کرد ظهور از قریش در جلو اولیا از عقیقش پیش حشر

لبس قاز و کرب کوس بقا کوفت سیر شعله و از شرق در شمس حقیقت سیر

زود غروب جفا جرح و بهائش بدیش

خود نه نیست کشید جانب مغرب کاب

هستی چون حلقه است ذلت محمد گنبد جای گنبد عرش ذات تفکر گنبد سر دین



قلعه زن مصطفی است قلعه قن لطفین از جروت سانا ملوت زمین

از خدم او پاست این طبعات برین

این قصب بے ستون این خیم بے طاق

دیو پسر از نیستی و یک من ذات است فرزند نر فرزند در ثبات است

هر که خراب از خود است است خراب است نر امانات دل صیل رات است

دل شد طغیان مات کون مکان تابو

کون مکان پاست دل شد مالک قریب

اینک این شکوه منظر پیچیده است این علم لاسکان خیر پیچیده است

مسند توحید است خبر پیچیده است این در دیای رزف گوهر پیچیده است

خلوت خاص خداست منظر پیچیده است

صورت غیب اغیوب معنی فضل خطاب

این قبایع علم از نجر مصطفی است سالک سینیای روح بر سر صفات

چرخ صفا نر در شرق خورشید است فیض الوه بر سر سجده بے فتن است

با همه پائینگی در بر جود فاست

با همه آهسته است پیش منظر غراب

داود ز عیان ری ای شه ذوالا عقاد گشت ازین قوم دون طرف شراب

خبر دل در پیش میت در همه کشور جراد وحدت بآب زنگ کثرت بے اعتقاد

شرک مطلق مرید منکر وحدت مراد

منظر رحمت خلق بعین عذاب

اسم هر دو در رسم غلام عدم بنده و یان دون بر عدم اش قدم

سجده بت دیده بین بوجه عجب صفت در آئین روی نسبت حر م

از لب شان تا بانف خانه خدی منم

از سر شان تا پای خفتن جای در آب

هر که دل خویش را فتنه دیوان کند قافیه شد سیاکان سجد دیوان کند

شاه چو خواهد که کار روی بمان کند گوهر بند حکیم سلسله بجان کند

خاک در عدل او اندر کیوان کند

خانه توحید را سجد کند بو تراب

وحدت اگر شد بپای خلق مساوی شود چون عجات فلک محوی حاوی شود

سیر تمام نفوس سیر مساوی شود کمر بایان سده طی دعاوی شود

از کف سلطان معصود را داوی شود

از دل شاه زمین شیر کند منظر آب



کثرت اگر چهره شد چهره شود کافی جان که توحید را درود لایان بر  
از جم دل دیو جل زدود انشتری نذهب همنز شود دشواری

روی بند در زوال حکمت پیغمبری  
خیمه بست جان پیش کیش کلاب

ای شه سراج بی رفیق مرا تاج ده ده بده بده را پاییه سراج ده  
گوهر شاداب سترانیم تو تاج ده ده این خرف سوده را خاک تاج ده  
رحم بکشته کن فیض محتاج ده

دعوت شکستگان و دشمنان  
روز و مستجاب دعوت شکستگان  
کرد چو شاه و جود تقویت خفگان  
جست زینل خودی از آرخشگان

او هم فرعونان ز خفت جو فرعونان  
بهادر هر نعت حضرت حجه عصر عجل الله تعالی فرجه

شد قوت آنکه یار با نوا یاسمین  
چون وادی طوی شهستان کوهین

کل را مایه قبطی منروج کردین  
زن چون شبان سر از طور شخار

کوهین  
کوهین

خاک سید شد از گل سوزی شوق رگند چون آینه شد ز صفای شوق سگند  
بر سرخ گل جرد پستاک جبال رگند بزادای ای چو ماه دوروی تو بده درنگ

ز آینه من ز مر چون آینه بگر  
ای آفتاب آینه ماه میکسار

دارم سری گرهن و نمزد از خار و دوش ترکا پشت دختره را زیر بوش  
آور دوباره خون سیماوش را بوش آن می که هست صاف تر از سیرت سرو

افکن بجام من روی ای ماه میغوش  
غم دیو تو تنهن و ببط گرز گاو  
خرداد ماه داد بهستان پشت را هشت فخر بهاشم خاک نشت را  
سوری صفای ساغر جم داد خشت را دانا تخت که نده ظرف کشت را  
بهمنه تو پیش کار کن ز دشت را

در عام جم بوز برسم تقدیر  
ای ترک خلع نم زار شد لاله کن  
پرستش شد تر خرد پیر و لاله کن این شبلید زار لاله کن

چون لاله بهار دوروی پیا لکن  
ای گونه هست معاینه چو لاله بهار



خیزای سحر راه غم از به طر کینیم  
سازگار سحر کا و سحر که کینیم

باجر بلال تو سن خود بشید می کنیم  
از می تویم تو سن خود بشید می کنیم

اسال نو باز سپید پاره به به  
آری ز بهج و دی غم به به

در دیک که یار و دوست خار به به  
از هر چایدت بنظر می آید به به

ز منبری که بندم مضور دار به به

باین ترانه تان تر ز منبر دار به به

مرغان پرستگاه سیمان زند کوس  
بل نمود بر سر او یک گل کوس

به به نهاده تاج تبارک عا الرؤس  
در پای سرو له چون دید محروس

ساری بجا ک ری و ستی بیای کوس

در قص و در ترنم از صغوه تا هزار

باین خوشتر کیم بگیریم زلف هست  
آن رشته که محکم از من عهدت او است

خاص اندک باغی سای و عبیر بو است  
گو که بیایع رگدش زان کس تو است

حیف هست بد در خود مغر آدمی بو است

بشکاف بو است تا و دست زلف بو است  
سرد کند زلف تو از جان نهاده ایم

دل را باید وصل تولد دست داده ایم  
در هر چشم دست تو سرگرم با ده ایم

از هر چه غیر سینه صاف تو سا ده ایم

ای سینه تو صافتر از عقل بهوشیار

شاه منی تو واه گرفتار بند تو هست  
خویشد سر نهاده لب لب تو است

بر جان لاله داغ لب تو نموده تو است  
گره از عشق سایه گردنده تو است

ای شاه حسن که سر در کد دست

امروز میت غیر تو سلطان دایغ دایر

بر سیم ساده غایه تر نهاده  
کل را لب ز غایه تر نهاده

در خمری تو عادت دیگر نهاده  
بر سرو جوی خرو خاور نهاده

یک پای ز آفتاب خدای تر نهاده

ای آفتاب سر زده از سرو جویار

بر خیز تا من و تو دم از جام جمیم  
وقت سپیده دم سرخ دم بریم

ما را که گفت از قدر هست دم بریم  
در جیرو خستیدم دم ز پیش و لم بریم

تو جید خوش و مرست بیایا بهیم

زین دم نظم سلسله جیرو خستیار

ما شیم سرا به روان طریق عشق  
در دیکش است سحر حق عشق

بیکانه از جمع حایت و رفیق عشق  
با که سوختیم بار حریق عشق



مکمل کرده رشته عهد عتیق عشق

در دست دل که چرخ جوانیست

ایده بموی عهدانست مقدم    لزه هر چه خبر عدا این سو مخموم  
در دوش فاقا هم و شامم  
در کوی فقر صاحب سلطانم    دایر با مر قائم ال محمد  
کرد و راست دایره امر را مدار

مولود نام و هر که سر مد قاطاوت    آباد اعات بر قصه لفظاوت

در جیب جان غیب شود در بناط او    چم زیر امر مو صغیف بناط او

این فیض منبسط اثر بناط او است

کز او عقل تا بهیولی است آشکار

طغی که ز تجلی او را عقل سپهر    پیری که عقل ضلالت خویش او ضمیر

عقلی که شش تابش ز مشرق ضمیر    چرخ که کائنات بخاکان او ضمیر

نفسی که او است دایره پرخ را میر

سر زوز اسما و جو اقباب وار

ای قناب بنده این خاک و آب باش    و که با سنا ابر اقباب باش

با گردشوار قدم بهر کاب باش    از ده که کافرش و لا حجاب باش

بر روشنان جان سه مالک قریب باش

بخت انبوسی و دهمیم ز زنگار

شاهی که از میان اقبال است نخت    ست است همه ست و میان او است نخت  
دور دل جو موسی سالک کشید نخت    او گردیب تجلی و شد که نخت نخت

یابی که بر بوی کلیم از نخت

بود از زبان مهدی بر تیغ کوسار

بر کوسار از اناندا نخت    در کثرت این ترانه و صد تله کیست

آواز نهانست ولی آشنای کیست    لزه هر چه هست که در ظهور این تعبای کیست

خبر خاتم ولایت کل در هوا گشت

این مهر است که مینوم رخ ز مور و مار

سلطان خلق و امر خدای شود و غیب    شاه یقین که نیست در این نخت و ریب

مورش تجلی کف موسی کند رجب    مارش چهار موسی لیا ربی غیب

شد از در کمال و فرو برد غیب

دجال شرک مرد مهدی سیکر

مانده طریقت این استانه ایم    در خانه فاش خد او نه خانه ایم

چون که قطره غرقیم بیکرانه ایم    عشق و چوم رخ و مع دول در خانه ایم

مار نخوان که در نم عشق خانه ایم

ای نهنر و میبهر در عشق یار

ندان ره و کسره میصد و ده اند    ابدال با بیل هر دو ده اند



مهرت و هم صفت بهر از و مهر بند  
ای دل بهوش بش که ابدال آگاه اند

از هر طرف می کشد ری و گدازد که اند

غیر از و له بین که برانند از قطار

از حجب ولایت عقل است  
صفت قضا و قدرت قدر زیر دست

بر صدر بارگاه الوه نیست تو است  
فخانه احد تو کوین است

هر کون جامع آنچه سرایم است

ای پنج حضرت از تو به تحقیق بر قرار

ای ساینست سلطان دل تو  
بتر ز ماه مبت و ترک چل تو

در عشق پادشاه مستل تو  
بروش آنکه بر در آب و گل تو

افلال را آنکه که خداوند خلق تو

ای سایه تو بر سر خلیل باد

ای دل تو از هم کل صبا جان نجو  
آنکه که آسمان کند آسمان محو

سلطان لاسکان و له از مکان محو  
در هر چه صفت هم از لاسکان محو

خبر صبا از زمان زبانی محو

کشف حجاب این فلک پیر برده دار

این راه از راه روان وفا طلب  
این می ز می کشان بسوی و طلب

با غیر کم نشین سخن از آشنای طلب  
ذوالامرا از خود برای از خدا طلب

مرآت این لطیفه ز تر صفا طلب

کس صفتی است این از فیض شسته چاه

من هر چه می شوم زو له یا فتم بصیر  
رستم به رخ و قدر از اختیار و جبر

جستم ز جوی تن که پی پرده دار قبر  
به بریم از علاقه این نفس شوم گبر

کمال الملقب تربت بجا و دوبر

دستی به تیغ وادگرای شاهزاده کن  
ز رخ شکر باغ دل کوین به کن

در جام جمع از خم توجیه داده کن  
گو فال بش قافیه ای سه لزان کن

مار بجای سوار کن از تیغ پاینده کن

چون کعبه براق و خداوند زلفدار

مار با حق خوشین از خویش کن بر  
باب خیریم و تو بازوی حیدر

تن زده و تو خرو خورشید خاور  
ای آفتاب و صفت کن ز پرور

شد از دای کنج تو این جسم عبقری

ماتو شد بر اویش از هر دلف و دار



## بها در به در نعت و عصر عجل الله تعالی فرجه کو بد

از شاخ سدر مرغ سحر خیز و صغیر      بر خیزن غلام تو ای ترک غنایر  
سلطان سرنج گل زدن کار کون بریر      ای لاله تور هنر شکفت و سبگیر

با گونه چو لاله بایر شراب پر

در پای گل که عالم فروت شد جوان

شدر و زکات تازه و خرداد ماه شد      کیتی بدیده دی و بهنج سینه شد  
بر کاه سبزه خسرو گل پادشاه شد      در پای گل خردون می چرخ لاله کاه شد

ای ماه لرغوان فرخ لدر نرج کاه شد

این کاه را بلاله تو هنر کرد لرغوان

قد تو چون صنوبر ویت چو لاله است      بر لاله تو کشته در مشکین سطل است  
عقل لاله کلاه تو پریشان و واکه است      صدال خورن بنیت ای خورشید ساه است

خطت ز رسته نوبت غنط پای است

می ز غنط جود که بهشت غنط است

از کاف سر سر زنده لر و بهشت زن      خرداد شد تو خیمه بار و بهشت زن  
ز اسب قهر ناکت ز بهشت زن      برداشت غم سر کوه نخبه زن

آن خاک خشک برهن برهن زن

ای خورشید گونه ز خورشید است

اول ماه ۱۵۴۵  
از سینه سینه فرخ  
دلمه سکن سکن و بهشت  
لذت اوراق ماه



زلف تو مشک ناب فروشته بر پرند  
 بر پای دل ز کیم سویت هزار بند  
 تاشد لای عشق تو از بام دل بسند  
 بنیانستی مرغ مار از پنج گسند  
 ای طره تو فتنه دلهای دودمند  
 ای گونه تو آفت جانهای ناتوان  
 دست جابلو هشت دستانه زد  
 قری بشاخ سه روز دعت ترانه زد  
 بر گل هزار دستان چکد چنانه زد  
 بایدم سپیده شراب بشمانه زد  
 بهمار کنج دوفقه که باید نشانه زد  
 دلاینا و کمره دایری چون کان  
 نخی که هست صنایع گل گشت داد بر  
 خاک سیه ز لاله و گل گشت کان زر  
 شد لبست پیش هر و همج سرو کاشه  
 کلین نهاد منسه پرویز گل لب  
 از شاخ رنجیت بر سر گل گنج نامور  
 از خاک رشت همز گل گنج شایگان  
 در زیر غل را میت سلطان نو بهار  
 بنشت خرو گل سوری چو شهر یار  
 تر گس نهاد بر سر و بیم زر نگار  
 بر خاک رنجیت ابر کمرهای شاهوار  
 در جام گوهری زخرف زیر اربابار  
 چون تشر تو ای لب لعلت چو ارمین  
 همه فراغت رهیت قمری نو خیز گل  
 ساروید ز ترانه و دعت علی الروس  
 روئے مرهبت بے تو کبردار سندروس



ای گونه تو سر خیز از دین خود رس  
افکن بساغر از دل بط خون ماکیان  
از پر فرشت مرغ سیاهان بر لوی  
بر تارک بجاوه بود تاج خرویی  
در آستین گل به پنهانی موسوی  
موسیقی موسی است چرخ وادی ملوی  
قری دری سر آید و دراج بهلوی  
طوفان نه گوید و طاوس دستان  
مرغان شده اند باز بوجد آید می کنند  
در صبح باغ دلش گان را ندی کنند  
دل دستگیر زنده داود می کنند  
در شاعری بسبک صفا اقتدی کنند  
اجای شعر عسری و عجمی کنند  
کمر عجمی مانده و از عسری تالان  
ساقی نیا که چون بظا بنگر شط کنیم  
در شط می شناسد شتابند بط کنیم  
اگر که شرجام از بهشت غنیمت کنیم  
از نای لب شود دم بار بط کنیم  
جایز این خون گرانبار بط کنیم  
در شجایا و مکی مصداق است  
ختم ولایت نبوی پرست  
ذات در سر تربیت پرست  
آن شاه کثر بام الوهیت است  
بام امام مسلم خدایان  
موجود به بهیت و به آیتا و جهر  
موجود به حکمت و به پیران  
طعن که پیر بود و فکر بود و قضا  
نری که حکم را بکشد و او را بر تباط

کوشش بهشت و رگه ز کوی او صراط  
ساری است به نقطه توحید از نقاط  
در صورت سیمان در کسوت باط  
در عقل و فطر و لیس و بهر جسم جان  
قتل غنیمت به بهشت گدای اوست  
خورشید آهانه زنجیر خاک پای اوست  
نه آهانه خنده خلل های او است  
آن وجه کز فایده نمره لای اوست  
فانی است در خدای و بزمی رهای اوست  
مقتدر قاهر است و بهیاء است قهرمان  
مشکوت شرافت و لا غنیمت مسیح  
از دولت گدای در شرافت مسیح  
در شیر است پیش ارم و عورت مسیح  
از خواست ریزه خدی حضرت مسیح  
رو محرکه جلوه کرده او صورت مسیح  
آدم برون ز خلوت و شد عیسی ز بهمن  
ایر که دهنده در فخر مبتدی  
آزاده مؤید و حبس مؤبدی  
تکبیر قهر و باز سبیه مؤیدی  
در جویش صاحب سلطان سودی  
دارای سرقا لم آل محمدی  
کرم صورت تو شرافت بوعیانی  
پدیده پیر و پنا و له امر  
سر نیست و عورت بلا و له امر  
سربیت در صنف و توانا و له امر  
جاری بود بقدر و دریا و له امر  
شر است بکشد به پیدای امر  
بیدار و پیر وید و جمال خونان



ز آله است که علو متجلی است در صفت  
 ای همت مرا در است اسم ذات  
 طبع کرو سید بزم و باب حیات  
 باب حیات و جانور و حادث و نبات  
 نه بجز پیکر از فاکتور نبات  
 بر کو هر چین لب کج بکمر این  
 محبوب عاشقان دل ز دست داد او  
 مطلوب لکان ز پا او فاکتور او  
 پیری که بر فرشته این سفت سبک است  
 طبع که عقل بریش از اندیشه زان او است  
 شاهره اسمانش بر دست او است  
 چون بن در سحره کمر بسته در میان  
 ختم ولایت آیت کل ضرر و جو د  
 سلطان چا حضرت از غیب و از شهود  
 آن جلوه کش بر بند برود عرم سجود  
 بنشاه که جفت او جلوه کرد و جو د  
 تو سین را زول نمود آن شمع صمود  
 لذت بن من پادشاه و فیض من  
 قومی ولایت تو به عیسی کنند ختم  
 ختم است آیت تو به عیسی کنند ختم  
 راه هدایت تو به عیسی کنند ختم  
 قرکعات تو به عیسی کنند ختم  
 خواهند رایست تو به عیسی کنند ختم  
 ای خاتم ولایت احد محله؟ من  
 عیسی پایه است لعل لوی تو  
 تو پادشاه اری و عیسی گدای تو  
 من باز بان عیسی گویم ثنای تو  
 ای مهدی وجوده جانها فلای تو  
 و حال شرک خانه گرفته است جای تو  
 تو چه کنی که جای پیر دانا و این علو است

خورشید آسمان ولایت کجا و ظل  
 نیز لبش کجا و لبش دل کجا و کل  
 روح الهه آیتی است ز نمانت معتدل  
 عیسی لطیف است از ان لطیف مشغل  
 ای فتنه مشاهد و لب کجا و دل  
 مهدی کجا و عیسی جان کجا و جان  
 مهدی ظهور جمع جمیع حقایق است  
 بر بدو ختم قادر و قیوم و فائق است  
 اسما شقین و مهدی باغ شقایق است  
 هست اینج مدینه و محیط حدائق است  
 عیسی قیقه است در لزان و قیق است  
 مهدیت مظهر کل در محضر عیان  
 مهدی منار قصر الوهی کند کن م  
 عیسی بخرچ چارم فرق است ز نیر و هم  
 بسیار لبش از حال تا مقام  
 سرست خاص میدد از نیر جام  
 این باد است در خور میای جان عام  
 اوج لعین کجا و بر طائر کجاست  
 از این و آن ببر که تعظیبت دار نیست  
 قطب میرا به دار استوار نیست  
 ذات و همت و چهار شکار نیست  
 کیو حدیث لبه این همت چار نیست  
 رندی که بر تکاور وحدت سوار نیست  
 گوگام ز من که باز نماند از این و همت  
 ای جامع لطیف که در هر ولایت است  
 در دل نشسته تو و دل خانه خدا است  
 یک کشور و هر سلطان در عهد خط است  
 حق ادویه بنگهد اینج مکرر است  
 توحید سر خاص سلاطین اولیا است  
 یک پادشاه است بر همه عالم خدا کجاست



یعنی توئی که میت در ای تو جز و کل  
ضال عقل و نفس بیولای خار و گل  
ای مهدی وایت وای نادری سبل  
تا که ز نیم زیر کیم و غا و اهل  
هم خالق حق و هم رازق مثل  
هم سر لاکانی و هم صمدت لکن

با آنکه پنهانی در همه کرانه ای  
لذت تو هست ای لطف و لایت تاندر  
هم در میان تو و هم در میان ای  
ای علقه خدا و خداوند خانه و  
ای پاسبان دین که بر دست کجاء  
بیرون یاز پرده کشته دزد پاسبان

در منقبت حضرت شاکه اولیا و علی و رضی روحی و ادوا حاندا  
بریز ما من ای قباب آفتاب  
بیار ساقه ای فقیر اقدس ساقه  
ز خط جام جم دل شراب اثر ساقه  
مرا که فانی عشقم ز بهر باقی  
بار باقی یعنی ز خویش کنه فانی

با که سنگدشت از سرخ گل بان شیتق  
یار باد بوی کلب و زنگ عقیق  
نیل منی که ز کیمت بوی صاف و رقیق  
حق بان به بنیای دل ز عهد شیتق

کلام دل و دل عدف در باد عقیق

لذا کشته هر ناله ز بزم عوفانی

دو باد تان شد از باد روزگار کهنه  
بنا که نه چو لعل تو میت سنگدشت  
مکنه غم نو میرد ز خاطر مرغ  
بزیر لعل در بار و صاب در عدف

برنگ لاله و سنگ عقیق و بوی کسن  
بروی سحر خیز لاله بر آن سنگدشت  
نکار من در سزانت تو هست غل های  
سلطنت رسد از اوقه بغیر که ای  
که عود خایه پز هست و دود نخله سای  
حدیث طروات ارگن و بچین و غای  
خاتمه شود و چین شود چو نقش برای

که بسته بجان تصویر بنجانی

مرا بهر عملت ای آفت پهل خوشتر  
زیست که در او میت عشق گل خوشتر  
بهرت زلف تو ایامه مقدر خوشتر  
سرفرد جاد است مشتعل خوشتر  
هوای قدر تو در بوستان دل خوشتر  
نزار بر نه زین سرو با لیلی ستانی

منی که کشت در لاکان دل شکر کس  
صنوبر دل کامل در دست باغ بهشت  
که خاک طوطی آب بند کشت سر شکر  
ختم شراب حقیقت که کرمی که حقیقت  
ز تند و زنده از خاک و حقیقت طرح کشت  
کشت خند و بر قبده مسدانی

بسیلین من آن لعل گوشت شراب بریز  
باده نوزیل غم آفتاب بریز  
بسته که زدی بر دل رخ آب بریز  
زطره در قمر باد شکستاب بریز  
ز لعل در مرغاب گوشت کلب بریز  
و زامن لعل بجز من از جرم

تا عصا تا که کف کیم بیار  
شکر دست جواد و دل کریم بیار



بیاد مایه امید و دفع بیم بیار  
مر حلال جلال ز خشم کلیم بیار

لبط و جوی ز غم نه قدیم بیار

که وار بانی ما ز قید اسکانی

در آمد ز در فرخ و شش با پیام سروش  
تبی ز غالیه بر پا گشته مرز نگوش  
منور حلقه ز خشت تا رو کرد کبوتر  
فکند در نوبه کایات جوش و طروش

نمود جلوه مارانه عقل مانند پتور

شدند هر چه بشیر عشق قربانی

در آمد ز در و مار ز هوش کرد بری  
هر چه دشت بجز کرک تان شکر طری

بروی لاله خود و نقشه طبری  
بر روانه و قار او کلبک دری

لطیفتر ز ملک و لر بای ترز بری

که چون بری مدل نیرند به پنهانی

کنگر زلف را چاک زو به فر کشیش  
ز خروالمن نظر افکند بر فرخ و دیش

بنوش و آروی جان گرد هم دلشیش  
گفتش به لزانیم هست نزل و پیش

میان جمع تیانت دست زو نزل پیش

هزار کرد بر منزل پریشانی

هزار سالگره پر ز بان افوار  
بست فرخ و بنوش این سر بخت بیار

و لم یجوز از انده هیچ بوی تیار  
کیشده با پوشه باز جبریل شکار

ز خود بر نشد و منصور وار بر سردار

ز دل ز لسلط توحید کوسر سبحانی

پس که گشت شمع و جناب عشق فدای  
کوبش جان فرخ آمد ز عرش ذلت ندی

که منصفه انوار آفتاب هدی  
خدا حسین حسین بود ز جوی خدی

بروش کرد ز توحید خاص خاص روی

کسی در مجلس و کسوف است عریانی

شینه کوش و لم چون غیب نغمه راز  
چو باز از قفس اسیرم زد در پرواز

گفت و بال بجوی هر لذت نیش و فراز  
نگه گشت و رسم و صفت ماند و ناز مرد و نیاز

نظیر است توحید بزنگه چو باز

بیام فقر حلال عی و عمرانی

هر چه عرش و دل است مستوی در رخ  
بکاف عرش چه بشد بر بلند و صکالت

چو در نود و فراتش امر فرشت زمان  
تجلی حدر کوفت اکسند بیانی

ز سمت غرب خفا آفتاب شرق عیانت

که طلوع و شود هائات را بانی

مهر و عقل میولا استقامت او است  
قیامت فرخ و دل در قیامت او است

قیامت موزه ان او قیامت او است  
امام کات و ملک بنی امانت او است

ز کیم تجلی مولود با کرم است او است

چهار و هفت هجرت و عالم و دانی

کینه گام نهد در قفای سالک عدل  
تواند آنکه بر دراه در سالک عدل

بود ملک و آفتاب ملک و مالک عدل  
به دولت عدلی محوشه مالک عدل

که بنده گشت در حضور مالک عدل  
بست گرگ سپارنده چوب چو پانی



گلای ترو لے خسرویت دایه گنج ۵ بود دکی در خراب خداست دایه گنج  
 نهاده بر در سلطنت فقر دایه گنج ۵ فاده بر سر در ویش است دایه گنج  
 ندید و دست جمع لند نهاده دایه گنج  
 دل در دست در او در سنگاه ویرانه

عاست گوهر دریای سپیدانه دل بهای عشق عشقای آشیانه دل  
 ولایت او دام دلست و دانه دل زده است خیره در ویش او بجان دل  
 من لرزیم و عشق او فانی دل  
 کند نه در صدل زاکو میو

دل به بستن تجرید دایه بند خداست سری به بویه زنا در کند خداست  
 نیوش پند مخ ایراهو به بند خداست لبش کوثر و عشق خیر لند خداست  
 سوار عشق و لے رکب سمنده خداست

که در نور و دهنست آسمان به ساله  
 خدای امر شه اولیا، عی و لے ظهور ذات ابد و وحدت لند  
 در دهنست ذات او قاهر و لم یزلے ز بر کمال غلجستی بی بی به لے  
 ز فرط علوسم بود بسم ع  
 در قائم است به تشریفات ربانے

نهر چه در خورشید غمیش چاک است مهر چه در اوقات فداک است  
 ز شرک و روز شکست غمیش چاک است ز روحش کبریت اهر خاک است

حقیقت او مقصود سر لولاک است

طریقت او قیوم راه انسانے

بهین صراط من و دل دو سپهر سلیم عشق او به خویش را نگو خلیفیم  
 شهید شاه بدر اکث نهر من میفریم به معاینه در یستی باشر کیفیم

هر کو هر سریم و زدیای دره انجیم

ز فیض آن گفت گز او است ابریا نمانے

خدای گشت چه ظاهر نباش مصطفوی نوحست زبست شاه به دست علوی  
 حقیقت احدی در لباس مرتضوی بجهوه آمد و زد بر فراز عرش لوی

لوی وحدت و دمسوی تنفسوی

مانده غیر خدا لے منتیشر مانے

شه مانا بهیل و سماک زنده تو هست تو به شاه و خورشید و ماه بن تو هست  
 تو لے در گریه ابر لند هوای خند تو هست حجاب چه بر کفنگ اگر پسند تو هست

که اقباب گدازند و سر فکند تو هست

پیش پای تو بر خاک رل پیشانے

حدیث نسر مرا گشت ترک عرفان کنج به بند طرف ز دولت ز فقر کتمان کن  
 چکفت گشت هر ترک وصال جان کنج بیار و مرتین پشت بر دل و جان کن

لبوی فقر تو حید و به ج دیوین کنج

مرا چکار به یوا نکاح کن دیوانے

ز جان مکنه نه دل خویش را بن مبنم ز دست چون دل خدر انجوشتن مبنم



چرا زید است خاطر باهر من بدم  
دست طرف از هیچ سفت نه خندم

حدیث عشق ترا بر پر نغخ مندم

عشر و فرس کبیرم بعوض نروانی

منم گدای تو و سمان گدای منست  
چو آشنای توام بهت نهانتر منست

سخن ساهت لے فروغت ہی ہے  
سنار آئیہ صیتل مندر منت

بچشم اوزشای قوتویای منست

تبارک الله لذالینح سر مبه صفا؟ ط

نخجای پر تو کز اوست وحدت جا نم  
کبر و کثرت آلود نیست و انا نم

بجز سوارم و کلبه است میدانم

عقلم و عقل و نفس و سطه نم

بین شرافت این جوهر اسیولانے

تو کب بند فرود داشت اعلیٰ بی در معرفت الالهی

ای موسی طور قلب آگاہ .  
لا تحزن انی انا الله

درست طویل نقل فرستید

ملک ملکوتمت مشلده

تا مجسم این دو بحر دیر

بالاتر از این هم قطب که هست  
گرچه من معتقد باشم در کما.

آنقدر لذائذ حاصل بشه  
شرمیت که غیر منت است.

ماروشن و آقاب تاریک

جانم مطمع اتنی انا بخت  
دل مرجع لاله اتلا

بضمیف غاب غوث عظم  
تیر فلک البروج روبا

خورشید بنور است روشن  
از کما سید تا شبانگه

محضر و مکالمات تو حید  
خدیجہ سوار عرش فرگاہ

در فرغ خاک را عشق هست نه غم از آسمان کم از کلاه

مانند بادشاه ففتیه بم

بر قیسم نجر من به اندیش

عبدیم بنقیر شاه مطلق  
شاهیم عشق عبد اواد

شاهیم چه مهت پای در ویش در فقر طراز اسنه شاه

عبدیم م لذ صفا بر حق آموخته ایم رل لذ جا

تارا بریم بروایت در عقل صفت استحقاقیت



سلطان بر عشق ما ییم  
چشم و گاه چشم را  
بر دست سکنده و لایت  
هالک ملک و گنج فیتیم  
دریای وجود را آتشی  
بودت دل بنفر کثرت  
در خاک نبات ناخذ کثرت  
دستی دل بجز توحید  
ما بنده مصطفی - مطلق  
چشم بسته مویا  
عشق است در وای عقل است  
دل خانه و غلوت خداوند  
از کیم موی که فرو شدند  
از کورت کائنات عویم  
در دین ما بجز خدا مینت  
جسمید جلالا سریریم  
پیشم ز آسمان به معنی  
بالا تر نه بایسته با لا

هم با پیشیم و هم گداییم  
بر سالک راه خاک پاییم  
کنیه قطب حق ما ییم  
صاحب هند فاییم  
در بحر عدم تنگ لاییم  
ستیز نه تیر نه بلاییم  
ما بر سر نا خدا خداییم  
بر صدر نهشته نا خداییم  
سلطان سریر مصطفی ایم  
در چشم ضریر توحیتاییم  
ما نیز در اسرار ما ییم  
ما خواجه غلوت و سراییم  
مجموع کائنات را یما ییم  
پوشیده ردا کبریا ییم  
اسوی زقید ما سوا ییم  
خورشید کمال را سحاییم  
با آنکه بصورت از قفاییم  
با آنکه فرو و تر بنا ییم

مخفی ظلمات کرده اید و لایت  
دارای وجود را سرا پا  
بیکانه زغیر و غیر چون مینت  
میخاست رند و خانه بردوش  
صانع شد از کدورت تر  
آن نمرود او هست فوق واحد

خضر همیشه بقاییم  
بالای شود را قیاییم  
با هر چه هست اشنا ییم  
به کنیه کبریا و به ریاییم  
ما جلد صفت صفاییم  
آن نقطه صفت کثرت با ییم

مایه ایم در معارف  
این نقطه صفت کثرت عارف

افراد در مبدع جلیبند  
هم صاحب نفوس سر افیل  
بر کوه وجود بحر قحطین  
از کوه هر پاک گنج پنهان  
هم ملک ملک سلیمان  
دارند بحق بنده ار بران  
در ملک و وجود باستان  
در مصر و لایتیند و ایل  
اکبر سعادتند افرا د  
از خلق نه از عروق و عصاب

پیران مراد اولی بیدند  
هم محرم راز جبر مبلند  
بر کثرت وجود رود نیلند  
از شرب صاف سلیلند  
هم صاحب غلوت خلیلند  
خاموش و لای ز قهر و قیلند  
بعد از قطب به پیلند  
در سنخ و دبر و جلیلند  
بر صفت و قابل و تلیلند  
بر خاتم انبیا و سلیلند



داود ز بور خدایت تو حید  
آن که لباس جا به پوشند  
نابوده کعبه فدا به  
آن فرقه در زنده اند و انم  
خلاق معاینند و صورت  
قوت دل اول است تسلیم  
بر منده حق خلیفه الله  
از اسم که شته در یم ذات  
بهره عیسی جود انوار  
بجز که حاوی لاله  
هستی است ز جودش ان و اشیان

قوس به رند و لا ابا له

بیرون ز تصور خیال

آگاه منده از آفتابیم  
سهرشته کونست و گاه درویش  
که سینه و گاه صفت بنفش  
که سایه باز نور گوید  
خودگوی ز ما قاصد گردن  
که متکلف تراب و آیم  
اگر که و که حسنه ایم  
که در دی و گاه ناب ایم  
نبویش که غل افاییم  
هنر و مالک الرقابیم

بآب وصال دست شاداب  
آب جز سه گدشت در یست  
ما خفته در میان بحر عطشان  
موجود بحسنه خدای نبود  
که حرف وفا نخواند با آنک  
لزام و ایم زاده اما  
سر صحنه و لیم لسیکن  
در دست حبیب عروقه الله  
بر دست خط کتاب رحمت  
پیر پرستار و پیه  
ما خنده و عظیم و در ویش  
خورشید تکا و دست مارا  
شاه است در عرفت و معرفت  
خار و شتر انجوار و ساته  
بر چرخ رویم بی حرکت  
در زم هوای نفس چون کز  
دینی است چه جینه کز پرستیم  
کم جوی سال و سنگ دین  
مقور حضور و نور انوار

با شوق او کبا بسم  
ما شنه مانده در ایم  
که طر فز ایم و شنه وین و خایم  
ما مانده ز غولیش در حجابیم  
دیا چه لغنه نه کتایم  
ما چه قدیم ام و بابیم  
معلوم نشد که از چه بابیم  
مرگ و زنده غصه اطمینانیم  
بر دشمن آیت عذابیم  
در اول نوبت شبایم  
ما شین کز یم و شایم  
با عیسی جبرخ بهر کابیم  
ما بند معرفت ما بسم  
خفته نه و ساغر و شته ایم  
هم سیر دعای مستجابیم  
با نیجه شیر شرنه غایم  
این جنبه بپیرت کلابیم  
ما گوهر گنج دیر یا بسم  
وارسته ز ظلمت غایبیم



حسب کلمه حضور یم  
از عظمت محض عین نور یم

ای راز مرا طلیعه ناز  
بگشای در دریاچه راز  
ناز تو بلا ی ناز غنیمان  
کشتی همه را چه یکنی ناز  
برودی دل با لب و خروطن  
ای لب به نغمه شوخ و طعناز  
بگشای در خندانان  
زین درج در که میسر باز  
ای مطرب عشق کنج بتو جید  
برو عدت افتاب و شب  
باز دولت از زمین آمار  
تا بال گشود و بدین فر  
ای ذات و تله امر مطلق  
ای قطب مکاتل لاسکافیر  
در مملکت کمال کس  
عشق تو شرار است جانور  
ستر دل با یزید و منصور  
در عشق تان شدم و جز اینست  
از این لب لعل که کند دل  
ای مطرب دل ز تار و حد

بگشای در دریاچه راز  
کشتی همه را چه یکنی ناز  
ای لب به نغمه شوخ و طعناز  
زین درج در که میسر باز  
در پرده آفتاب و آغاز  
ذرات وجود منجم آواز  
دارد بسا زات پرواز  
بر ساعدش ندید کس باز  
ای از همه کائنات ممتاز  
خورشید سوار آسمان تار  
شهر تو و باغ و شریک و انبار  
چویر تو عشق است جانبار  
سودای سبزه و خراز  
در خانه پیروز غمشاز  
دندان منج را کشنده با گراز  
زخم دل با زخم پرواز

ای ساقی جان با غزل  
بر کز و بازی در سیدی

آن سایه خانمانت بر انداز  
بر دوست رسد نه از کز و باز  
نان با بر نه بگذرد و کاف خاز  
از تارک ما نذار و افراز  
نبشت بدش و عدت دل  
سلطان برو صد هزار اغراز  
عرش حسینت خدا یم  
شکر است که هر چه هست ما یم

بر کز و بازی در سیدی  
از دست خدا خند جانوار  
از کبدر خدای کیمیا  
نبشت بدش و عدت دل

خبر ما نبود بهار و یار  
میاید و کس نمیدهد یار  
در فیض وجود نیست تکرار  
در ذات صفات و فعل آثار  
ما این وجود اسرار  
آهای ز پای تا سر یار  
جان و دل در دامن دیدار  
شکر دل کو هر اسکیبار  
جان و دل و دیب است بیکار  
حسب است تخم و روح بیمار  
ست غم عشق است همیشه

ما یکم ظهور نور انوار  
جان که کنم صدای جبریل  
فیض احدیسم و حق را  
ما نظر و حب الوجود یم  
هر امر وجود در بختی است  
یار است که کرده جلوه از سر  
عشق است که محو کرد و حیران  
دروست که کرد از گران  
بروی تو ای مراد هر دل  
بی درد تو ای طیب هر درد  
بیمار تر است نفع یمن

چ



خواست نیت بدم عشق  
 به شاخ شکوفه قدیم است  
 چون زگرست گران سه  
 بی روی تو لاله نیست در بر  
 چشم من ندید و شکر  
 زین روی سبیری بخر من  
 ای قفس میرودار هستی  
 استیم دل را بر تحقیق  
 برکت دار امر چو ناس  
 من، جرم و ستاع فرغ عشق  
 گنجینه لایزال بر دست  
 چشم دل ما بیار روشن  
 در است غذای جان و دل است  
 به قوت لب تو ماسوی را  
 زین نغمه اگر بنشیند پوست  
 عصاب و عروق جسم من است  
 چشم که ندید رو ما را  
 ای آنکه ندید پیش در عرش  
 عشق است فتنه بخت پدار  
 به زگرست چشم دلدار  
 چون شاخ شکوفه سرگونار  
 بی روی تو شک نیست در بار  
 آنچه گو سا که ناچار  
 زین لعل شکر خوری بخر دار  
 زین دانه تا بحسب رخ دوار  
 سلطان تخت نزار دار  
 بر لفظه دار حفظ پرگار  
 بازار دل است حق فریدار  
 نمبسته بجا رسوق بازار  
 خود میشد سپهر و دیه تار  
 عالم همه کاسه لیس پندار  
 دل خورده و باز ماند نامار  
 زین نغمه اگر بنشیند پوست  
 عصاب و عروق جسم من است  
 بنده کدام رو خدا را  
 منجیب جانب قدس ما را

در خانه ما است زود زن است  
 یکی است بمانه آنکه دیده است  
 ای آنکه ندیده دو سوسن  
 بدست کبیر جان شیرین  
 بکانه مشو که جان سپارند  
 این حرف کبیر و بزل جان کنج  
 چندانکه سرای هست خانه  
 چندانکه جانب عشق باقی است  
 دل خانه ما است صیتی کن  
 این سرای سر عشق است به  
 سلطان لزل رسید تنها  
 خورشید

هر که دل از سپهر می جبت  
 آفل که میتر هوا بود  
 از غم روی فقر کینه شد  
 از جاده کینه شد و در کینه  
 در دل رضای هست کبیر  
 کینه شد ز عوف دهنه جور

در زلف است کوی تیارا به  
 آن گونه و طهره دو تار  
 وان سبکبان شکارا  
 پیش ای و بجز گوی یارا  
 یار من حرکات آشتار  
 زین بزل پذیر شو بقار  
 ماند که زد این در سار  
 باقی است که چکند و فزار  
 این قطب حق نما را  
 پرداخته کن ز عین جارا  
 هم لرض گرفت و هم سارا

لزل دل سپهر زد لوا را  
 زین لب و سوار شد هوا را  
 کبیر روی فقر کینه شد  
 از جاده کینه شد و در کینه  
 در دل رضای هست کبیر  
 کینه شد ز عوف دهنه جور



دل در بی سلطنت گدازد  
در یافت که شاه می نشاند  
در ظل صفت صفا دید  
قمر بتاج و گنج سلطنت  
گذشت که در دست و منش  
گذشت زاهر رخ خدا شد

ای بنده ز بود خویش را  
بکانه ز بهر شاه کثرت  
حق و وحدت باقی است و فانی  
بی وضع و متی و اینی فارغ  
ایغ از رض و ساهت برده اید  
از کار و کار عدت کجاست  
یار آمد و که نثار است  
طالب ز قاف رسید بر دست  
مردانه زهر چو هست گدازد  
در دست خودی و اسرار و غیر  
خواب بر سر لاله اظهر  
مستغرق مخموم خدا شد

گذارد ز سر منی و ما شو  
بانی وحدت آشنا شو  
در وحدت باقی خدا شو  
لذت و لذت و چو نه و چو شو  
لذت و لذت و نزه و سما شو  
کسی بری زهر و آما شو  
بکانه عطر ز رخ فدا شو  
که طلب و تر قفا شو  
رنده و بیا و بے ریا شو  
از در و حضرت و اشو  
لذت و لذت و اسرار و اشو  
بر کشت کولت و خدا شو

تایر و بهندت آشنا یاب  
ای دل بطریق عشق زعی  
آفت و صحر را به آینه  
مشتوق توئی و عشق و عاشق  
بر دست گدازد یک حقیقت  
یا کج خلعت خویشین طر  
یا کج دست پنج سپه  
ای موی و خنجر گدای  
مارت جبال سحر و اوام  
قلب بهت ز و جودنا حق  
کنخ قلب تمام را ز پاک  
گذارد سترق سلاطین  
از هر چه که در دست و منش

بکانه لذایع منور و ما شو  
چند سینه اقی و سبتا شو  
ای سبته بر بند اجرو اشو  
گدازد نفقه بر ملا شو  
برایم دل آی و یک هوا شو  
چون خضر و کج بشه بقا شو  
که خضر مراد رهسما شو  
ای آتش طور خضر ما شو  
ای عقل محبت لزد و اشو  
ای گرد کمال نمیا شو  
ای سالک اگر می طلا شو  
سلطان سریر بودا شو  
هم سگ سیرت صفا شو

لذت خویش بجه زنده هستی  
خود را به بین و بر دست



دل در پی سلطنت گدازد  
در یافت که شاه می نشاند  
در ظل حقینت صفا دید  
قمر در تاج و گنج سلطنت  
گدازد که در دست و صفا  
تا دید بباط پاوش را  
بر دامن خویش تن گدازد  
چون دید حقینت صفا را  
انعام کنند بنوا را  
نگذشت ز اهرم خدا شد

ای سبده ز بود خویش را شو  
بگذارد ز سر منی و ما شو  
پیکانه ز بهر شاه کثرت  
بانند وحدت آشناسو  
حق وحدت باقی است وفای  
در وحدت باقی خدا شو  
بوضع و متی و اینج فارغ  
لذیمن و جلوه و چه را شو  
اینج لرض و مساوت بر ایدل  
لذیمن نزه و مسا شو  
از مکر و مکر عدقه گبسل  
کیمیای بری زهر و آما شو  
یار آمد و که نثار است  
بکین عزیز فتح خدا شو  
طالب ز غفار رسید بر است  
گردان زهر چه هست گبدر  
در دست خدی و امر او نغیر  
خواهر رسد لبه اظہق  
مستغرق فکرم خدا شو  
بر کشتن کوکب با خدا شو  
بر کشتن کوکب با خدا شو

تیار و ہندت آشنایان  
ایں لطیف عشق زری  
تافتہ و صحرایہ  
معمشوق توئے و عشق و عشق  
در گار و در حقیقت

یکانه لزا این منرو ماشو  
 چند رنبه اق سبتدا شو  
 ای سبت به بند ابجرو اشو  
 گوراز ننفه بر ملا شو  
 برابم دل آی و یک هو اشو  
 چون خضر و مجبشه بقاشو  
 که خضر مراد ره سماشو  
 ای آتش طور خضر ماشو  
 ای عقل محله لود؟ شو  
 ای گرد کمال نکمیا شو  
 ای ساکت اگر می طلا شو  
 سلطان سریر بوریا شو  
 هم سکت سیرت صفا شو

به هستی  
بر دستر

کفر و کفر



بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز غزلیات (حرف الف) غزل (۱)

عشق رفت بر مصیبت سسند ما  
خاک درت دوا می دل درد مند ما  
سودایان عشق تو ایم و در آتشیم  
در سوز دلمیم نباشد گزند ما  
آمد بهت کو تا ما زلف کویست  
بیدار بود آخر بخت بلند ما  
خاطر پسند بهت و بلندیم در حال  
بخیله جمال تو خاطر پسند ما  
ای شکر تو شمه مذاق دل امید  
آلغ هست بیشتر غمت کام قند ما  
ما خاک تیره و رخ خوب تیغ آفتاب  
ما صید لاغری سز لعنت کند ما  
چندم و در هم عشق دیوانه و بهت  
دیوانه آنکه میدد از عشق پسند ما  
حبسیم چون تو آمدی از جانی دار  
بی آتش وصال تو چو دسپند ما  
ای فارس تو را فرس امر زیر پند  
بجای می از علائق بکامت نوند ما  
برایض غمت از اولین قدم  
می نگذرد نهایت سیر پسند ما  
دسینه است و در دل سر عشق نیست  
غافل ز سر ما سرنا پوشند ما  
گفته شد بر سپل کجایت دار عمر  
شد گریه بار بکجای رنجند ما  
برق برق سیر و در غف نیست  
در دل فقر دست گبود و کرد ما  
آنچه اجد تا بچون و در چند نیست  
بهتر است در خود دل بیچون و چند ما  
ما عشر و حد تیم و پر مرغ عقل شیخ  
برام خانه می نرسد از خزند ما



پند صفا در نع نباشد ولیک حیف  
شد بند ما بدرک محبوب بندما

ذیل طلب یافته دست یقین ما  
شد آستین عشق بدامن معرفت ما  
از معرفت کشید بر منزل غنا  
بعد از فنا تجلی توحید حق بدل  
در حیرت اوقات ز توحید بارگیر  
حیرت باستان فقر و فاقه کشید  
زیر سیار است بیابان و تحمل نور  
ما از خاک بود بخود ترازی در دست  
خبر ما بر بارانست ز رفت کس  
در وحدت از حواش بکان منزهیم  
ما آن دانیم که جماعت در وجود

از سطر کون رسته صفای مجریم

فروغناست ثبت کتاب بین ما

منشین بسزنا تو در مصطفی بنا  
گه بار سرای سالک بر پای گدی و  
لذت عذوق حاصل نتوان برود  
تا چند هم گوی برگرد و بسا با بنا  
تا جمیع نهند لذت در دای تو سلطان بنا  
در غرور که بار و از حشمت تو بار بنا

با کوه اگر گویم این راز ز بیم ریز و  
لبکافت لطافتی لبکست لطافتی  
انما بهر آن سه و همر و یه  
از چرخ چرا جوئی که تو است پریشان تر  
شهر بود و پیش سلطان دولت او نه  
شاهنشاه فقر است شایسته سلطان  
سلطان بود آدم از دیو پنهان  
بهاست نیندیشم در دو اینج بهنج  
ابروی کجایر لطیف کشد در دولت  
این سه نتوان گفتن خبر بر دار ایدل

ولما یضاً

ای که تو هر بر تن تن و تنها  
بازغ سید بودی نمیخند در این مجلس  
از خوف تو هر تن در مردن حیوانی  
هرگز به غیر و کس که بار هم زاید  
بر غار با بنا تا چند توان گفتن  
انرا هر که گوید مضور بهام نیست  
از شرق بطبون سر زده خورشید هوایطهر

(غزل ۴)

داری پس از این رخ زده از رخسار شمشیر  
بروج قدر شیری زینج بعد بگلشنها  
دارد و سپهر با من بر چرخ جدا منها  
تا بار هم ز اوست داریم چه مردنها  
در غرور چو در کیم بر سنبل و سوسنها  
کنیم و پرستار من گشته به برزنها  
بیا یست در به شد به بام تو روزنها



در مکر و مدت پریشان ز غفلت  
 بر خورشید خورشید زین زین خوان زحل کرد  
 ای بنده اگر خواهی از طغنه شای  
 خاکستر مار ز دهر قلب هر چه ز ر  
 این طایفه را به ملک شایسته دارد  
 از خیر روز افزون دل را کمر در دست  
 حال دل عاشق را بر سر و میسند  
 زین پرده بر نهند من اندازی و افزوی  
 ماه آورده طویله ای کدم کرده  
 آرزو صفا کرد من خون در دل کرم  
 به دست خدا کرد من بهر دل دشمن  
 ز دست دل نواز کشید دانا ز  
 در اوست نیک تر اشکار و پنهان ز  
 آرزو جمع توانم بود به پریشا ز  
 بهر شایه که دامن ابر بار ز  
 بگوشتناخت حرفان آب دانا ز  
 تحت باز دل این گشت ز ناز ز  
 چو شایه باز با عدلست سلطان ز

اگر چه شکر شد دست فرسایان ز  
 بروی یار که پنهان و آشکار من اوست  
 نزلت اوست پریشان دل به جمع  
 مراد و دید بمان ز در و عشق بر خیت  
 زانه بر سر جان چنگ برودند ز  
 دل من و تن من شایه بود و نفس  
 بر خیت بر خود از فر عشق جیت

ز راه عشق کی جان سپهر خیر داد  
 مرا کشید نفی و وفا بدولت دست  
 نمودن سر فرخ و سامان من بهمت اوست  
 بکنش رخ دولت نهارد دستاغم  
 فراق بر سر دل ز دینک و فری  
 رسید بود مرا این کار و تاب ستوانم  
 نهارد مرتبه مردیم و باز زنده شدم  
 ز دست زلف تو ای فتنه تو کفر بکنم  
 تحت عشق تو عهد صفا و ملت در دست  
 ز دست می توانم نکست بهمان ز

باز زلف تو صد پیمان دل بست تبتان  
 از عشق خطا برست میوزم و میسبار  
 ز دینک جا بر سر مار از غم دور  
 این گشت سلطان پیوست سلطان  
 آنوقت ز خطا کجاست نکته و در حجاب  
 در خاک حرم غم سرست حضورم  
 در وادی عشق از دزد پوشید خطا دارد  
 به دست با طبع پیش نظر هر و

ز دینک گشت زهر سرشته پیمان  
 از دید بمانم زین سبزه چه بارها  
 تر که که دل نخواست ز دینک بستن  
 ای یوسف کنایه خوش باش زیندانه  
 نام فرموده است بهت بهت بهت  
 گو بادیه پیاپی زاده به پاهای  
 این جامه بر سر شده برق سحران  
 کاندازد و موری است در کسبها



ای زاهد نفسانی به سبزه زلفشانی  
 مرغ تکیه ز سپیدار سر بر پیش برینج دارم  
 روی تو هر در برم چون لعل جیشانی  
 دینج دول وانی سدر عشق آسم  
 با آنکه زهر خارش خون میگذرد این وادی

### غزل

چو سر دل سزانی است کتب ما  
 حکایت سزالت تو ذکر دایم دل  
 بود پدید که خورشید رخت آینه آب  
 دل آنکه در طبعش می شگفت یافت زخود  
 می وصال دل از جام اقبال کشیم  
 ز تر باز حسیت با وج معرفتیم  
 عبید فقر و فاقسیم و کمالش بود  
 ز علم بود با قصار عین و حق یقین  
 هزار مکی در فتنه این طغر کشید  
 هنوز کوب و در و دار چرخ نبود  
 سلوک مذهب را ز پاهای تن نتوانست  
 مقیم رحمت با غرق رحمت لایزال

با این حیوان خشم هست با ناهای  
 او شاد در غفلت خفته هست با ناهای  
 عشق لبش در خون غلظت بمید آید  
 ای آدم خردوسی کبریز ز شیطان  
 در چشم صفا باشد خوشتر ز کلماتها

(۷۱)

رقب کون و مکانت زیر امر و دست  
 بین منبرالت یا رفوف منبرالت

### غزل

گدشت دگر که شاهزادگان سر  
 زنده کبوتر را در هوای بام تو نپر  
 کند زلف ترا و خورشید است گردن شیر  
 بطل است خورشید آسمان وجود  
 ستاره ایم ز بل شاهان است نهیم  
 نهنقه در حکمت تن است آب حیات  
 بر دو نقطه دل چسبیم دایره دار  
 شدیم بن سلطان فقر و از افراد  
 کتاب جمع وجودیم با بد رس خود  
 سر ز قصر اسکان ز وجود شود  
 صفای گوشه نشینیم بهشت روشنتر  
 نگار بیان سر و کعبه و آینه ملکیم

### غزل

ما را سبب فقریم و فتنه را سبب  
 ای که ز خود با چیزی در سفر عشق

غزل (۹)  
 به خوشتر کوه شود مسفر  
 ز بهاریانی بی خبر ما



در کار دلم پای منه بکت ز جان کن  
در کشور فقر آمد مهلت فایم  
رنج تن ز لذت عشق است چه حاصل  
است گذر از کوشش که خون چشید  
خاسته شود از خون برگ از طبع گونا  
مردم از صنایع و کمال سلیمان  
با خبر و فتنه ایم و پاید حریفید  
بکم کفایت ای ساکن اگر طالب

دنبال صفا گیر که کز بگریز زدن و فرج

نمکن زنده خویش نه سپهر اثر ما

تجلی که خود کرد خدا دید ما را  
خدا در دل سودا ز کما من است بگوید  
گدایان در فقر و فاقه و گشتیم  
خیالات و هوا را برود نه سیندیم  
چشم عیش با طعم و سلیان اولوالامر  
جدا پرستیم و رحمت گزینیم  
طبیعیان خداستیم و بهر درد و آسیم  
بسنده در مرگ و زردن مگر نریزیم

سایه خانه بود درفش ز خون مبلد ما  
نخت مبلد و پار دل ما حضر ما  
لذت طبعی که دهد در دهر ما  
از چشم بود گشت و گذشت لذت ما  
خار و تیر بود میشته ما  
با دست و پا و پا و پا و پا و پا  
کمر کشد از خط سرتا جور ما  
کمر کشد و از سرخ بود کمر ما

غزل ۱۰

گدایان سلوک و شهنشاه کلمه  
گشت از سلطان و شهنشاه در پیش  
بیل و بیل از دهنش که بر دل بنود بار  
جواب رخ معشوق من و ما و شما

صفا را توان دید که در خانه فقر است

درین خانه بیای که و به بینید صفا را

### حرف الهاء

غزل ۱۱

باز دل را دست جان آمد بهر است  
انزلیت سیاه و لغزین است  
انچه از آبرو دین شد خراب  
جان شد آفریدون و ضحاک هوا  
رستم و راپس از ننگه خویش  
به فراموش گشتیم و ز اقران به نیاز  
رحم غم شد شکار و الفقار  
تا حجت شراب و حد یقین  
چرم گرگ آرد و در هم درید  
گرگ فرعونی شکار ما شد  
بلش گشتیم و از نام و نشان

طره آن دستان آمد بهر است  
با هزار دستان آمد بهر است  
در خرابات معان آمد بهر است  
تا درفش کاویان آمد بهر است  
گداز و نیتخوان آمد بهر است  
صحبت صاحبزادگان آمد بهر است  
باز و خیبرستان آمد بهر است  
رخس مهت را غافل آمد بهر است  
نخه شیر تریان آمد بهر است  
طوره چوب شکان آمد بهر است  
آتش بی قان آمد بهر است



زادم خاکه پری نه پود هست  
این بریر و نا کمان آمد بهت  
مینت نقد یار در کون و مکان  
از دیار لا مکان آمد بهت  
گشت دل سر سبز شد زاب شو  
صل کون و مکان آمد بهت  
ماوی مارا تا بید صفا  
ویدی صاحب زمان آمد بهت  
آنکه چندین سال مستند می کبان

استیش با کمان آمد بهت (غزل ۱۲)

بغیر خاک سر کور دل پنا هر میت  
بجز گدای در فقر و پنا هر میت  
مر هست سلطنت فقر با کلاه غم  
ازین غم بر پشته کاه هر میت  
بدید دل کاه صفت است چو کو  
شکوه پرده کون پر کاه هر میت  
بر دست ره نبری جز بنی نادان  
ز خانه دل ما به دست پنا هر میت  
ز آب دید تو من برد پنا هر میت  
در لبش تو زنج خور کاه هر میت  
مید غم غم هست لذت خدا سر هر میت  
در دل لایت با غیر از این گنا هر میت  
پناه می برم ای دل ز دست خویش به دست  
بهوش باش و بویستی پنا هر میت  
راز فقر به دست مخوان در کاه لوک  
بر غیر به از کج خانه هر میت  
چراک چرخ راز استراق دیوناق  
نهان است در ویش غم پنا هر میت  
قوام چرخ بود بر ستون خیمه غم  
به تمامت این خیمه پنا هر میت  
فریب جاه نخواهیم خورد و غم  
گدای فقر بقید بال و چهر میت  
دلها ز تنج هست بوستان ثبت  
بجز خط تو در این بوستان گنا هر میت

ما و دل گداس عشق پرده در خواهم داشت  
کینفس او با بشیم و بجز او نشکیم  
بدید و پای گداسیم و به ما منم باک  
خروازا سر فرو نایم بر تاج و کمر  
از طریق عشق میزد در هوای عشق هست  
که فرو ما شیم در زندان جاده و آرزو  
بر قضا هست در شب و خوار دل عشق  
تیرا گردن نا میست جان خواهم کرد  
در غمش با شک چون سیم درخ چون نه است  
هر کس را عشق و سودای تر در سر است  
با سز لبت بخت در غلوت سر صفا

بجز بایم ز انوی و میان و غریب  
گر ز حال خود سر مو نه خبر خواهم داشت

(غزل ۱۳)  
پرد و غیر از حال هست بر خواهم داشت  
پس از آن سر و مراعات نظر خواهم داشت  
در باط فقر فرق تا جو خواهم داشت  
کز کز است تاج و لزه صفت کز خواهم داشت  
گر در پای خویش بر بندیم بر خواهم داشت  
عقل ما را کاه و عشق را بر خواهم داشت  
صبر اگر کردیم بر دشمن نظر خواهم داشت  
سنگ اگر آید به پیش سنگ سر خواهم داشت  
تب پرستیم که هوس رخ ز خواهم داشت  
با بر سودا عشق آن مهر خواهم داشت  
رهر آتش به در بجز و بر خواهم داشت

(غزل ۱۴)

گویند روی یار کس شکا ر میت  
در چشم من هیچ بجز روی یار میت  
گویند در بهار و گل و لاله مرا  
سکاهت در نظر من یک در بهار میت  
خار است گل بهر چمن و سینده است  
کلهای دسته دسته در دست غار میت  
ویرانه بکیر بر نه باشد خواب در  
چهار سینای جفتش در چهار میت  
حسنت کند که خیمه ز لکارای فلک  
بجز بر ستون فقر و قی استوله میت



گرد بود و امر کن خفاف نبود  
بر غیر نقطه و اثر را رادار نیست  
صبح است و نو بهار و بجا می بخاری  
بیدار شو که نوبت خواب و خاریست  
ایر است در ترشح و باد است مشکین  
دیوانه است هر که ز سر هوشیار نیست  
بجوس و بلبل ربه و یار یار رخ  
در سینه است و در سر و در دیده است و دل  
ز شتر جفت گرفته سر راه سیرا  
چاک چاک است عین تو پای قرار نیست  
از غرق عروج مقامات سیر دل  
منزله ایست بر سر سواد نیست

بر عرش و عدالت به یقین اهل سیر

نرم صفا که صفت این نیست و چار نیست غزل ۱۵

سر ملک ز جلال است بر استانه است  
در شب آن ملک جان بجان است  
سرود است که بر آسمان کلفت با ط  
نشاط چرخ زبانه افشان است  
تمام کوفت و کاف است جام صبح لذل  
هر کج که دو جبهه در او از سر سبانه است  
نانه نیست از از شاه به ناز و مزین  
به کامن و زنده تیر بر تانه است  
و طایریم مرغ و دل بیوستان وصال  
در لعل خال رخ است آبه دانه است  
ز آفتاب دانه باغ بهشت و صل شدیم  
شاه با زو و غراب است آشیانه است  
قلب با سره کثرت اهل کج کنج  
که گوهر و زو تو حید ده خزان است  
هر آنچه هست در این کارگاه و کنج فیکون  
نانه مرشد استان مایط  
نهاده پای سبزه بهانه است  
در هر چه هست بگویم و بگویم بهانه است

این کلام در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

من و تو و تن و جان فاهست سوله  
کسی که ز من خویش است ده جانانه ما  
ترا بملک و اقباب چرخ و لیم  
ز آستان بیخ بر آستانه است  
نشاط و جدول است در برابر است  
که زهره در لعل و چرخ در ترانه است  
اگر چه هست بر دل از زان سر و سر  
و له ابرو له و له زانانه است  
حال کعبه و جبهه جوامع ملکوت  
ز فک سکندر و به سنانه است  
نصیب غرقه بحر صفاست گوهر عشق

که عشق گوهر در پای بی سکرانه است (غزل ۱۶)

ملکت شاه عشق خردل در ویش نیست  
دل لعل با کائنات کفر پیش نیست  
مکنده از خورشید در لعل روی یار  
هر چه بهانه من رسید مقتدر پیش نیست  
عشق بود کیش و دولت است و بس  
ما فرید دولت است آنکه در این پیش نیست  
در نظر هوشیار نیست عیان غیر یار  
این مخ آشکار در خور تفتیش نیست  
طالب دیدار است که نگر پیش و پس  
در دل موجد است در پس و پیش نیست  
در تو اگر نیست دل شکر و بهر مباحش  
این دل مردود است جان بلند شیر نیست  
گردل بر این خدی زن در پند و قلند  
بر سر خرم از فخر مکر پیش نیست  
سر که لزا و هوش زاده همقدم اجناس  
دل که لزا و هوش زاده همقدم اجناس  
خفت تبه کارشان لاسد بازارش من  
رواق خدایت من بهتر از پیش نیست  
خالق ترسند میر و در نه چه ترسی ز درگ  
سیرال انفس است علم قشور نیست  
خاتم و این و یار پیچ کردن سکنه ار  
گر که در این منغزل بر آفر میس نیست



پایه فرزندت خست هر که غبار است  
سرت دم نهد ما هست ملک شاه مست

### ولما البضا

غزل ۱۷

این گونه ماه آسمان هست  
این زلف سیاه در خم و تاب  
مژگان میوه هست یا تر  
آهوی تور ابرو قیام  
که پسر و هر که میرود دل  
لذیخ مرغ عقیق تر زار  
و وقت نسیم بیکر گردن  
یار آمو بهای او دل  
چنان بهر خویش که دبازی  
ای سر که نشاند عشق جوئی  
ای دل در سبزه و فانی  
تا بود که روی بر وصل آفت ماه  
طلعت و کند و سر انوار

در خوان صفا هست لغته امه

در یاب که این بزرگ خوان است (غزل ۱۸)

این گونه ماه آسمان هست  
این زلف سیاه در خم و تاب  
مژگان میوه هست یا تر  
آهوی تور ابرو قیام  
که پسر و هر که میرود دل  
لذیخ مرغ عقیق تر زار  
و وقت نسیم بیکر گردن  
یار آمو بهای او دل  
چنان بهر خویش که دبازی  
ای سر که نشاند عشق جوئی  
ای دل در سبزه و فانی  
تا بود که روی بر وصل آفت ماه  
طلعت و کند و سر انوار

رویت به آتش است و آب هست  
مفضل کل وقت صبح بر حین  
گنجای ز هم دلال ابرو  
نمشته بیار کاه ... کلین  
با سر که در این سر است عیب  
که نشسته خفته در بیابان  
آفت و سراب مین غافل  
ای دل ز جاب عشق مگر یز  
گرپون بر افکنند از کار  
خوشید به پنج تخته و تاب  
هر دیم به باز شد بتو حید  
آن شاه بود بخانه فتنه  
یک حرف ز در سر استانی  
گردن عشق را بخوانی  
پیر است صفا مملکت عشق

یا فخر بنور

در سبالمبت (غزل ۱۹)

من مستدام عشق و دلم در دمن تو هست  
زلف بلند تو هست به افات و تاب

لذای تا سرم به صیه کند تو هست  
تا ساق فتنه لذت زلف بلند تو هست



ای سوار عرصه سر در کابل  
طریق بار نکرد است غیر یار  
گنجی لب که زنده شود جان دل مرا  
کردی پسند سینه مارا و در سر  
این چون و چند دل به در عشق و دوستی  
به قند تو هست تیغ و دامن و نفاق  
زین بذر نود و قیامت چه کن  
روی تو آتش رخ و عین کال را  
گفت ز عشق رسیده است بر زرد  
لزدست و دانات بل بهرم پناه

ملک وجود نعل بهای سمنه تو هست  
این درش بود که بگوشتم زنده تو هست  
سور از هوا لب نوشند تو هست  
جان و دل هست بهتار در پسند تو هست  
نه حسن به نهایت به چون و چند تو هست  
شیرین مذاق اهل حقیقت ز قند تو هست  
غوفی حشر در حرکات نود تو هست  
در آتش تو جان و دل رخ سپند تو هست  
عشق تو در دل هست و دم در دست تو هست  
کایح دار رخ خانه هر روز گز تو هست

از هر چه هست مینت صفا را بجز دلی

وان نیز عمر است گر کار بند تو هست (غزل ۲۰)

مست بقره است و در کلبه باز است  
نغمه نغمه نغمه و خضر از کوی  
راز دل رخ جو که بود دل حرم باز  
شاهین را شهر سپهر و در آرزو است  
از درد ناله هر در طرقات  
حجر طلبه کعبه و مختلف دل

تپهر کن از به که بنگام ناز است  
انج زخم و انج قبه لباب نیاز است  
بشد کعبت یار در او محرم راز است  
آه چه چو تو هست در دجله باز است  
انج باز سر بر فلک مشبه باز است  
انج کوسر حقیقت بود آبی در مجاز است

این کعبه دل و جان عزیز است و بهر جا است  
انته که که گنجینه اسرار  
بر گونه ذاتم رستم نقطه تو حید  
رخ ز کرد تو حید ز عشق تو آتش  
بدست کائنات تو در دیت هر در  
در مکر عشق تو جان بر سر باز است  
کوتاه باد از سر زلفین توام است

آن کعبه دل و جان عزیز است و بهر جا است  
لذت بند ویرانه نه باز است نه خوار است  
چون خال سیه بر رخ طربان طراز است  
دل لوت و شوق و طلب دل و دماز است  
پرو خفا کائنات تو سوز است هر ساز است  
در عرصه سودای تو دل دماز است  
ای هست در این سلسله عمر دراز است

شمع است صفا دل افروخته زانوی

در آتش سودای تو در سوز و گداز است

غزل ۲۱

بجان من ز آینه طاهر لداو است  
دیگه مگونه مقصود به روی وید  
چه کنم که گشتم با دله محضه باز  
دید ز آینه خود گونه کسیر مرا  
اسمان لبست در دواق حرم عشق بند  
عشر از خاطر سودا ز دل منم و  
فک شو خاک در دو کور فریاد است  
بر در کعبه آهله صفت به سرو پای  
جوی لذت خاک صفا که طبع آب بتا

هر مراد سر لزه آنچه جان کسیر لداو است  
چشم جنبه که دانه دل و انشور لداو است  
خم از او خانه لداو به از او سحر لداو است  
دل نه آینه بر شد خاکستر لداو است  
انج ناله است در بالا کعبه خیر لداو است  
دل سوزان و خاطر غم پرور لداو است  
حاکم است که برفق نهان ضرر لداو است  
نشوی دل بیغیر نبی کایح در لداو است  
این غبار است که آینه بکعبه لداو است



مارا دل هست بخت بختی کوی هست  
سودا دل و دلم و سرگرم کوی هست  
دل سگمان لبته بشمارم پرست  
مست و معینم ز دنیا کوی هست  
مینانه هست خانه باجی سبوی و جام  
سر دل هست و دل مروج و سبوی هست  
لذی و کس نه در امتیاز دل  
لذی بر نشسته هست و دلم و بروی هست  
از خلق و دخی و خوش تر تن رسته و بجز  
لیتم دل بخلق و دارم و دخی هست  
آن قطره ای که دریا رسیده ایم  
جاریست در بحر آب جوی هست  
گفته اند که لعل از سر آن طره تاب  
آب لب بکشد و هر سر بر تیره هست  
هر که بکشد کشتن جگر و خوشتر  
هر چه قدم نهاد دل زود سیر مخ  
آب لب هست سم و دلم و بکشتن سر هست  
هر که راه روانی و آبی هست سازگار  
آب هوا کور دل هست کندی هست

جستیم سر عشق ز سر نزل صا

بری شتافتن فریغه بد جستجوی هست

رسیده است نغمه ز عشق و دل بر دل هست  
دل نغمه خرابی به خد و صفت خانه او هست  
با کس هم که بکنیم بهر دست و غم نغمه  
غم ترا که واران نغمه ماند و نه کوی هست  
یاب و دل بوی طلوع طلعت یار  
مکار شمع لاد است در این بزم خدو هست  
ساحل تو چه دانی غم مرا که زرد و  
کلی رحمت دریا چشم غیرت بجا هست  
شکو و شکست عشق من در دست خدا  
نغمه سر حبشید بکنید در سبوت

نظر آب جاست در وضه مینو هست  
نظر آب جاست در وضه مینو هست  
کدای بند کمر زلف غایب بو هست  
کدای بند کمر زلف غایب بو هست  
پدیده حال در دمنده موی بو هست  
پدیده حال در دمنده موی بو هست  
هر از خاک بر دل نیرنگ چه جای رفو هست  
هر از خاک بر دل نیرنگ چه جای رفو هست  
هم از مقدس با باز با تو هست  
هم از مقدس با باز با تو هست  
چو غیر جلوه اولیست هر چه هست کوی هست  
چو غیر جلوه اولیست هر چه هست کوی هست  
ناله پای تبم لاله الا هو هست  
ناله پای تبم لاله الا هو هست  
بین بغیر من کس صا کشتن زلفی کوی و کمان  
بین بغیر من کس صا کشتن زلفی کوی و کمان

تمام زیر پر مرغ نطق صا کوی هست

قری در زانم از موت اذان قدر نیست  
باید ز خورشید مرده نایب عمر اقدر نیست  
هر که که آشنایست با پای بند عشق  
سراشده سر شاه در فقر معتبر نیست  
با هر دو دهم در کیش عشق کفر هست  
با هر دو دهم در کیش عشق کفر هست  
گرچه سپار عشق از تیره هست ز جگر صیت  
گرچه سپار عشق از تیره هست ز جگر صیت  
انکه اندام از خورشید بسنو که خاک بهتر  
انکه اندام از خورشید بسنو که خاک بهتر  
هر چه ز جوی بکمان بر غر ز آب جوی  
هر چه ز جوی بکمان بر غر ز آب جوی  
ای دل تن پرستی بر خوان عشق نشین  
ای دل تن پرستی بر خوان عشق نشین  
سرفرازی برادر ترک کلاه خود گوی  
سرفرازی برادر ترک کلاه خود گوی  
برادر کار مر از خورشید که کمر تن پرست  
برادر کار مر از خورشید که کمر تن پرست



در ملک خور و در غایت کور  
بسیا باشد اما این ازین مهرست  
طنع است سرو است کز رخ پیکار  
دل بردوانی که است در قوه شیرینست

جام جم لرزیندی از سیرت صناعی

در بهشت حفظ عالم جام جم دگر نیست

کونین طویر و لبر ما است  
کرمیت ببار یار تنهاست  
کونید که روی او است پنهان  
ای بخیبران کو رید است  
زیباست حال یار زانروی  
بزمیت هر کجاست هست زیباست  
برخواست و راست شد قیامت  
سبحان الله این چه بالا است  
ای منتظران حشر موعود  
سیم است بر آفتاب روشن  
بنیید قیامت که بر پا است  
ای گرسنه زمانه فحط  
یاد لبر آفتاب سیاه است  
ای تشنه خفته در بیابان  
غافل منین که خواند یغماست  
بر خیز که کائنات دریا است  
ای قیامت کسی که دید کس نیست  
آن شاه خوروی تکیاست  
بنجام دی است و خانه لزد است  
چون دسته گل چه جای مهر است  
چشمه زید یار میند  
در آینه دل در بنا است  
جانی در نکرد جای در عشق  
گر جای کند بحبم بهماست  
ابروی نگار مع تحقیق  
محراب عبادت میا است  
در دست صناع است طره است  
این سلسله طریقت ما است

(غزل ۲۶)

کدام شه که گدای در سرای تو نیست  
چگونه است توانه شد که گدای تو نیست  
چو خاک پای تو گشت سر شد سران  
سری چگونه کند سر که خاک پای تو نیست  
اگر برش بر مرغ آیشان کل است  
دل که باد و پر باز در هوای تو نیست  
نشان ز غیر ندید آنکه آشنای تو شد  
که نیست هر که درین نشاء آشنای تو نیست  
سنا و کار نه میند بکنای هر کون  
دل که مسته موی که گدای تو نیست  
من لزد برای تو در آتش چنانکه در آ  
برای سوختن هست آنکه لزد برای تو نیست  
دل که بقا طلبد در فای تو است بستا  
سری که در سر عهد تو و فای تو نیست  
سزای مرغ نبود خبر تو پای ناسر خویش  
بسیخشیر در غیر که گرم نرای تو نیست  
عطای مرغ به روی است و سوی دلبر من  
کدام رزق که در سفر با عطای تو نیست  
بل ز صیقل تجرید شد تجلی یار  
چو صنوبر است که در سیرت صفای تو نیست

مروزی و ام ایرو لم گرفته وطن

جنگ در مرا طاعت جانی تو نیست

(غزل ۲۷)

اگر ندیدی دریا که جاری اندر جوی است  
بنمگرد در دلم جوی آب حیرت او است  
کدام دریا دریا که با بهت او است  
کدام جوی دل بی نهایت دریا است  
کدام دریا که با بهت او است  
کدام جوی دل بی نهایت دریا است  
بحد و جد و عشق در است دست نداد  
حکایت من و هستی حدیث تنگ و سبوت  
ز غیر دل مطلب آفتاب طلعت یار  
سکار تخم صلاحت در هیچ محل خود او است  
تشنه نداد کس لزد رهرو من وادی فقر  
که شرق او است سویه او غریب او است  
کدام شد در این کوچه که بود در تو است



میان دوست در چشمها هست رسته نیده  
زگوی یار نمیدم بار کوی دگر  
مرا بجز من عیسی در شسته مرهم  
حرارت تخم عشق سوخت سینه و دل  
مرا بیاوید کعبه محراب مسبه  
میان تپش و آیم ز دست دین و دل  
نه شرف هست نه غریبه هیچ ستار

نشسته در پس زانوی انزو و اسیر

سرم ز دست هجوم و حاکم زانو

لک بشدم سالها معتقد کوی هست  
در حرم و لؤلؤ از دل و جان بی نیاز  
هند و دود خورشید رخ هر دربار دل است  
صید دل کند از تره این اثر نیست  
ناوک اودل شکار باشد و بهت بکا  
جایز مرغ دل زنده جاوید شد  
شد مدیت خشت مشکوی رخ بکا  
از نزع دل شد قرار تا که فکندیم بار  
سین سببان لطره و لبند یار

(غزل ۲۸)

کس نه در اختیار روی من از روی هست  
هست مرغ نیاز بر سر زانوی هست  
گونه خورشید با طره هندوی هست  
نخچه شیر ز هست در گشت آهوی هست  
لزدل مجروح رخ قوت بازو هست  
کز حرکات نیم میثونم بوی هست  
دیار غمش در شش مشکوی هست  
فرغ مبرکوی دل دل مبرکوی هست  
سر و لب جوی جسم قامت دلجوی هست

مولد هم خارش سر بستم بار شد  
شب چرخ فتنه هست بار پهلوی من  
بر سر و بر پای دل شعله زود حلقه شد  
همه ز پا زشت در حرم و کثرت  
مینت کبون و کمان کوشه و نغمه  
من در لاجر حلال معجز عیسی کنم  
هم سر غبار شد اگل خوروی هست  
یافتم سر زلفت چار فتنه به پهلوی هست  
مشقه عشق یار سلسله موی هست  
هست بهر جا روم روی دلم سوی هست  
خبر سر بازار عشق غیر بهای هست  
بردستان دلم تر گسار جوی هست  
هر که تو منی وطن یافتی در گوشه

موطن جانم صناعت گوشه ای هست

چشم او در منام فرشته یا که بری هست  
ستاره کس به ندید هست و آفتاب بهم  
اگر ستاره نبیند در گونه من رخ  
زوال تپش بهر هست و شمس لعلت یار  
عین هست خبرای غیب بخیر هست  
شکار شاه نمودم در این فتنش ز نهار  
نقد هست خط بهم سوری و سپهر غم فلد  
فراز قامت بالند روی دلبر هست  
بود چه زار شکاری بوقت بردن دل  
کر کن از سر از لطف و حکمانت به دوام

نخچه فتنه در دانه پندت سهری هست  
بر آفتاب خیز لبشار سحر هست  
ز آفتاب بگو خفته ز بهای صبری هست  
نزه هست ز تغییر و لزدل بگری هست  
بر آفتاب سر زده باین کار به جری هست  
کمان به بند کس در باز رخ هنری هست  
چه جای لاله باغ منبشه طبری هست  
چرا آفتاب که بالای سرو قافری هست  
که در غر مشاوشی و کای کلب دگری هست  
در بخت ای چمنستان ز به کوی هست



بزار که بجای است شاه را که تمام  
 پیش تیغ قای سوار کسب دل  
 ز سر قدم کنج و طرک کنج  
 فروتر از قدم آن سر در درهوار است

دل در زیر پر باز زلفت و لبر نیست  
 سر در نیست گدای عشق را بر پای  
 کلام از نظر آفتاب بغیر است  
 سکنه در قد از عکس روی آفتاب  
 بجز حشمت مزای قلم لب زلال حیات  
 به جز خویش ز مزجیه ای مسافر عشق  
 کینج با کت خاک کوی او نه ام  
 سر و جوی از نایب جبار شد ز نایب  
 ز کت کلامت در لطف ما  
 سر بر نه خود زیر بار سایه است

منای است و رات و شد لذت است  
 ز کت شرک بشرا صفای دیگر نیست (۳۱)  
 نشد دل ز غفلت دار حقیقت  
 بگریم از رخ آتش زود آفرود

در دیده بند از غم خار که کشت نیست  
 به نقطه و بی خط نبود اثر و  
 هم مرکز جمع آمد و هم دایره فرق  
 سیاه حقیقت نفا بود و بهر سنگ  
 لزل عدم بر دل به منزل هستی  
 موسی بود داود شد و زود بدل کوه  
 کبر نقطه حقیقت شد و نازل شد و صاعقه  
 کورل عدم گیر نجاش در تابید  
 دل خانه غیب است و ز هر عیب میرا  
 پروانه فرخ گشت در پرومست ز جیل  
 در فقر بجوید صفرا در زشش سوی  
 خواند هر نیلانت تو اگر بدم ما

بشر ای دل سودا ز نیدار حقیقت  
 غزل ۳۲

نیش چشم من از خاک رکبذای است  
 سناک عشق نه سر که پای خویش در است  
 جان گرفته رگ و پوستم تنج عشق  
 سکنه در طبع سر ز خط یا ر میسج  
 تاز درش بهوشم گشت تا بر یار  
 تو سرونازی و ما وای سرو بلبل جوا  
 به طرف که نهی رگ دیگر است بهوت  
 بهوت یار که رخ نیست این تنج او است  
 که حفر آب بقا خط یار آینه رو است  
 چه سالهاست در خاکم در این بلبل جوا



مرالحمیت پریشان زلف یار سر  
 که خفت زاده دلم سنگ و در خوشت  
 قدم بر دوز جان حسیله اینج اشرک است  
 بر آن سرمه بمید من عشق بازم باز  
 تو سوز من شعله داری و تا زلف پریش  
 هزار زخم بدل میزنی و با خبری

تنم بهوست بکلمه عشق دوست صفا

دل مشت در غمت و بقرم بهوست (غزل ۳۳)

آمد از میکده پروان لبی جام بهست  
 تاخت لذر پروان برو من با هزار زلف شیا  
 مست و همیشه از اینج حلقه بوجید و کا  
 گر چه آن جام که در دست برش داوینج  
 آمد از عالم بالا و دل بهست مرا  
 آنچنانم که نه هستم بمقام نونهست  
 دل من زانفسر و افاق بخود آمد باز  
 مرگد از لاله فیض دل مرد خد است  
 عشق بجز بهت و سوز زلف تو شست دلی  
 بهر ترسند ز طومار قضا ی ابدی

بید دل از زلف یار موی بهوست  
 لبینه بکده تو داری مگر دل بهت که روست  
 ز هر که قبله او پیش طاق آن ابروست  
 سر که در خم چاکل زلف یار چه گوست  
 بیا که چاک دل ریش از زمان رفوست  
 چه پای بهست سر آند و زلف غایه گوست

کاخ کونین خرامست و خرابات مناست

ما که تن با حل دریای جانم گشت  
 بر لب گشت صحبت جانم در استیاق  
 از سبکه دیدم دلم بهر شش  
 در فرقت تو گشت ز چشم داغ موی  
 و این رخ عقیق شد از دیده ام در یار  
 باز آمد آن بهار و ز جوی حیات بهست  
 شبنم بود اینج عرق انعام بود  
 گنجه مرهمت سرای افتاب چرخ  
 یا که در سود میکده فتنه را زمین  
 گنجه شست ریش ز کمان فاقدی  
 بازم بر روی که از اینج تیره خاکه است  
 و هم و کلمات کجای حقیقت بنزد راه  
 لاهوت زیر شپهر باز و جود بهست  
 باز و جود مهدی بهر بهت در شهود  
 از سبک صراط حقیقت عجب مار  
 گفتم با من کنم ز زلالی تو رنجه

که بکشت ز سر زلف صفت صورت

(غزل ۳۴)

محمول دل از حاصل دریای و کمان گشت  
 جان من از جان و دل من ز جان گشت  
 در عشق آب دیدم از دامن گشت  
 کشت در فطر خایر تو لا غریب گشت  
 بر رخ شد آشکار و چو برق یال گشت  
 چندین هزار سر و چو در بوستان گشت  
 بر رخ و غافل نشست چو بر غافل گشت  
 این سر بهستانه بر مغال گشت  
 چندین هزار مر حله از آسمان گشت  
 کفر نیست چرخ پیر چو تیر از کاف گشت  
 چون قباب با که دید در و من گشت  
 این پایه از تصور و هم و کمان گشت  
 قرابین بهر که از اینج خاکه است گشت  
 فرخنده سبک و لعل گشت  
 گزین مکان گشت که بر لعل گشت  
 سیم جهان روبرو که کار از زبان گشت



پیدا شد آن جاگشیم شود دل

جان صفار قید جلال جان گذشت

غزل ۳۵

شش حسیت از افق جان پریش	جان نیز شد منفرد جان پریش
من دوست سپیدم از جسم بی نبات	مردم هزار مرتبه تا جان پریش
از مغرب خفا رخ توحید داشت	از مشرق قاتب رخ جان پریش
آن قاتب سر زده از مشرق و جوب	از سینه صفار اسکان پریش
آن کوهر سالی مدای پسروال	زین صدف چو قطره نیاں پریش
سلطان بزم حسیت ز عیب ذات	از جلوه بصورت بنان پریش
آدم برون ز پرده شکشا به نقین	وز جان کمر جلوه ایمان پریش
مجموع انیاس کمر بست بند وار	فرمان پذیر امر هر سلطان پریش
این اصطراب این غن از ملک مال مجله	در ملک فقر افران فراوان پریش
از دولت سپید دم قاتب فقر	روی سیاه و فقر دیوان پریش
آن آفتاب تن زده در مغرب خفا	از مشرق مای خرمیانت پریش
ابر کرم یم عظمت لجه سجات	کز دست فیض بر سر باران پریش

هر پایه که بود صفار انجم عیب

ز دستگاه دولت قرآن پریش (غزل ۳۶)

قومی گدوی فراهی بر سر شد	جسم دل کشید و صاحب نظر شد
صاحب نظر شد که از دار افتاد	دکوی فقر آمد و خاک در شد

قومی برستان حسیت نهاد

جسم بر نه با و سر از زمین فکرت پای

کاین راه را پای طلب بی پر شد  
بناد بر سر خودی تا جور شدند  
در عشق و پیش تر علامت پر شد  
چون گوی آن گروه که با و سر شدند  
خوشیدار معاینه نور لصب شدند  
هم سیر قاتب و رفیق قمر شدند  
با کام نفع همدم کان شکر شدند  
در بوت و داد شدند آب زر شدند  
تقیم غرم داده بکاخ و گشتند  
آسون از حالک سیر سفر شدند  
مانند سر عشق تو دیوانه تر شدند  
موران همه آسمان سیران تر شدند

بر دست دل گرفته ز سر تا پای تن  
کردن جای در حشم چو کمان زلف یار  
وارسته از تعین غفلت سرای خاک  
از خاک و گل رسید به سر جان و دل  
این طوطیان قند شکر رسته زین نفس  
بر قلب همچو مس زده کسیر الفتاد  
در این بناخ شک ندیدند جای امن  
در گوی دل رسیدند فکند با رخ لبش  
بانه بود در دل عاشقان مقام  
ای شیر حق ز پرده بر دل آید کز خفایت

از دیدن و شنیدن ای مهدی معنا

(غزل ۳۷)

دجال سیر تامل کرد و گو گو کردند

تن دیدار نام از لطف عمارت کردند	خبر دیدن که دل شیفته عمارت کردند
داد و دل خاک تن سوخته بر بار فنا	آب این زرع را جوی خوارت کردند
تن آگون نه در خور و دل پاک بود	خرف این مصطفی سوخت طهارت کردند
بند بهمت آمان و بار از سر خوشی	نگه شدند و کجوبین امارت کردند



چرخ و مانند مار فلک هر پاست  
نقطه پیش بنو این همه ابواب و فضول  
است عشق زویه خود و دید امر خطای  
فقر احسن و اقلیم تباسند وفا  
سلطنت سلطنت فقر و گدایان سلوک  
دوش در مکید عشق هر نیل سرش  
دل آن ملک شیرین دهانند لک  
خیر محضند و له در سفر عشق صفا  
خوبی و این وفا خیر شرارت کردند

من بکاه و غم عشق بزم گداز شد  
چون تیر بهت است لذت قوس رخ لب است  
چون رخسار بود و چون و از چشم لعل رخسار  
تا شد عشق لاله دل بر مرسد ناله دل  
به گوهر و به عشقش در آب و در آتش من  
سجده لزدل و پیش و لبسم از جان و لب  
در بند زلف و خاک گشته چو موئی و نالی  
مار و له بود و جان در بند آن آفت جان  
در کار خود محمود و امجد نه نادر اتم

در کیم آناه سرست آمد سر زلف برست  
از دید و دهنم زاد طوفان نوح از غم عشق  
ای دل غم عشق دیدی جانم دای و غم غریبی  
به پا و به سر جو گوشت یا پای تا سر جو گوشت  
دل مرغ نارسه پر بود بر داد و پرواز عشقش  
این طفل پدر دل و تپش در کتب بر اعتسیم

کرد آنکه از مسک سر سیر صفا  
بهر ارشد جبریل شک کرد پیر صفا

باز دل زیر غم عشق جانست که بود  
سالها بود صلاح دل و صحبت عشق  
بار آینه بر سینه ام آن ناوک و باز  
آمد و گشت مرا جان و کرداد و گشت  
یک گشت و دو دریا شد و آن در یتیم  
و مزن آه کشت و عشقش فاش کن  
ای سوار قدر انداز کن سخت رکاب  
پیر گشته بجان ز غم عشق و همسوز  
سیرت و جان دلم بود لطیف غم دست  
بود حیرانم از فرقت و وصل آمد باز

تبا نه و نشت و بر قامت گفت که آخر زمانست  
هر دهنم بهجور دریا هر دیمام ناودهن شد  
کنز و کل جمل و صفت و نوح و دل و عقل و جان  
ماند نه بمیدان و لها با تیغ و با صحرایان  
سیر غم قاف حقیقت طالع و باغ خان شد  
شکری در غم کرد صا جمل نکته دان شد

کرد آنکه از مسک سر سیر صفا  
بهر ارشد جبریل شک کرد پیر صفا

بر این خسته همان کوه که هست که بود  
باز هم مصلحت وقت همان است که بود  
بکین دلم ان سخت کمان است که بود  
باز میاید و آن آفت جان است که بود  
لب لبش بهما نظر زو بیالست که بود  
این همان آتش جانسوز همان است که بود  
توسن عشق همان است همان است که بود  
خاطر خسته آن تاز جان است که بود  
پیرم و دل بهان سیرت و ساق است که بود  
در سرو سینه رخ آن هیجان است که بود



ما بقصای یقین تا داخته بودم تر  
 ز چشم باین و هم و گمان است که بود  
 در دل شیخ هنوز آن خفا ن است که بود  
 در صف حشر همان سودوزیانت که بود  
 در صفای من و در صوفی دشمنان دغل  
 سودم بر دم و صوغ بزیان آمد شیخ  
 عمر آخر شد و پیمانه پاست که بود

گر عشق رفیق راه منم گردد  
 هر گوشه ز کیزار کمر رویه  
 هر سنگ سیاه کشر به پاسیم  
 گنجینه روح را شود کوه  
 خورشید شود به نقاب آید  
 یا آید و هوش را بیا آید  
 ز لعین تباب کرده بکشیه  
 زنجیر جنون جان سودا گشته  
 آن آب ز جوی رفته باز آید  
 این بند او فته در سخته  
 آن یوسف جان در آید از زندان  
 روشن شد چشم پر کنفانی  
 این به غذای جان مستان

خار منم هر دهن گردد  
 هر شانه ز خار منم گردد  
 سیراب تر از در عدن گردد  
 سنگ که عقیق این منم گردد  
 دریای و جوی موج زنت گردد  
 هر زشت تبر به بیع منم گردد  
 این نصیحت آیت حقن گردد  
 به حلقه لعن هر سنگ سودا گردد  
 این شاخ بخند مارون گردد  
 بر خیزد و خواجه ز منم گردد  
 صد یوسف مصر مفتن گردد  
 از باغی پیس منم گردد  
 به ساغر دلی لب و دهن گردد

ز آن تر شهاب دیو گمبیزد  
 آن چشمه نوش القادسیه  
 آهنگ صفا کند جان منم  
 چنانا فارغ ز ننگ تن گردد

که باشد گمان بت آشنا گردد  
 خورشید سالی دل شود طالع  
 مغز من اگر بیویم آن خط را  
 جان منم اگر بیویم آن لب را  
 آن بحر ز جوی، شود جاری  
 وان گوهر آشنای این مخزن  
 پر دخت چو دیه کسوت کثرت  
 سر نچیه قدرت به الله  
 بند دل در دست کیتا گشته  
 به سایه شود من و سله  
 در کشور ما بستم را بر نیک  
 نه دانه سپهر در و حدت  
 یک نقطه به در خود شود دانه  
 نازل شود در شود دل کام

گردون براد کام ما گردد  
 روشن شد مشرق سما گردد  
 سوداگر خطه حنا گردد  
 خضر سر چشمه بقا گردد  
 این بهتر هم چو جوی لا گردد  
 لذت فوس و آشنا گردد  
 دل خانه وحدت خدا گردد  
 در عشق دل گم گشتن گردد  
 آن حلقه طر به دو تا گردد  
 نوز آید و سایه بنیو اگر گردد  
 خورشید کعبه استوا گردد  
 گرداننده نقطه و فا گردد  
 هم گم شود هم انتها گردد  
 صاعد شود و با صر و اگر گردد



در سلطنت دو کون گریز و تابنده حضرت رضا گرد و

پوشیده رسد مقصد فقر

گرسالت مسک صفا گرد

سالم بود و لم آینه روی تو بود  
چند بود که دوش آمد دل فیت زرت  
عشق پرست که آورد که رست تو خست  
از در دیر طلب تا حرم فقر وفا  
روم را نرانی بد از هندوی ب  
دشمن چینه خضر و خشم آب حیات  
طوق از عشق چرخ فاخته در گردن ل  
چشم دل روشن دل ناز شد از در  
ای خوش آن روز که در ساحت پیدا است  
گشت جان داد و نظر کرد و مرا بر  
نیم رخ ریشه تن گندم زرتیه کار  
سرا زلف نیم سلسله فقر صفا  
خانایند دل خشم ابروی بود  
بود عمری که دل فریبها هوای تو بود  
چشم هر سوی که انداخت نظر سوی تو بود  
هر کجا پا رسیدیم سر کوی تو بود  
ساقاب من سودا ز هندوی تو بود  
دل سوداغم سر و لب جوی تو بود  
بهوای سر و قد و لجوی تو بود  
صدم آمد و در راه اش بوی تو بود  
شک زلف تو چو کمان دل رخ کوی تو بود  
منجلیع بود که در گس جاوی تو بود  
هر دانه که از قوت بازوی تو بود  
ذکر این سلسله لاهی رخ و هوای تو بود

ولما ايضا غزل ۴۴

کسیکه نبشتن است چاهر چلند  
نشته بر سر خاک است پیر خیزیم  
مقیم خلوت خورشید اهر چلند  
کدای میکل آوردنک شاهرا چلند

کشته سر از فلند عرش سایه بر سر او  
هزار بادیه گویش باش را طلب  
شون سپید است حد ذاتی دل  
ز کس پناه بخوید کدای و است فقر  
ایر مملکت بارگاه فقر و فاقه است  
پناه چرم از دست زلف دست است  
گرفت بید و غیر یار است و بلند  
کن عیب بود شاه عیب پوش صفا  
مراولیت که جا ز سایه چاه آورد  
هزار عقد بدل داشت تمام گشود  
چه طغنه که با دراک و هوش چرخ زدم  
چنان ربود که مارانه عقربان و نه هوش  
بر آن سرم که نم جان در دمنه نشان  
سل غنیر دانه زانتش فرو د  
زنی مرغ مرا صدم رسیده بوش  
بسمان نهم سایه سرای مغان  
کجا چرخ نهم و ششم گدائی در فقر  
خازن کس آن می پرست عرب جوی  
سر بر بنده ز همت کلهر چلند  
سید است مقصود را هر چلند  
رسوم در سه و خفا را چلند  
پناه سلطنت است او پناه را چلند  
فقر مملکت و بارگاه را چلند  
جزانده داد و ده داد خواه را چلند  
شکوه شاهیست سپاه چلند  
بغیر آنکه بپوشد گن را چلند  
و هم باید که پیغام اشنا آورد  
که بوی زلف تو باد کرده گشا آورد  
ز ستر مشت که رو بجا آورد  
که بود ساق و این بنه لژی آورد  
بر این طیب که هر در را دو آورد  
چه معجز است که پیغمبر صبا آورد  
ترانه که دل کوهر صدا آورد  
که قاف برین سایه الهما آورد  
که خط سلطنت مطلق این گدا آورد  
هزار خسته به پیر است پا رسا آورد





زخندان سلامت به ستیاری عشق  
مرا بخت میدهند ابتدا آورد  
بجای که ملک نامزد به بحرک باد  
بجای که بخت جام جهان نما آورد  
نماند نعمت کثرت که اقبال به خود  
بروخ سرزاق و حدت معنا آورد

چنانچه هر چه در او هست پیش مردم را در  
بود با طسینان در جهت و کف  
هم وقته توئی بش خاک اهل نظر  
که خاک اهل نظر همه است و قبا  
شده است دین و داد ای که تو را به کف  
که در کسری و برجای مانده نشود و داد  
که کائنات و کوه و عشق آید  
کمی که صاحب دل او است در حقیقت شاد  
تو بای نبه غم غم سرشته بگل  
دیده در شن خورشید را فانی شد  
نماند در شن خورشید را فانی شد  
مقدی بخوابت عشق رو که کف  
که در کسری و برجای مانده نشود و داد  
بجز پیر غم است سرشاه غیب  
که در کسری و برجای مانده نشود و داد  
تو شایه باز بند ایشان عشق  
که در کسری و برجای مانده نشود و داد  
آب می که بنیاد عمر دار قوی  
که در کسری و برجای مانده نشود و داد  
بجز دلم که زبانی است رسته نیده  
که در کسری و برجای مانده نشود و داد  
ز سگد روی که کرد بشر دل من  
که در کسری و برجای مانده نشود و داد  
آفتاب صفا که از بهر کرد  
که در کسری و برجای مانده نشود و داد  
کند بدل نه عشق او در بچه غیب  
که در کسری و برجای مانده نشود و داد

## دله الضکا غل ۲۲

بدلم هرش روی از حرم راز گشود  
بسته بود این در قفس من از گشود  
بود برشته پیوند دلم با غم است  
عقد چهل سی ناخن اعجاز گشود  
منغ نازسته روح مراستی عشق  
داد پرواز که گشتی دو پر از گشود  
این کل از باغ که گشت که چون بیست باغ  
از گشود روح سودا زرد او از گشود  
دلم از عشق نماند گنج هر بود و نخل  
در این گنج گشود غم از گشود  
تفکام منغ از یار بدل شد و حرف  
لب پر شد تر از شکر اهل گشود  
دلم از عشق نماند گنج هر بود و نخل  
عقد دام دل از دلم به ساز گشود  
دل منغ است بهر عشق ز طرب ز باغ  
این چه باله است در آغوش طرب ساز گشود  
کنر بیان صفا به رخ است  
در این کعبه بهر آن بت طنا ز گشود  
اگر آن منغ که هست از بر منغ آید  
از گشود روح بهر طرب ساز آید  
منغ باغ کلوت دل منغ که بهید  
هوا که اگر صعوکه رود باز آید  
زلف و سلسله عشق بود چند ز غم  
که گوش دل از دلم سلسله آواز آید  
حرم زار حقیقت در فقر است وفا  
کیت جرد دل که مینم حرم راز آید  
غیر چو در سجاده اندی با محب برید  
که بخوبی که آن بت طنا ز آید  
عجز پیش آرو نیاز ایل گشته یار  
نار منی است که از دست نماند آید  
بنیاد خورشید حیات لب است  
شده لود تر از شکر اهل آید  
هفت گردن چاک کعبه زنده  
دل خود دست حقیقت بهر آید  
سر وحدت چه تخی کند از غیب و جو  
آفتاب است که از شرق اعجاز آید



لب روح اقدس است باده بای دل من  
عشق نرسیت که سر سبازی ندانند  
جمع چند ادکنه خسرو توحید صفا

این صدای است که در خلوت خرازا می

گر آفتاب فقر و فاقه جلوه گر شود  
گر نور آفتاب دل افتد سما کر راه  
بر چشم دل جمال تو پدید است جدم  
گفتم بوصلت و شوم غافل آنکه دل  
ای زلف یا این به اشتغالی کمن  
جان به گشت مهر بجزب و چون عشق  
پیش زلف را در شود ابر آفتاب  
پایزه باد پای به نیخانه کس مقیم  
گتر است خزان فدا در سرای فقر  
خویشد و مر جبر آینه است نیست چپ  
کشف و نظر دوباره قدیمند در طریق  
نوری که روشن است بر چشم تفاق  
صفا بهر لاف حقیقت چه میرزا  
با دوا دغای راهروان حضرت راه آنک

(غزل ۴۸)

شام فراق خاک نشینان سحر شود  
اکبر قلب و سر به مضطرب شود  
این است کاین معانی به چشم سر شود  
کمر که شکست و غم بیشتر شود  
گنجد در دگر کار غم شفته تر شود  
بند سر عشق بعالم سر شود  
وز آب چشم رخ به خاک تر شود  
صاحب مقام سحر قضا و قدر شود  
کس نیست خبر خدا که بخواند همسر شود  
چرا هم بهمان در حجاب بفر شود  
آن کشف لاهوت است که در نظر شود  
در دیدن تفاق سر نشسته شود  
خواهد بهر از انصاف تا خاک نه شود  
ما را بر آستان صفا را بر شود

## وله ایضا

(غزل ۴۹)

دل خسته از زلف گر بکسیر باد  
دل فرخ طلب اکبر شد و سوخت زرد  
عاشق و شریعت سر از زلف بناب  
طالب شیفه آتیر از آن خط سیر  
نفس من ز زلف ناله شبگیر بخت  
دیدم آن صورت دل زنت به آنکه ز دست  
کرد در در جوانی ز غم عشق پیر  
زاهد شهر بهم پیر غم است شدم  
عشق تجریدم کرد و شدم شرم بهر  
بیزر کمان تو کافر بهم ز دل بدست  
کرد تا شیر جهان در دل زارم در پیر  
بر دیوان تو و عشق من از عقل ناس  
بتر و خست و تر زدی ای عشق بل

عقد عشق نشد باز به پیر صفا

عقد دگر و ماخن تدبیر باد

(غزل ۵۰)

بسته سلسله دامن به کس باز آمد  
در پی دین دل با غم چو کمان طلب  
خاک ز زلف عشق که در محضر دست  
خاک ز زلف عشق که در محضر دست

رسته از سلسله دامن به کس باز آمد  
عشق از زلف عشق که در محضر دست  
خاک ز زلف عشق که در محضر دست



طالب ملک بقای طلب از امر فنا  
دل نظر باز گیرد در بر این حضور  
مردم جلا طلب دل نیاید بر دست  
در خرد عرب آغاز نباشد می راز  
زبان سلطان خجسته زدن ای بلبل جان  
ناز از شه کشور و بزرگوار در دست  
ناز آن پادشاهان در سر بود  
طالب گوهر جبارت و بخود نجات  
غم غم فشر شد لذت گوهر صفا

## غزل ۵۱

ای سایه جان جاوید یار آمد یار آمد  
بنگام رستان مشکو رستان  
مار مار ساد آسب از نار انیت  
شتم در قفا طر نشتر و نثار چین  
آب و عجب ایل دیباغ تو از وحدت  
شب گوی غزل خوان شد شب و فراوان  
لذات و دل آمد جانانه مشتاقان  
هر مرد توانی بخشید جان گیرد و جان بخشید

که در این مرصع بن قوم زلمت از اند  
مستحق نظر و دست نظر باز است  
خانه جویان خدا خانه بر اندازند  
مهرستان هوا عرب عمارتند  
زنج قفس بال بیامرم جی اوازند  
که گدایان در دست که باز اند  
دور از ساز طلب ساز طرب سازند  
ایخ چشم فردا خفته در بزم اند

راز بدم این خانه در غماز اند

با پس ایام شب بار آمد  
کز میکده مشکوی آن باغ بار آمد  
از باغ الوهیت سبزه و نار آمد  
بمنم و دل نشتر زان نشتر نثار آمد  
هر نخل در بنامم بایه و بار آمد  
هم غایب از اندیشه هم مگر تار آمد  
بکام منفسر حکام نثار آمد  
ای نفس منم ستر بین موسم کار آمد

دویشتر در تیر بر دایره گز دامن  
بامیت زدن هوای درشت گوزن سا  
ای درد و غل تا که آشوب دیارستی  
زنج بار ولایت آن که چرخ گزیند  
شد روشن شد ناصحی آشوب و چرخ  
دجال و نه بعلت هرگز

خوشید عذاب صبح از طرف شرق  
خوشید مسال لذل و این شب آرام

آمد وقت و ز سودای خود یاد نکرد  
دل نه از شمع طره او بود خراب  
که غم بود مرا بود ز عشق رخ در دست  
انچه بر سینه من کرد سحر ناوک عشق  
صبر من تا بچه پایست که در پای تو سحر  
است تشنه چو قد تو و لایق است قیام  
دل از کوه قوسیت برود در او همسری  
لاله را جریح گلگون تو پر ملک زلفت  
هر که با شکر روی تو سب آورد بر روز  
کرد تیر گنجهت بر دل و بر دیدن من

تو بخت گفت این دل شد پدید آمد  
میتوانست یک پسر و ابرو نکرد  
روی نموده و من غمزد را شاد نکرد  
بر دل سنگ تیشه منم یاد نکرد  
دل دیوانه و لذت تو منم یاد نکرد  
این قیامت که تو کردی قهر منم یاد نکرد  
کرد عشق تو که در پر کس یاد نکرد  
سرور جرقه سوزون تو از یاد نکرد  
روز داشت بهوای ست نوشاد نکرد  
کارزار ای کس ناوک پولاد نکرد



چون فکده بزم پای نه ایست بخت  
تا نگویند ز افقه خود باز کرد  
ولما مضی ۵۳

مازی که بیل دارم گر باز عین کرد  
از فقه منیر و آشوب جان کرد  
نه زان کس که اساقی افد که  
تا جسم فرخ خاک عقل و دل جان کرد  
گرم روین جوید و زمرک امان جوید  
از بهر شانت جوید به نام و شانت کرد  
ساقی زخم باقی به بهر شانت  
تا بهر غم سبک از ساقی و از لعل کرد  
ریزان مرزبان در ساغر اهرمین  
تا پیر بهر ان رشتی ز پا و جوش کرد  
گر بخت جوان بشد دل پر و چاه شد  
با پیر شدن بشد تا پیر شدن کرد  
ز ان بخت که هر خمر زو یافت نزار من  
گر بخت ز جگر سوس کیست کرد  
با برتر از موسیم زان در که گوارش  
بر کوه هند نیامد با برتر کرد  
دل داد تو ان را که بود کمان مارا  
کز تاب سر موئی به تا و تو ان کرد  
من جان با ناول بر سوی میان لبتم  
تا بهر سکه حکم ز بخر با ن کرد  
گر عید این کرد و سلطان یقین کرد  
چرخ لمار چنین کرد در ویش خن کرد  
در ویش چو دانه بر کون و بخرخ آمد  
بالاتر و بالاتر از کون و مکان کرد  
بفرز من پوید و از ان زمان جوید  
اگر زان گوید خود قطب زمان کرد  
آن غمزه و بلار از نیت که در حش  
تر فلک بالا به ملک و ز بان کرد  
بردارند بزم کشا گره زدن  
تا بهر بر از دین بشود و فخر کرد  
گر حشم خدا بند در منظر ما بند  
تا بهر من میند تا بهر عین کرد

سحر با لطف غنیمت بوش بوش رسید  
که تا حقیقت ز پر گشت به به  
ز بخت پر غنیمت قات طاعت است  
دمید و پرده بندار نه سپهر در به  
نویه عبود خرسیده عشق واد سر و شش  
که بر تمام زرات کون داد نوید  
کف تو قطع امید ایل از بقا طبع  
لذنه کرد لذایح کایات قطع امید  
طبع که در مار استر ز خلوت دل  
مهر و شیر و ابروی او دل حش  
قله خاک فخر و دانت آب بقا  
بجای مکیه آن قطره کرب تو جلیه  
پای فرخ که حدیث ز طرب است  
هوا عبیر بر کسند و ابر مروارید  
خیزد است که دارد شکله شمس باز  
قوی و لم در دل من ز بار فرمت یار  
که در هوای هزار نیت دلم جو مرغ برید  
نزد شکوه بل و هشتم جو عبود نمود  
ضیف بود و یکنه کاف عشق کشید  
بطلنت نه اندل انقبض بهار  
راغاند ز حیرت مجال گفت و شنود  
ز دست زبیر خطر باد چو لاله سرخ  
وصالت صوبه قدر سبائی به  
غم هر روزه فانی مجرد است نخور نه  
که مر خوریم و ازین در غم پناه بوم  
ما از سلطنت هم بیار جام بنید  
امام هشتم و شاه نمود و غنیمت و شانت  
بر آنکه قفل غم کایات است کاید  
که نه سپهر دهید و بگرد او رسید

این ظهور که خلوت نشین سر صفاست  
کسی که بخت دل از هر چه غیر است به



اقبال آمد جان یار یالین آمد  
 آمد آن شاه قتل بگنج زلف سیاه  
 گشت چون گونه او خانه مرغ زنگ بهار  
 به پشانه دل هست دینج بوی به دست  
 دل عشق رخ آن شاه بطریق خیر  
 سینه بستی که از جگر کسند نور خدی  
 دل مرغ چند گهر دل تو من پیو د  
 عشق در زیم و میب در ما کسند زنج  
 پر خفتن ای عقل چه پروانه ساز  
 آفتاب از دل ذرات جگر گشت پیو  
 خواست بالذات تیغ کند نه کفر غیب  
 کل تخیر باشد کل تو جید و سید  
 بی بود صند در قفس تن بوی اس  
 رفت و باز آمد و با بهر شاهین آمد

بیک پیانام دیوانه کردند  
 نبات و صبر گنج به زوانه کردند  
 گشت دایم چه لرزاند این تاید  
 مرا آکو خند این آشنایان کردند  
 از این فیوض که در پیان کردند  
 در منزل در دل دیوانه کردند  
 کلبه عشق را دانه کردند  
 غمخیز خورشید پیکان کردند

چشمت افروختند این خیر و بدست  
 چو حسن او بعلوم داستان شد  
 جادو جانور در گشت از دست  
 برست این دانه و بالید و بردا  
 جود عقل را نازم که در راه  
 اسیر تر سر باز از دست عشق  
 نبود این نوحه میا که مستان  
 من آن بازم که برداند و پرواز  
 زبام عرش دل کرد و پان دوش  
 پر یو این میان مجلس جمع  
 صندرا نطق جان دانه آمان  
 بیکت پیانام برزند از دست  
 میدانم چه در پیان کردند

آنان که دم زهر است فقر و فاقه زنده  
 مستان یار کوسرانا البته آشکار  
 بای سپردای هستی کند طر  
 با برق عشق خرم تن را کنند خوار  
 قمر دم زنده ز تجوید ذات عشق  
 قول است بحقیقت باز نهند  
 برادرشاه جگر نیت باز نهند  
 منصور واد بر سر دار فاقه زنده  
 بدست دل در صدم کبریا زنده  
 با تیغ کار کردن کبریا زنده  
 قول است بحقیقت باز نهند



نشسته اند در پس زانوی انزوا  
گشای در صحبت بجان مشت  
این بوسیان رسته بر مصر برای نفس  
عیدی صنت لای ولایت مذهب ارض  
هم سیرا حمد که تو حید را برش  
بر قلب حید که سیطان طیش را  
خواهند اگر یا هستت نهند پای  
بر دامن تجرد تا که زنند دست  
و اما نه گاه از قید ضلالت رهند اگر  
گرنگند اهل طریقت بکوی فقر

انام که در صراط صعود ولایت  
زیت زنده بر زیر بام امو خلق  
کوین در تغییر و مستان جام عشق  
منتهی کدر وایت و در لکوی فقر  
در بنگاه عشق که ایام زین  
در بحر موج خیز فاخته سیجات  
مغوق در نهایت حریت و در حفا

بر روی ران و پای بیشت هوا زنند  
کرد بان عینب در آستان زنند  
فرعوزا برق ضلالت عصار زنند  
کوس شود بر ملکوت ساز زنند  
لزام استم قدم استوا زنند  
گردن بخت بازوی خیر گش زنند  
اگر طریقت صفت بماند زنند  
دل بستگان که پای نخون خدا زنند  
دست طلب بدخیر صفا زنند  
ما بر دست دل در دهر لعل زنند

لذت نزول کرد و بر خلق آتیند  
در خط امارت زن زیر آتیند  
در کوی مین و ش لعل آتیند  
و اما نه گاه قافله اهل در آتیند  
محب سیر در لعل بد و غایت  
بر آستان فقر نجوم بد آتیند  
با آنکه عشق در خورشید آتیند

لقد

گر غیر روی یار نبینند در وجود  
قومی که رسته اند زده و خیال مست  
نخبرشته از تعلق جانند و قید هم  
ای دل ز اهل مدسه بگزیند کاین گروه  
در آستان بیک فقر خاک بستر  
ما محمد صیبه و هم زمانه زن

جمع که خوانند در دل از مد صفا  
در شمع حقیقت شرع ولایت

برفت هر که در آیتان بود و یار ماند  
دل مرا کن بر خیر کرد و بحسب رخ  
گفته شد هر چه زهر خازن دید کلم  
بیر باغ و جو آمد آن بهار و گفته شد  
طرب سلی را بود سروی از دست یار  
بهر عشق چه مضطرب است بر سر دار  
نهر ابرون بهر راز داشتیم رخ و عشق  
بر دسیل رشک هزار کوه ز جاک  
بیات کوه و قرار زمین و دور سپهر  
مانند شمع و چنغ نهر اشعربند

دل شعور در خور جرم و خیاقتند  
در بارگاه عقل امیر کائناتند  
وارسته از تعین شکر و شکایتند  
مخدوم بنده اند و لایع غایتند  
ای تشنه لب که در دشتان در نهایتند  
در پرتو رسته اند و به تیر غایتند

هزار نقش ز دویم تا نخل ر بماند  
ماند و آرزوی حسیخ دکن ر بماند  
کلی بود که نمره زخم خار بماند  
چو نقشه که در این باغ لذن بر بماند  
بند و کلش و سر سبز و یار بماند  
کاف بر که تو مسخر رفت و دار بماند  
درید و راز در دهن فرغ اشکار بماند  
غم تو بود که چون کوه استوار بماند  
ماند و میکش عشق بر قرار بماند  
ز عشق روی تو از رخ بیا و کار بماند



ز عقل پیر ضیاء ز نفس نورد به هر  
کجای یار پرت من می رسیده و گذشت  
ز طبع مرغ مرغ نغمه نغمه ابدار بهانه  
بجز حکایت مرغ کاغذ مرغ و یار مانده  
چه غم در دولت دنیا مانده بهر صفا  
خزائن گهر پاک شاهوار مانده

شما به گداز هر طلبکار غدا به  
فا عین نیا بود که مردند در سید به  
سای دل جان است بجه که خورشید به  
سویای دل است سرار ملک المعش  
کجای نید خدا خدا لا محاله بود جای  
زادید اگر لوح دل از زنگ صاف است  
لبطاف ندهد با کج که فقر نهد تاج  
کس از فکر طشت ناز و شراب طشت  
نه ابر به نه با دیده و کشت مکش مکش  
پیر به سر دیو هوار و نشیند  
شما به گدای من سر و دست و تنجیه  
گدای من طلب حجاز است نتوان دید  
عدو به بر آن قدم که بر او ولایت اند  
کس از هر طلبکار خدا نیست خدا نیست

اگر در فقر و فاقه سیر کند شما به  
گدای من فقر چه در بند بقا به  
نیز به که در پرتو صیبه و شما به  
شما به فرشته گرفتار سدا به  
شما به شاعر نغمه به دید کجا به  
هر جام جم و آینه عین نام به  
سلطان ملک و عیب فقر ام به  
اگر در گرو بیت همه کی به  
برازد بر بطیر به و به از با صبا به  
برادر من خلعت که سیدان به  
سرای بجای به نیا و نه گدای به  
که با من فقر نه و شما به  
اگر و حقیقت در فرزند ز ما به  
سازن حنظلان و مرغ در آن حلقه به

صفا در سبط است محیط است صفا در

مگر خلعت محض که بر ضد صفا به  
استان نظیر لطف به بکانه گشود  
عقد بود سر یار به به به گشود  
گروه و سلسله و غم به بر شانه گشود  
مار مرغ دل لزان دام به بادانه گشود  
حشمت و اگر دوشت خانه و دیوانه گشود  
من به گنج غم عشق تو دیوانه گشود  
یار باغ نغمه گفت و زهر عصا مرا  
عقد به عقد به کار زلف مکش  
در سبب غم دین به دشت و طغ  
در شب تیره و دم بود چه پروانه به به  
فیض بودم ز نهار از در دل با زرقه  
وین بودم به بود جا به گشود صفا به

فصل غم بود صفا به دل لذت و دلم  
نغمه بودم به دین به دین به دین به  
زین پس دل را بر سوختن خواهیم کرد  
زین غم آب آید و شست غم به خواهیم کند  
پرونده بالای چو نیر تو بر خواهیم داشت  
با غم عشق تو آتش به استان خواهیم کرد  
مانده در کمر غم زبانت من خواهیم کرد  
بست تیر چرخ زین به با کاف خواهیم کرد



فی زمین و آسمان آب و آتش خواهم شد  
 خاک را و خشت را از دلت بگیر فقر  
 شبها ز دل چو بال فرخت در سراج عشق  
 زان این پند نرسد که هستی چون غوغا  
 میمانم خواهم شدن در خلوت فقر و فنا  
 بهر خدمت رفته جان بریان خواهم شد  
 جان و دل خواهم داد اندر سر سوادای عشق  
 مگر چه میسر بیرون از قیاس و از قرائن  
 این مکان عاریت که در خرد درویش است  
 ما روزی گنج کوین ایام و سلطان وجود  
 تیغ اگر آید به پیش تیغ سر خواهم شد  
 آنچه خبر بر دار نتوان گفت آن خواهم شد  
 سرخوشه حقیقت را که در غربخت است  
 و سر دل و دوزخ سیدم برگردون هر

خاک بر فراق زمین و آسمان خواهم کرد  
 گنج با آورد و گنج شایگان خواهم کرد  
 شهر روح اندر سراسر آسمان خواهم کرد  
 بر سر خوان حقیقت میمانم خواهم کرد  
 و اندر این خلوت خدا را میزبان خواهم کرد  
 زین گران جان بکنم دل گران خواهم کرد  
 عقل نداده و این سودا زبانه خواهم کرد  
 و اندران درویش را صاحبخانه خواهم کرد  
 این گنج گداز را به شاه لاکهانت خواهم کرد  
 چون تخیل کرد ایثار روان خواهم کرد  
 تیر اگر بدوشان تیر جان خواهم کرد  
 آنچه خبر با قتل توان کرد آن خواهم کرد  
 جلوه که لذت برب شرق می خواهم کرد  
 بتراب صاحب الاسر فقرانه خواهم کرد

این قنبر که در پر پر و از سبزه صفات  
صعود را با باز قدسی آسمان خواهیم کرد

دوش از فترونی چرو لو انجیسه نه  
 مکر ملک تا کتم و سلطان غنا  
 فرسخت ملک تا نجیسه نه  
 این سلطان از فترونی نجیسه نه

خاک بر فرق زمین استمان خواهیم کرد  
 گنج ها آورد و گنج شایگان خواهیم کرد  
 شهر روح القدس را استمان خواهیم کرد  
 بر سر خوان حقیقت میماند خواهیم کرد  
 و اندر من خلوت خدا را میزبان خواهیم کرد  
 زمین گران فانی بکنند دل گران خواهیم کرد  
 عقل نداند و دماغ سودا زبانش خواهیم کرد  
 و اندران در ویش را صاحبان خواهیم کرد  
 ای که گدازا باشد لا محاله خواهیم کرد  
 چون حجاب کرد ایثار روان خواهیم کرد  
 تیرا که بردن تیر جانش خواهیم کرد  
 آنچه خراب قتل توان کرد آن خواهیم کرد  
 جلوه که از جانب شرق می فرستد خواهیم کرد  
 بتراب صاحب الاسرافراستد خواهیم کرد

بنده پریشانم که گدایان دست  
 در دود این دل چکانه سودا زده را  
 خودم آوارم کم کردم سوخته  
 جان جسمانی پندش رسید به مرا  
 از خرد و دیده دل پاک بودند و سپس  
 شش و ذرات و قمر و انجم و اسما و صفا  
 فقر کمال شد سلطان غنا کرد و ظهور  
 مگر فتنه سرو سینه پر باد و هوا  
 بود من بود خطائی که ز صد بود بر من

سلطنت را بنم به سرو پانچشیدند  
 استنای این رشتن دوا پانچشیدند  
 و پای در و را پانچشیدند  
 زین کردند و بر تن روح پانچشیدند  
 بزل و بیخ نور خدا پانچشیدند  
 تو چو دانی که بین ذره پانچشیدند  
 خود کید و این گنج پانچشیدند  
 دل به کفیه به کبر و پانچشیدند  
 شاه بودند و بنی بنده پانچشیدند

من صبا بدم و انجیام آلود زین

بزرگوارانه زود روند و صفا بخشدند

هر که در پیش پیرمندان خواه بود  
که کائنات یافت سری در قدم پیرمندان  
آفتاب است که در تربت باغ بقا است  
به ناله است خدا جوی که گزاف شود  
عشق که هنر کینه است و دل لامل است  
چیز است و شوب چنین جز برفت تو پناه  
ملذذ است و لذت عشق شود سیر و هنوز  
سرفرومای دل و والی جانر خواهد بود  
کائنات ملکوت کون و مکان خواهد بود  
هر که در سایه آن سرور و بر خواهد بود  
بیش از قدم است نشانی خواهد بود  
آفتاب که کبر و کبریا است خواهد بود  
وین پناه است و آفتاب جانر خواهد بود  
بای مذمت ای آن جانر خواهد بود



راز نایب بود در تن سر قدیم  
 است از آنکه در حادثه و هر غریب  
 گزینیم از سر زلفت تو بایم که زد  
 سر چو پای تو پای که در خشت تو هست  
 اید مقصود که ساق جان نیز تو باش  
 در غم تنیه مصفح مصباح بدی است  
 می سر مکنه از دهر به بیان دل  
 بیکل شجره بر تو تو آتش طور

سینه مصفح گوهر اسرار صفا  
 دل مشرق افکار عین خواهد بود

تشت و تن که بود پسندید بخت که بود  
 خدا بود در این خانه که شد بن این خد  
 شد و ماه که بشنید که ما بنیاد ارم  
 کبی بود که تا پای ز سر طوطی بکشد کرد  
 بخونکه تقدیمی هر بود شمشاد  
 خدا بود که یار دل با بود و کوی سحر  
 دل و صجدل بود یکی بود در حقیقت  
 نه بود و نه نیست و نه ابرو که تا پید

دین خانه نبود آدم بیکانه خدا بود  
 اگر شاه زمین بود و اگر ماه با سحر بود  
 اگر شاه و اگر ماه بکشد بر در ماه بود  
 گم در دل سودا زوایا سر و پا بود  
 نه در تخت هوا بود نه در فوق هوا بود  
 که اوشاه قباد بود ملک و ملک قباد بود  
 پایش و پایش بکشد و بکشد و تا بود  
 در رخ بر روی کج آتش نماند بود

نه چون و نه چرا بود که دل آینه کردار

تجلی آن شاه بچو من و چرا بود

دوا بود  
 لقا بود  
 نکر بود  
 بقا بود  
 غا بود  
 ماه رضا بود  
 هم و رضا بود

بزم ازین از روزگار عزیز  
 بزم ازین از روزگار عزیز

شدند  
 شدند  
 شدند  
 شدند  
 شدند  
 شدند

دل بهر نه عشق رفت تا بر یا  
 بنیر عشق کی طریق کمر و

دوم نور در این در طه هر کاس شدند  
 کرم شدند اگر چه صاحب شدند



راز نایب بود در حق سه قدیم  
استعار کند له حادثه و هر خراب  
است از نه زلف تو عالم گزید

باز از دست تو ما بی نصیب نخواهیم بود  
سر جای تو در خط امان خواهد بود  
در دودمار چشمت شکفتن خواهد بود

نه چون و نه چرا بود که دل آینه کردار  
نه در و نه دوا بود که جان بود گرفتار  
برون بود ز حد پرد و من پرده بر انداز  
خوابت منک بود در او پیر معانی  
فراز سر نور سهره خطیست عدم بود  
در آن آب نه خشاک نه لزه خاک که ور است  
صن بود چو تیر که سیر پنجه باز است  
رضا بود بگرخ احد و واحد خورشید

تجلیه آن شاه پوین و حجاب بود  
در وقعه ردی که بهر درد و دوا بود  
به پری که بر داشت آن حور لقا بود  
اگر شاه زمین بود در آن کوی که بود  
درون دل غلالت عدم آب بقا بود  
بری بود که هر چشمه انوار صف بود  
و بر می شست آن باز لزل شاه رضا بود  
که صد بادیه بالاسر تسلیم و رضا بود

براهیم بنود آذر جان بود عشاق

برایم و سعید و آفت کو فرا بود

خوش آن گردد که شویید شراب شده  
فلای سبب دردی که در دست خورش  
کشید دردی جام طلب بطن و پیر  
مخواب قدر فک در پیش بر در دوست  
رمز عشق زاتم الکتاب سینه خیش  
خطاب عشق نموده خانه دل خود  
دل بهر عشق رفت تا بر یا ر  
بفر عشق کی طر این طریق نکرد

نند از پاهایم و خراب شدند  
 تمام دانه نشینند و در دو ماه شد  
 کبوی سگی در اول شب تاب شدند  
 که در حالند و راست آفتاب شدند  
 فرا گرفته و مستغنی از آن شدند  
 این گوهر آن کعبه دریاب شدند  
 دوش نور در اینج در طه بهر کاس شدند  
 که گم شدند اگر چه سحاب شدند



مرا که نگر که دگر پای بند می نشوند  
ز نه حجاب فکد رسته به حجاب شدند  
اگر چه بسته اند هزار بند و کلیک  
بهر درخم آن طرد تبا شدند  
بست شاه دو باز سپید بر پا بند  
به بند تیره تر از شمشیر عقاب شدند  
چرا و بست عین دیکه است عین  
ز هر سراب که شد و عین آب شدند  
سپید دم شد و شد افتاب یار پی  
کمان نه که رود نه یا بخواب شدند  
دو حرف یافته آنان که لکن صند  
کتاب عشق شدند و هزار باب شدند

زهر بار باب بهر باب صد هزار پان

زهر پان همه کونین گامیاب شدند

هرش از خاک در فقر کلاه هم دادند  
فخر سلطنت با هر و هم دادند  
حبم از دشمن بگانه پا لزدند  
استغایر به دست نیا هم دادند  
بقا مرصه فقر سلطان ندانند  
من در پیش صفت در اجم دادند  
مخرج بود بشیر که لاس در عشق  
صیدم و شگند و شند شاهم دادند  
سر خط زنه که و ملک بقای ابدی  
ز هر خط نیز و سر زلفت سیاهم دادند  
که هر سپید نبود که سیر سحر  
سکمان حکوت از خط آهم دادند  
ز هر خط دست کمر مهره گی هم دادند  
ز هر خط که نه تن و دل بی هم دادند  
بوست چاه بهم پتر از خلقت عین  
خون که نه تن و دل بی هم دادند  
کاک ملک از لیز بی هم دادند  
پرو و قهر و علم سلطنت کسر به دادند  
فخر سلطنت به نیکاه هم دادند

دست از لبه مراد بکشد پرنما  
کو رحمت کشود بر کاه هم دادند  
رحمت خاص که از بکشت بری  
بشر نزع نموده گاه هم دادند  
فقرو در مانده که و عجز نیا ز  
جلو آن است که از فیض الهام دادند  
کاه و کچاه در دست ز غم صاف  
بدون گاه ندادند و کاه هم دادند

ز تبا هم نبرشته لایق بود که

هر چه دادند به نفع حال تبا دادند

خوش مار با خط پیر بر آت آوردند  
تشنه مرده به آب حیاتم دادند  
دل مار افکند بگرداب خودی  
خدا یان خودی فکد نجات آوردند  
مرد لودیم ز لبه این شرف سراب  
ز نه کردند ز سر آب فوات آوردند  
سرداشته و هر جانی و آوا بهم  
عشق و محبت و تکلیف و نبات آوردند  
یا فتم فتم که ملک پخیر از رسته بهت  
چو بگوید اینم از هر نبات آوردند  
بهم دانند در این شاد که سلطان لند  
کمان محو که بودند شقیات آوردند  
ترس کرد و عشق و مرا کرد و ملک  
آورد دست شتم بهر صلات آوردند  
شدم از خاک و در زلف و بهر صفت  
نوشتر داری را به وفات آوردند  
من فرومایه تجربه بهم از جبروت  
خنج با لسان خدایم ز کات آوردند  
در سواد ایلم بش نگرش است  
جلوه بود هر لذت و صفت ذات آوردند  
خیر خداست خدای از چه خلقت یار  
کعبه و تکلیف و کات نبات آوردند  
زلزل است و ابد آینه توحید صفا  
ز هر و شر که و عقل این عظمی است آوردند



یار از پر بر آید و بیدار شد  
 شرح زلف سلسل لبش نه گوید  
 بیدار شد نه از بر سر برید  
 بتا می کل سرور و ز گشت باغ  
 بر دل از باغ و لم گونه آن طرفه بار  
 گوهر کج حقیقت که آبادی دین  
 حسنت سلطنت خاک نیز در دفتر  
 ز کز و زیتن رستم و لذت و شاد  
 بدل شیشه رازی در نهان بخت  
 چشم بگریم ز آن یار که دارم کبر  
 زده یادگد و لذت بود ما را  
 دل که گم شد بجای زلف در غم پیر

دست دلا بسید او بیدار و بخفا

یار ما بر چشم و زبانت بیدار شد

مرا که رستم از گل بهار که داند  
 کس که دیمه باغ رست و یار ندید  
 بشو زار جال که شد مجاور حسن  
 نجر و خواب عوام و غوی کرد نام  
 مرا که حبت ام از خدا خار که داند  
 اگر نظار کند روی یار که داند  
 طراوت طرف لاله زار که داند  
 عوالم فریب زین دار که داند

کس که گوردل و تیره بخت زاده ام  
 دل که قطع امید از مقام و مرتبه کرد  
 موحی که نه از بغیر و حدت ذات  
 کس که دریت بوجیه در شمار عدد  
 دل که درسته زده و مار و ختر چرخ  
 نماند از دل بریکه چه جای هزار  
 دماغ آمد چو آینه زیر زنگنه خار  
 کسی که در فرف روح و براق عقل ندید

میان بحر محیط است هر چه هست صفا

در این بیاض موحه کنار که داند

روزی در فرج و شمسندم روی فتنه  
 پیکانه شوز و فرید و دست و جامه که  
 دویش دل بر دست دارا نمیده  
 سووم شود زیان و تجارت من تبار  
 جبرم شد شرف صحن سرائی ما  
 دست ملک زدن و درویش کوته است  
 با فانی فتنه ملک بتکی شد  
 بهلوزم کلک جم که کبریا فتنه  
 ایدل بشکانه شد و شنای فتنه  
 دلاوی دولت نه بدل شد که فتنه  
 گر به هم دو دولت ستانم بهای فتنه  
 کشیم تا شرف صحن سرائی فتنه  
 سجا که دست جای کس نه بخت جای فتنه  
 ملک تبار اگر طبع در فانی فتنه



که کرد ز سر سبخت فقر جبهه  
گوئی که مرغ شیدم و سر زلف نالی  
چرا آن شود بصورت تصویر قیاس  
چو آن من بخت سلطان قزاق

بهندهای سلطنت اندر هوای فقر  
روزی که ز دنیا می گشت نای فقر  
گر بکشیم بر زوی صفا فقر  
ای مالک لقمه زنده فقر

خط غبار بروی تو چون سجلی طور  
خواب که در غم عشق خانه دل من  
خوابت من بود در غم آلود  
راز تو شوری سبب فتنه و دل  
قر تو طوبی و دل غده و آن جز لطف سیاه  
لب که داروی در دست مردم دل ریش  
زجای کند بای مانده عشق و نه در  
سیاست به عشق در شبیده دل  
غایت تو که یاقوت یاقوت مرآت  
نور منظمه چرخ کفایت و محال  
بیک جمع و جدائی تو بر سر دار  
زندان الحق مضور و بار بر و بکار  
دو که نمائند جان نه دل نه آب نه گل

بر سر عشق تو تمسیر کوی آید نور  
دل خراب من از این خراب شد معمور  
بست عشق که لقا و یاست دار و دور  
بر آن سرست هر بای گشته یوم شور  
فر از طوبی خلد دل است طره حور  
لذا هست زخم دل و دمنده ناسور  
بکار فرخ که نماند بکار چه سوک و چه کور  
همان حدیث با طعم است و کثرت مورد  
راز دامن دل نیت نیک و فخر  
بعد حمد انانیت عشق تو است قوت  
زنده است ذرات نوبت مضور  
دل است موسی و دریا و است نخله طور  
نشان بغیر بگذاشت طبع عشق عینور

فای ذائقه من در غم تو روح لبستا  
رسیده و مرز بنور نخل در کسار  
ز و مر عشق صفا را هواز کنج یقین  
نهاده در دل و سر پوشا هست سینه عور

ساقی جان جاودانه بیار  
از خم و حدت آن شراب کهن  
گر چه مستم و له خراب نیم  
طره هست در هم هست و پریش  
آفتاب شب فراق را  
پادشاه کجاست در ویش  
ای دل آن دلزیب را در بند  
دست تملیک را بسبب کتب  
ای معنی نزن نوای طرب  
زن دم از عشق در پاف و بیاض  
سر ز چرخ را بچرخه حال  
چند پرده در ای میبزم  
بجاست دل صفا جان

از مر و نعل آب و دانه بیار  
ای مدیر شرابخانه بیار  
کده و ساغر بین بهانه بیار  
ای نسیم شال شانه بیار  
لذم صمیم شانه بیار  
سر طاعت بر آستانه بیار  
لبس و دم و فشانه بیار  
پای توحید در میانه بیار  
می و چنگ و دف و چانه بیار  
هر و مرغ در ترانه بیار  
ای لبند خمر یکانه بیار  
بیم اندر چانه بیار  
ای جاندار در زمانه بیار



بوستانم لم برت نرقه عشق  
 ز عشق نجر است اندر نیت عین تب  
 سیطره محیط دواثر فلک  
 دل را بنود قبله بر وقت نماز  
 تانست لم از عشق نه پدید وجود  
 لکن سرسانه مقصدی که بود  
 و لیک گشته خود را بنام می پسند  
 و میدان دل تابید در بطون داغ  
 اگر چه باید دیوانه است به فرد است  
 و لم شکست و بود جای عشق از وضو سنا  
 قدیم نام عشق آدم است دیو باشد

دل صفا است در اوقایع است بای

ز عطر که در ادب است سرقه مست عشق

سحر بام دل من زنده نوبت عشق  
 اگر نبودم در مقام لوح و قلم  
 نه است طاقت اینجایرستان زمین  
 مدار سده کنج کمان بنف در بود  
 ز قلم کون و مکان زیر بهشت است  
 قیام کرد در این بوستان قیمت عشق  
 تب است بعد فی خودی علامت عشق  
 بهشت است و تدویر بهشت است عشق  
 بغیر حضرت معشوق در است عشق  
 مقام اینجاست نشسته در او است عشق  
 سوا کی تن عاشق رسد است عشق  
 چه گشت زنده کنایه بود که هست عشق  
 که در بطون داغ است دل قاست عشق  
 که در علامت عاشق که علامت عشق  
 بفرج نیامد از عهد غر است عشق  
 تو با ساد است عشق در نه است عشق

گذشته از سرایان منظر جبر و است  
 سعادت از طبع کبر از سر دل و جان  
 ز به جهت صرف جمع جمع داد و جان  
 تو مالک خلق کجاست از تعلق خاک  
 مگر است دل از درد و جام منقش قبول  
 شکست شیه که در زیر خرقه بود بیار

مرید و صفت عشق است شیان صفا

که هست گوهر دریای دوست و صفت عشق

جان و دل و دین در کف و پوست عشق  
 تخم بل کاشته بیجا صلاست  
 هر دو یک باشد یا عشق او است  
 عشق بود سحر خدا می گم  
 یا که نه گوشت است نه دریا کا شرف  
 که به سینه دی در عالم شکار  
 نیز فلک را شکند در مصاف  
 خواهر اگر خوشتر بنیج کجا  
 زودل و باز دست ندارد سگریز  
 که بگو از است یا من را  
 در همه اشیاء به تکاپو است عشق  
 غافل از این که که خود را است عشق  
 در سر سودا زدن یا است عشق  
 یا که خدا قلم و کلام است عشق  
 زلف چو او من هر دو است عشق  
 برتر از این هر دو به نیر است عشق  
 نیز غضبناک به آهوا است عشق  
 شکست گوازی کن که ترا ز است عشق  
 نیز در دل قوت باز است عشق  
 بسته بر سحر مکر مو است عشق

سر را دست ما از است عشق  
 که اولین قدم نیست در طریقت عشق  
 دل را از جمیع جات محبت عشق  
 مرا ز خاک با فلک برد و صفت عشق  
 نیز رسد از من صاف به کدورت عشق  
 عظم و تسبیحی ز غنا نه حسنت عشق



برفکد لرزیده نایه و ما هست  
خائن این پنج در بجه حواس  
کوی کوه در صفت او تا ز  
گر تو بچکان خدا گشته زنی  
ز نر به خلوت نه صفا  
همه رخت نیند است عشق

چرخ دو گشته و کین است عشق  
بر گل گلز تر حید روح  
تشنه تر از ناست باوسلیل  
عقل چه باشد که درک او  
روح که چشم به امید است  
نگر که کج عفت و جود  
مینت سری کوننده زیر پای  
میر از مخ برخ خوب خویش  
در دل دل خفته باشد نه من  
هر جمیع که مونس وقت  
جذب دل باشد و سودا کس  
میر از کوفت و مکان بود و باز

بخت ندارد بکج رویت عشق  
خائن این کج کسبند نه تو هست عشق  
بر سر هر برزن و همه کوه است عشق  
در کدر عرصه دل کوه است عشق

### مختصم و مبدای ظهور صفات المان مختصم و مبدای عشق

ساق جانم بکج نرخت مر مام دل  
مکد دل است رام مخ سکد دل بنام من  
صدر جلال پادشاه بر او است کج  
عقل نشسته بخت ده عشق بکجا مسته  
عرش مرا معطر گشت پای دل ز می  
دان بجز جوش را هوش و خود سرش  
دل ز نای دل مر دید مرا به مهمل  
گفتم باغ توئی و لبر و شاه من توئی  
گفتم که عاشق میکنی و عویر مستوی لهر  
گفتم که گوی تو خاک ده سرای تو  
کعبه توئی مراد را دل توئی معاد را  
وید بطوع بنام مرده شاه ز نام  
هکک ملک دل شدم ترس ز آب گل شدم

صع صغای منتظر شام ندارد لداثر

کونه و زلف آن پیر صبح دل است و نام دل

ویرانه تن را بود کیمینه جان در بغل  
ما بهستی روی رخ آید در مشکوی مخ  
اسکندر است این خاک و آب آینه پنهان بغل  
از شوق زانوی مخ کم بود جان در بغل



شیشه طبع و آن بر این روی و سنگدل  
 من به چشم بر او خفته از رخ جان و سر  
 جفم بماند پیش که خود را زن بر من رخ  
 نه استمان در پیش دل که هزار خرد در پیش  
 دل آستان جان جان آتش حال استمان  
 فروغ در یاد او شد زینج در که دارم  
 چون موسی صاحب لواء است از مصر  
 شاه سر عشق را بنده دل در استین  
 دارد دلم با آنکه او با کفر و عشق است آشنا  
 آن شیخ به طبع بگر خط هر شکل آدمی  
 کرمیت در پیوی من نهاده و بخور من  
 من دولت ابدال را من قال را من حال را  
 کثرت چو کوه کفر و من بر عهد دل با هم  
 قدرت ضد لطف و من بر لطف قدرت تقم  
 من بزروی فقر و من در استین هر قسم  
 بر بایم تیر دل مبدای فضل تجرید صفا  
 گشت آنچه پروردگار از این تیرستان بیل  
 دشمن سرور زد و دست از دل  
 گشت کیت گشت سر و شمشیر گدازد دل

آمدند که لاه قنای غیر نیست  
 تا سر در غمتی تمام تو هست و بس  
 در جایگاه دوست بکنده بغیر دوست  
 لذت از هوای دیرای کندی  
 مجموع کائنات نیست که فانی است  
 قومی به نظر که خورشید سر زنده  
 او در سر است رخ ز سحر مکنیم طلب  
 عمری است من چه دیدانه کو کعبه ی  
 امروز شد پدید که لذت پای تا سحر  
 از کف تا کف بر محکوم حکم ما هست  
 سلطان دولت احد جمع سپهر وال  
 دل میت اینج بسینه سوزای دولت است  
 سینا است سینه دل ما دل درخت طر  
 اوصاف کبریا و ولای و لا تیش به  
 هر کس که بسکد سلطان در قیامت است  
 فقر آیت صفاست که در سر است  
 کسب کرد این ز سر صفا ی دل  
 ز دست سلطان دست از سر تیغ در دل  
 شمع قیامت تیغ بر ناظر منظر دل



تا سوز عشق تو ام رفت آبرو چشم را ز رفت  
 گشود دل بابت سر را که می پرستی  
 و آن رفت خوش دایت در کسور به بهت  
 ای منستان رویت سرگرم خم سبوت  
 فرغ غرق بحر خطبت خضر است جوی آب  
 چشم تو مخمور خواست یانیم ست لذت  
 پر خم مندی رسن راز لعل شمع در شمع را  
 با آنکه بس از نیر با جمل عشق مجنی  
 ای گوهرت با کمر جان عشق تو چون دل  
 از دست فرغ دل بودی بر آتش دل فرودی  
 شد طریقه خلد گشت زینج آتش و خورشید  
 باشد دل جان لکما آئینه روی همه  
 در لند سر دار تو حید دل زنده از آن آفت  
 دیدیم راز فضا پر دانه عرش بقا  
 عشق رخ اصفه را پای دست و پر دل  
 بازوی عشق نهاد بر دوش ما تو دل  
 من چون کنم کانت ای او کت توان کش  
 لکبره تیغ روشن تمشیه تو سکن  
 از آتش آه دل رفعت بر آستان ختر دل  
 در سیتی هست ستر تا حلقه زود بر دل  
 تا زنده عشق رایت بر پا هست کند دل  
 کیم طره لذت آب حیات در پای پنا در دل  
 ای روی چون فاقبت آت اکندر دل  
 لعل تو با آنکه آت افروغ بر آند دل  
 بوی دل و بیغ فرغ را اسر ترک عا رگور دل  
 چشم دل که نشیند که میشد و در دل  
 در دود سینه جانده جان و در جبر دل  
 به پر دگرم تو بوی جانی شور و شدر دل  
 ندر دست عشق تو تا کشت سر و کشته دل  
 شد سینه ساکت رگ گنجینه گوهر دل  
 روح افسر گفت اینج راز زده کوش غیر دل  
 دیدیم راز فضا پر دانه عرش بقا  
 عشق رخ اصفه را پای دست و پر دل  
 بازوی عشق نهاد بر دوش ما تو دل  
 من چون کنم کانت ای او کت توان کش  
 لکبره تیغ روشن تمشیه تو سکن

از بارگاه سلطنت دزد بوستان ضلوع  
 با نیکه لذت تو تا او یک گام شتر منبت  
 با ناخته کجوب کشته چو سودا در د  
 در آستان شکو کای دلم مهر که خورشید  
 باز آید دل سودا زده قفا سوز نای  
 باز نعل عشقم که به فاصله مار  
 بردار ز کل زده محو صفا  
 ای بر گنج پر تو خورشید تو شال  
 راز دار دل عشق هست فغم  
 فوسر عشق بزین است و غن  
 مشبه کرد بموس تو مرا  
 به جان باشد و من جسم نزار  
 هر کس سر سودای کسی هست  
 آمد از پرده برون بخود دوست  
 رسن زلف بجم کرده گشود  
 یوسفم در خور زنده انم و چاد  
 سخن اندر شکم لایحه تا پای  
 ناخن و سینه نمیشد و کوه  
 باشد که شش سکن عشق در است شکل  
 اما بود که اینج گام باشد هزار منزل  
 آنرا در دید دریا هست که میرسد بل  
 هندی کوی آغا کرد در کشت مبتل  
 خرنج چو برده هست سر ز کب فضل  
 جاری است چون در کعبه و عرو مبتل  
 که گرفتار هوا ای تنم  
 فوسر غم و در تاختنم  
 عشق این سوی بود با که منم  
 دست باشد تیغ و منم پرینم  
 من گرفتار دل خوشستم  
 به فرخارم میسر حقتم  
 است و فکده بجای و قتم  
 تا سر زلف تو باشد سرم  
 زان سر زلف شمع که شکم  
 من به مونس عشق که بکنم



گویم شکفته غم عشق  
خیزد از لعل تو با قوت درک  
خاک فقر تو بود آسجیات  
سنگ کوی خراب است فاهر  
بند فقرم و با فرو شکوه  
لا لاله خاک و شقیق ز لکنم  
رزد از جرع عتیق بینم  
خار عشق تو گل و یاسم  
عشرت برد بسوی وطنم  
کاشنای زمین وز منم

من صغایم نه گدا رزد و سیم  
نه گرفتار لب زنده وز غم

آتش طور طوطی را بستم  
خاک و میت کنج آب و هوا  
باز سلطانم بارشته و بند  
شکنم این قفس از قوت پر  
دوش در قافله آواز جمیل  
گر توئی قافله من هرش بدوش  
لنگ لنگانه زوینگر رسید  
نشود یار کس در دل من  
بشردم یک هم زهرن کس  
دل من رای ضلالت نکند  
تاب عشق است زبیت قتل مکیم  
نا روسی کف عیسی ختم  
آب و طهر نار هوا  
چند ذریت هیر ختم  
گرچه نه تو فریاد رسم  
خود بر کوش زبا هر رسم  
میردم با تونه پیش ذره رسم  
آخت تا غایت قعودی رسم  
خانه کون است حرف یک رسم  
که سر راه گیر و رسم  
که ز انوار هدی مقتبسم  
گشتت از حرکات محسم

دل من درج لای است بمین  
زاقاب رخ مشوق و سیه  
منکر وحدت سلطان تو است  
تو پرواز به کیتا لے خویش  
خسته لطف دریا است ختم  
غره صبح سپید ز لیم  
گرچه باز است بیکرسم  
من درویش کوبین لبم

از تو ای کوی تو مقصد صفا

میت خبر فقر فاقه غمت

ما جان ز جوی دجانبان لیم  
بستی خویش لبسم داده و بده  
از زلزل آمده و دهم مدار  
چرخ است انیکه از او طینت است  
رسته ز هستی و پیوند هوا  
بدیه میت که مقبول شود  
من بدل دارم و پروانه سپر  
آن سحر کرده که دل بهره او است  
بنده مالک و سجد ملک  
بهر است در صد قافله دل  
رسته ز ملک آب و لیم  
از غنایات غم دل خجیم  
تا بد و مبد و منبسم  
ما به ز لعلت چین و کلیم  
لبه با آن بت بیان لیم  
جان ز جانان خود منبسم  
هر دو از آتش کوشش تقسیم  
غیرا میت که دنبال و لیم  
آدم منتظم مستد لیم  
بسی بر یک مشتلم

بهر ستیز تو جید صفا

فانی و بایسته تقسیم







نشود سپهر جوانی که بپری برسد  
نفس رو بادونی و ابره عصفور صغیر  
اب ایچا د اریز چپه بود شنه مخا  
بر در خواجه خستی زد خرگاه شود  
صدمه میکید و سیرت من ساقی دور  
گفت اندک تا با اینا بیدیه  
بنیو شش ای سر سودا زده پیغام صیب  
بنت طور دل من هست خط جام جم  
سرستان خدا گم ز میای صفاست

در که میکید را خشت جانبست و لم  
دست من عزیز لند و ک خوریزم  
گر بازم و ک شرم با صولت آهویت  
باموز غم عشقت در کوش خدا دم  
لزموی گره و انک صمد شیده انک  
بستان خشت بر رخ آخوت بی بستان  
زان صفا من ان پرده بیز کنج آن ساغر  
یا ماه فرو آوردن تو سن تن جانرا  
در آتم از خویت ای یار من لند و لم

آن حلقه که لزل زلفت در گردن دل دارم  
آمنت غمت خنم با خاک که نگه دارم  
لزد و تو محو ز من زان صفا صفا پرور  
زین صفا باغی استو بهر هانم

هم فتنه شیرازم هم فتنه تیزم  
انخواجه مرا مغرورش لند ان که گراشتم  
تو بند تن من من خواجه جاستم  
بر بهشت هوا را کب سلطان جاستم  
زین ابرجم با که مرغ برق یاستم  
در دید حق پیدا بر خلق هاستم  
در روز جوانی من با پشت کاستم  
من پر خراباتم با این که جاستم  
خورشید بند ختر بر چرخ کاستم  
چون که بوم ساکن چون چرخ روانم  
او بر طینستی من بر سر طانم  
چون شاه چان خواهد من بند چانم  
در مکیده وحدت لزد و کاشتم  
از لوث دگر باکم نه این و نه انتم  
اکسیر همتام نه بحر نه کاشتم



شیر فلکی دارد ز حلقه گریز ز منم  
در میکده باقی نوشتم می باشد

یک چند صفا بودم باطن و پان ایدل  
چندی است نه مرغ باقی نه نطق و پانستم

بدم عیسی نفس بدل اکما بشدم  
صنیت انده شود رنگ پذیر خم دل  
گر روی اکما بشوی این ز فقرت وفا  
نبدگر عشق و پهلوت کون و مکان  
لزد و ش و دل شوی مستکن کعبه دل  
بهستی خرم بشد و مرغ به شمع نهر خود  
قیده اجرام فلک یزدن بود و با مر  
باز بیاورد ز چه مالک تا یزد و مرغ از  
در گد و بچاه زدم گد چه در فقر و ل  
کاه بپایند شود کوه ز جانکد شو  
عالم در مصر تا یوسف  
دیدم هر چه بر می گشته ز عقل  
خود شدم سود شدم از خود گد گد شدم  
شست لب ز شیر و فام را خواند صفا

در پشه لاهوتی من شیر ز بایستم  
بم ساغ و هم ساقه با پیر شایستم

در خم خورشید فلک رگدز بشدم  
در خم بزم بشدم صنیت انده بشدم  
من بر فقر وفا نیستم و اکما بشدم  
عشق بجز کوه نظر بند آن شایستم  
مستکن کعبه دل لزد و ش و را بشدم  
میت زدم بهت شلم بزان بت و نوح بشدم  
لزد و بر ما نبریا آمد در چاه بشدم  
بمتر ز مصر هوا رسته و ذیجا بشدم  
واله این دولت اندوخته ناکما بشدم  
مصر عشق آمد و مرغ کی بزم کما بشدم  
لزد و زندان هوا بر زبر کما بشدم  
تهره بیوانه سری در سر هر کما بشدم  
چندی آلود شدم باز بر کما بشدم  
مرد شدم فرد شدم نهر به فاه بشدم

دولان و تو اگر رسته از حجاب شویم  
حارت ملکوت و ملک در کف ما  
خار عشق نیشتم و این خراب ما هست  
سوز آتش عشق ایدل و بختد چوزر  
بگشته آب دریا ی عشق رسیده  
در نشاط بروی من و تو بسته بیا  
کمانه خود بدین پاکه امنی در منم  
شراب عشق بیزای حریف غم گذار  
برون ز پرده شراب بجام کن که اگر  
اگر گشته لبنت گداله در فته  
کینم کردن اگر لبنت پیش پایفت  
مقام فقر لبنت است در فاش ایدل  
نهر لجه خرنس لزد پیله روان  
ندیم خط آن خوبو بهیج کتاب  
بیا که دفتر اوراق پای تا سر خویش  
بست اگر لبنت کتاب بر صفا

معلم خرد پیسر در شبان شویم  
عظم جان ربود که لزد جان و لزد متشلم  
در حیرتم که پر تو عشق است ما نم

دو دسامیم کزین رستن اقباب شویم  
اگر ز بود فقر و فاقه خراب شویم  
اگر بخت تو ز ساغ شراب شویم  
که گرمیم سراپای نه ناب شویم  
بیا که ما تو گد گد و سخت کتاب شویم  
کبوی کید لزد به فتح باب شویم  
برین بهم و رسای شیخ و شاب شویم  
باش دل لزانم گدو باب شویم  
ز شیر برد و گریزیم شیر غاب شویم  
ز پاشا کونین کاسیاب شویم  
به چه بخت شاکل ارقاب شویم  
اگر بزمین دعای مستجاب شویم  
بیا که ما تو در فقر هم کتاب شویم  
چو عین آب شدم ز چه در آب شویم  
آب عشق شویم و آب کتاب شویم



گفتم که دست گیردم آن غره تاب  
 گویند رخت گیرد و از دیار یار  
 برشته وز لنت تو این فرخاک  
 خواهر قیامت که تو در این سبکی  
 گشت عمر حاصل شد جوی عشق  
 که بخت ز جور فلک در پناه یار  
 پرواز کنی بهوای صنوبری  
 آن طایر و روح قدس و نصای قدس  
 هر که گمان داشت که نجات و نجات  
 دل داشت به نایت و رخ بهیستی  
 مرغی ای نسیم و نسیم دست بخ  
 کردی پای بندم و زنجیر گردنم  
 غافل دست عشق گرفته است انهم  
 علم بدینکه از دستم سحر خیم  
 بین قد خودم دیدم چشم روشنم  
 تا آفتاب دوست با به زرد زخم  
 منت خدایا که بندست ما نسیم  
 مرغ دلم در طرطوبه نشینم  
 کردن به مصداق دام از زخم  
 فوج و طوطی گشته خراب است نسیم  
 این دست ریشبان بیایان منم  
 ذکر خط است و خال تو و جگر خیم

### و کما مضی

در سر فزون را سببیم  
 ورق آخر دیوان وجود  
 آن نسیم و ببریم نماند  
 بطین نسیم سببیم  
 گاه از برد آن سببیم  
 بطین و ظاهری سببیم  
 جلوه آمد حسن اسما و صفات  
 اولین که و آخر و سببیم  
 نکته اول بود و سببیم  
 که پدیدار کجاست شفقیم  
 سگاه از آتش دل محتریم  
 جامع جمیع منتهای سببیم  
 که تند سر شد ده خلعیم

تن خال است در بر خال و  
 لشق عشق صراط است قویم  
 در بر میگیریم کمان  
 و خراجه ختم کمان  
 هم از مصداق ابرویم  
 از لیم و ابرویم اندر حال  
 محمد عظیم ریم  
 من دل بر سه این طبیبیم  
 ما بقانون هدایت انستیم  
 بر سر کاخ هدایت (تفصیل)  
 اول سابقه ما سببیم  
 هم معنوم از دل ما صدقتیم  
 غیور با طرد ما عین حصیم  
 منجر مملکت من غرضیم

ز صفا رسته و در بحر فنا

سرفرو برده بدون غلیم

روح و قسیم و کلیم سببیم  
 بارش فرعه فقر و فقیم  
 قسری از رخ به ابر و غروب  
 طالع از شرق سمای دل پاک  
 معرفت از بسیم و بهر ل  
 لا کما ناز کما نسیم درود  
 علم سمای تو در مدرسه  
 لب شیرین بهری بر نه ز دست  
 دست و کلیم چو یار از بر ما  
 صاب نقه و خورشید نسیم  
 اشراف من و آب و علفیم  
 فارغ از نقص و بری از کلفیم  
 اقامت و بیت اشرافیم  
 عدت تر سه من عرقیم  
 از سموات زمین و نجفیم  
 از بر ما که پور خلعیم  
 لب شیرین که بشو و شغفیم  
 رفت کلیم چو یار دست و نسیم



نبر این دلف بوز این بر لب  
عترت تک این بحر کمر  
آدم رسته از این هفت اندام  
از صفوف همه کون و کن  
کوهر قدوم افدک روح  
زین بستگ فقره صف

بنده که شاه نجف  
چو گشته از خلق بجان گزاشتم  
بسی فقره رخ آفتاب هست  
نم آن تن بر غیره غرلت  
چو گشته نصرت تقدیر نگارنده  
بکافم بیکریت باورده مردم  
مضرب و هر بودیم کاروان گزاشتم  
نهند و قدر فقره کانت مکارا  
من و لاکانت توجه و تصرف ویت  
مکوت و ملک با داسعد و اشقار  
نه بر ایگان شدم خاص نهاده بار مردم  
(بر لایع خیال و این و هم جوهری دیدم)

این بند

بر لایع خیال و این و هم جوهری دیدم  
نه زمانه کون و کن گزاشتم  
من و تاج فقره قلیم فا و کج بنش  
نشدیم بیکه کون و صغای مطلق  
که چو آفتاب با کلام در دین گزاشتم

زمن و پوست بر فز رفته تا به دست رسیدم  
خلیو و قلم و فارغ زاقاب و زما هم  
نبودم از آفات جان بریم سبب است  
ز دست ایند سودا گران از لقا و لذت نفس  
اگر نزار قیامت کند قیام الحیجه به  
مرا که رفت خورشید بود در افق دل  
چونم که میکل شد غار و جرد و هوا شد  
نخ آن کبوتر قدیم از دغای حسیست  
ز خالق طریقت مبر بصورت اید  
بجاک میکشد عشق تا امید نه لبتم به  
ز فقیص بر خراب است و شر از حرم دل  
باط فقره در بگ سلطنت نفروشم

بجان گزاشتم که لایع غیر است بریم  
در عشق و بچاند ز سیاه و سفیدم  
زبان بود اگر دل بوسه و دست نویدم  
چه شکافه فتنم چه آهنگ که کشیدم  
نقشه که رخ از قاتل معانی دیدم  
پیش ابروی آناه چون بلال حمیدم  
لینم صبح سعادت شدم بخلد و دیدم  
بجس این قفس افتادم و در بار بریدم  
مرا در فقره زهر و دیای خویش دیدم  
نشد رتبه مهرم خوش قطع امیدم  
بیک ناز که بر دم نهاده راز شنیدم  
نقشه عمر گرانایه اینج با ط غریبم



## صفای سهرم و در وحدت حقیقت بهتر

نهان جو زده و مانند آفتاب بدم  
 مهر دارم چون خورشید سرگردان اویشم  
 دلم تصویر نتواند و لاشر لذت خیر لب  
 که در این بر دل تصویر رخ حیران اویشم  
 وصال او نخواهد رخ کج در وصل بر لب  
 که او سلطان عشق و کج در خوان اویشم  
 بعد گیر چون سر نه منحد رخ این باشد  
 که به چشم ببند محکم پیا این اویشم  
 خرام کا بسا اسیر در زندان دیرانم  
 که در دانش بزم لعل و در زندان اویشم  
 مرا و خاطر از جان عدم است گنج آری  
 در چشم نه اند خاطر جان اویشم  
 در کس لطف برکت عشق است در باطن  
 که در پیش و بند سلطان اویشم  
 ندارم چشم که دیدن جانان کج بزم  
 مرا این استقامت بر که دیدن اویشم  
 دلم خون شد ز سر خاک را عشق ادا  
 که دست کرد چشم کج در اویشم  
 اگر جان ترا عشق شناسی غیر دید ایدل  
 بسوزد آتش غیرت مرا کج جان اویشم  
 فر آن خورشید بودم یار آن خویش و بیاعت  
 بر آن چشم که او آن رخ و فر آن اویشم

صفا خورشید بشد صمدت ایوان رخ رفتی

که او شده باشد و رخ صمدت ایوان اویشم

است کج با نام رخ اسرار هم گویم  
 مهر دول سودا کج بیا هم گویم  
 میوزم لذایع سودا بر خویش کج بندم  
 این درد در رخ دارم ناچار هم گویم  
 حاتم عشقت را گویم کل سودا  
 در کل کند با بد با غم هم گویم  
 رخ شمع گداورم لذت غیر تو نیر لدم  
 چون به تو رفت کلام بسیار هم گویم

من طبل نخواستم ز در زیر کلیم تن  
 این نغمه منصوری بردار هم گویم  
 در دشت شدم دیدم بر سبزه تو که سلطان  
 زان مردوک و هفت ساله هم گویم  
 هر خط نبرت سودای سر زلفت  
 بر من کشم پیدا با هم هم گویم  
 بر بود رخ جز عقل و دل و ایا ترا  
 آن زلف پریش ز اطرار هم گویم  
 بر گوش فلک گفتم به پند و شنیده است  
 بر قلب کاشنید لب به لاله هم گویم  
 ای شاه هر جایی من بایم و تو مانده  
 گزیر هم سرخ گزرا هم گویم  
 محصور تو ای ساکن با تو هست چه میدوی  
 دیوانه نیم با بد بسیار هم گویم  
 عشقش بود حال هندی و آه  
 این نغمه اسل لذت هم گویم  
 این بستر روشنای دل نمک پیا  
 بر نور هم خوانم با هم هم گویم  
 نه شیخ و کان دارم نه نغمه بازار  
 با خود تو دارم کج با هم هم گویم  
 نه در نه خود رستم سودا کج در رستم  
 از دارم کج حاتم دلاور هم گویم  
 یا مست مر فراق در سکینه و وحدت  
 لا غیر کج دل سر دیار هم گویم

کزیر هم خوانم لذت چشم صفا شد

\* کج کج تو که با بد با دیوار هم گویم

است سر آن دارم کج خانه برو من تازم  
 این خانه سحر را لایع بر لندازم  
 تیغ خانه گوارا جلی جینه کج رسان  
 زنج جینه بر سر نیم ایمانه بردازم  
 دیوانه ام و دانه دیوانه بخود خواند  
 او سینه جینه در رخ عرب آوازم  
 دروغ قدس اسرار بودیم و با ناله  
 نه بال میکنم به روی قدس تازم



در شش عشق دل و اندوه و دایم بازی  
در آتش و دایم جز صبر منید انم  
زهر بنیام این کرد عدل و حق را  
من آینه ذاتم این زینت طبعیت را  
بموقعه ز سره با غنیمه و هم صیت  
فرخ بچشمازم بر دوش و سر سلطان  
اورنگ خلافت را داد و فرامیزم  
من مودم و نثارم بر باد و سیاه ترا  
در قاف احد دار و سیمرغ صفا نزل

زین شمع نریزد بر دانه پروازم  
کفر این نیست از عشق را نیکو کنم  
میر باغ را کدام بر فراز عرش یا  
در هلال صیقل می پرند باج کب و باز  
بر دج که صغوه را از عشق عفتی قدم  
که گذارم طائر تقدیس را اکنون هر  
سر عشق دست را گیر بانه کند  
بگذرم از منتها این تیغ که لاله تیغ بگذرم  
در جویای تیغ این جویای صفت

پرد بکانت فرو گیرم ز رخسار و خوب  
روی وحدت را کنم به پرد جوان قلوب  
عرصه توحید را پردارم از صفت نفاق  
زینت خود میسر کند مراست دل را به صفا  
من صمیم منینی را پیوای دین کنم

زین پس بر هر چه غیر از وجه باقی باز نم  
با دگر وحدت تنی را نیست اندر حوز و جام  
نیت مسطور و مضورم که در این دار است  
چون کنم بآن که بنامش از بیدار است  
که زخم جای علم کثر مقطع و به استی  
من ترانه صیقل فرخ و طیل در راه و دال  
آب وحدت جویم از سر چشمه اشتر عشق  
نامل بچار توحید از بهار دل رسید  
تشنه که نام من از آب دریا آتش  
سرخس از بندگی برستان می فروتر  
پیر عقل و پادشاه مبدود من ابر است

با سر لعل تو قتل عشق و جفا صفا  
هر چه دارم سود خواهم برد اگر سود از نم



یار در چشم و رخ دلشد خون بگیرم  
 و یار بر مپارد و جو که در رو د  
 کشتار فک سبز ز باران من است  
 همه گویند که بگیرند را همیشه را  
 سوخت اکنون که خاکستر من داد بباد  
 بست کرد این تنم خاک دل افکند من  
 عمر زنده و منم به خبر ز کج حضور  
 دیدم در من و اطراف من از خون من لعل  
 در عشق بسی مرده طر کرده و باز  
 دل من حشره و دریا شد و آرام گرفت  
 بهای در نمود ابروی انار و نمود

توصیف برای قافه سار شبات

که فرزند تو سن ایام  
 دردی هست ز عشق او بجایم  
 این سوز ز جان رسید بر پوست  
 از نام و نام من خود گشته  
 بر آن جلالت من این است  
 با آنکه جوانم استمان را  
 بید است خشم ناتوانم  
 از پوست مغیر استخوانم  
 من بنده شاه به شایم  
 بزم به تجلی و جوانم  
 چون تیر گشته ز کمانم

نور  
ز بخت  
بشیر

چون قاصد کعبه محضرم به  
 تا منده استان فقرم  
 با آنکه نتم ز عشق موئی است  
 در وادی اینم جو موسی  
 ای آنکه کنی حجب و کان روی  
 گنبد شسته ز انبیا و آن روح  
 من باز رسیدم و دنیا است  
 پروردگار لعنت حکیم  
 از کون عیسی هست آیم  
 با این همه قدر و جاد فانی

من نیستم او است بخت من  
بید است صفا

مقصود از من و آسمانم  
 چرخ است گدای استم  
 در پهلوی نفس پهلوانم  
 بر گله خالین شبنام  
 من گوهر کعبه ز کمانم  
 در صدد این دشت شام  
 بر ساعد شاه آشیانم  
 بر خوان وجود میبایم  
 نه سنده احمد است نام  
 در صدی صاحب الزمانم

عشق زده میاید به خانه شوم  
 حلقه طره لوده شکست و خمد تاب  
 استایان غم عشق بر آند که  
 وصل زده سیم و سجاد منم  
 که در این زاویه بود با ندیشه  
 یار بجان شکن ز شایع میانم گدشت  
 شمع افروخته شد بر پروانه شوم  
 باید اندر سر این سلسله دیوانه شوم  
 زین خیال و خرد شسته بجانم شوم  
 با سبانه سر کوه میمانم شوم  
 در بالون غم عشق تو فانی شوم  
 باید اندر قدس بر سر پلایم شوم



شته گنجیستم که پدانه دادم  
گردشتم و غیش اند ز دامن همه کرد  
بیت معمور ولایت دل دیوانه  
کتر آید ز ناکشکشر برده دی  
ملیت در شهر تبر تاب سر و دل ضفا  
خانه ز عین بر و ازیم زلف خوی

شیر که دیدم بیدار دست کبیرم  
من خوی من از آب چشم و غم این  
بر لبش حقیقت ز بهشتیان کز  
مرا که سعادتم بود ساعد پای  
شکار حقیقت کنم بقوت سیر  
هر آنچه یار فراید باز گو بفریدی  
من در نیاز کنم خویش را بضرورت  
سیدام بیایم و بموی و لب خویش  
ز خاک کوی تو در راهم طراز بوی  
اگر هست من نه شکیخ طریقت  
ز خاک پای تو آید زخم برایش دل

دم سپید ز خورشید خمر کنم  
که رو بقبله ابروی او بنگارم  
در لبه منغ نیاز کنم  
چراش من خود آیشمان اگر کنم  
کبوتر دل شود با کبیرم  
که هر چه هست مرا جلد نیاز کنم  
هر چه هست باید هر چه هست  
اگر میان می زرمی اقبال کنم  
دل خرد و چندی است طریقت  
ز گردل تو آن طره را طرز کنم  
دل بواله خنده امثل را ز کنم

حرف می تو گویم دم ز غم تو زخم  
مرا مویختم دل خانه حقیقت است  
گنجی تو می تو من زار دار کنم  
چرا سافرت کعبه مجاز کنم  
صفایت قبله دل بیت فراغت است  
من که بر پیش سنگ و گل مجاز کنم

ما و دل سودا زده سرست استیم  
با من سلطان کونین لبیدم  
مهرم بودستی با من تو موجود  
بیشه گشتیم و کف پای ما را  
بیش تو دیوانه و جام تو سرمست  
ما ز قوی منزلت ساعد جانم  
زاهد تو بود و صحرای و صومعه زارش  
شاهین و جودیم بستر تن خاک  
بر خاسته از کنگره عرش و با فاق  
صحرای تو بر در بند گز خمار  
گزارانده فقیریم فقیه در شایم

ای ساقی مست من نصفه طبل و دادم  
محمود بگذارد که دست استیم  
بر تیرش نظر فاق می بینم  
من تو ز غم زده خواب می بینم

برگشته ز میانه و شفته و شستم  
با خاک در خاک نشین و شستم  
المنه بعد کزین و ایام رستم  
زین پیشه شکسته در این جاستیم  
چون میت شدیم زده همه جوش و شستم  
از دهم چنان بر افراخته جاستیم  
از خرابات روان بر شستم  
کز قوت بر این نفس نیک شستم  
بر دوازدهم بام تو نشستم  
در پای ترا ما سر افراشته شستم  
وزانده خرابیم از این غم و شستم



دل مرا بس بروای دیر ب صبر و بیاست  
دل منج جی اگر طایب نهدی که بسیار است  
در مکانی است که نیست بروی کون و مکان  
که سر کون و مکان با دهنی دل من

نرسیدند به منزل مقصود صفا

مگر انقوش در فتنه پای دل من

شاید هست مخفی در ظهور خویش  
احمد است حرام از در طلب  
داد دل را نغمه داری به حرف و صفت  
زیر پرگرفت برو فتنه را چون جلد کرد  
عیسی را بشارت داد بر نور و جود  
همان نقطه شد در تحت بای هم ذات  
یار بر کون و مکان بگذشت و جان نداد  
از کمال است آمد تا هیولای نخست  
دنی جوی خود و یانه سروقه خویش  
منی که فتنه بودم کرد بروم نکاح

خیر کفر و کفر سر بود و صفا بر داد

سخت را یار عشق غنیمت خویش

حیرت این کوی یار از اصلا باید زد  
کام است وادی فقر و قنای از دست

بغیر نش خط آندوی آبدار تو من  
غلب عشق تو ام و نه در عارت خویش  
نظر نه اشتیاقی که کفایت از سر زلفت  
تو طره می نوری من ز طره طاعت است  
نه تاب بر نظر است این فرغ و بشارت  
بجسم باز من از روی را چو سینه نور  
شتا بیکر ده وصل است حاصل غم  
باد تو زمی دل وادی عشق

صفا می سر و خود را بمن بهت پیر

بغیر خسرو و لعل رقاب می بنم

یار برداشت نه رخ پرده برای دل من  
نقش گشت زین است و ساخت است  
دل من بیکر سلطنت فقر و وفا است  
عشق با آنکه هوس من و آب من از او است  
پنج حسن در معار بای ابدی است  
ایه از غلب فوق میطهر کرد و شریاق  
دل من کثر نوح است بر ریای فنا  
سایه فکندگی دل من بر ملکوت

بر دل من دل و نیت بجای دل من  
غلت سلطنت او است سر از دل من  
آسمان است درین است که از دل من  
ترتیب یافته از آب بهار دل من  
کود از آب گل عشق بای دل من  
آقاب لذل شوق سحر دل من  
ناخدا دل کثر است خدا دل من  
جبرئیل است ز صبا ک دل من



نیست سلطان ز ادب وادگر نه دست یار  
دلست در خواهر با من که لایب زون  
موسیا از جان که شتر روی جان نیست  
تیه برق پای برست و عصبانیت  
و چنین میدانم که این آید از سر باک نیست  
مگر بر روی قاتر مرجا باید زدن  
با کج خلقی از جام بلا باید زدن  
در کف فقر است محتاج در کج و حوج  
پای استبداد بر فرق غنا باید زدن  
مرگ نبود مردن عشاق را که شتر عشق  
سود جود است این زیر پستان باید زدن  
که در دل عشق در دل کفر مینا در خولن  
بست در زنجیر از لطف دوتا باید زدن  
جلوه الهامه در خواهر چه مضروب یار  
کوس سحر فراز دار لایب باید زدن  
گرگشتن دست به پای کشتن در وصل  
پیش روی دست در خون دست و پایبند  
که رسی ای پای بند تن بر بازان تر  
کام در این سبک باین صفا باید زدن  
در قفا ی سبک و معنی قدم خواهر نهاد

### حسنت سلطان صورت را قفا باید زدن

دل بردی ز من بیجا ای ترک غایت کن  
ویدی چه آوردی ای دست اند دست دل بر م  
عشق تو در دل نهان شد و لزار تو آید  
رفتن چه تیر و کمان شد از بار جسم بیکر من  
میوزم از استیلاقت دلم از فدا  
سازون من سینه من سودای من آذر من  
من هبای تو زان سبکین روانی  
فکر تو در بزم ساقی ذکر تو را مشک من  
چون مهره در شد عشق کینه بود سوختار  
عشق تو چون مهر چند است افتاده در شد رخ  
دل در عشق فریخت که من باین سبک  
از قشر و آه من سوخت در دستان اختر من

نه از سبک آموزدم ز نیک و زب  
و یک سبک زان بهش چه نیست  
سوادید فرخ شد کوسیا هر او که هرگز شزد چشم من نصفا نیست  
از سبک و افکار سال ۱۲۹۹ شمسی

بگرمی من خجل شد دل فدا آب و گل شد  
صد خنده در ملک دل شد زانده ای که مفرغ  
شکرانه که عشق ستم بخوارم دمی پر ستم  
آه خفت در استم نهاد دانشور من  
سلطان سیر و سکون الکد قاب ملک کم  
در سوزم طوبیت سکون من نغمه نغمه من  
در عشق سلطان خجسته در باغ دولت در خجسته  
خاکستر فقر تحتم خاک فانی من  
با خار آن یار تندی چون گل کسب عشق یار  
بجان عشق مجازی کشتن من و نشتر من  
دلا خیر از کیشم سرگرم با زار خویشم  
هنگام سید فرخ زردیم من هست و زرد من  
اول دلم را جلاد و وانیه ام را صفا داد داد  
آخر با کف داد عشق تو خاکستر من  
تا خنده دمی و هوای ای کوس مضروب  
ترسم که ریزند بر خاک خون تو در محضر من  
با غم عشق او را گرد و دشت ندارد و کشتل  
که قیوان کشید این پیکر لاغر من  
دل غم ز سه صفا ز کوس تو بر با غم زد

### سلطان دولت لواز و فقر در کشور من

من تا جرم بد که باز از خویشتن  
بر دست نقد جان و خریدار خویشتن  
هر دانی که بود مرا صرف وید شد  
دیوانه شد فلم پی دیدار خویشتن  
ایوان ملک قصر ملک دید ام کنون  
نشته ام بایه دیوار خویشتن  
سلطان دل ز خاک نه خود بر نهاد  
هر سندی که دید مرا وار خویشتن  
لزاره کوی خویش رسیدن بر مراد  
عشاق دست در طلب یار خویشتن



گشتم بکد کوسا الحق زویم فاش  
 پرکار خویشین دل و بنود بعید دل  
 دیدم تمام کون و مکان را بچشم  
 سید است و ثابت فخر عقل و شرف من  
 در عین شادمانی و عیش مدام خویش  
 در حقیقت است نیازم هزار بار  
 از خویشین رنای و باز آمدن بخویش  
 گفتند از هر دل خویش با رعینه  
 بر شارش و جدت طلاق خودم  
 در کار خویش و نغمه ساز خویش  
 پی پروه گویم آنچه بود مست غریار

### ولما اضل

سرفراز و جدت آدم که بصد زدم من  
 در دید غیر بستم بت خویشین شکتم  
 زالت دل بداد که زدم بقول مطلق  
 به حکم فخر کثرت ز جوی بیو له  
 به سداب بچای که سرای بکانت  
 قدم نمود بر دست که قدم نهادم  
 بر تمام ملک و مملکت بازدم من  
 رنجوی یار بستم که مر و لا زدم من  
 کتب سببی کل رقم بلا زدم من  
 نتوانم مغرور بود که چه نقشها زدم من  
 مکر و حیلت بستم در دشمنان زدم من  
 علم و جود در پیش که خدا زدم من

سرو پای بترنج و دست بدانه تجرد  
 بهر آنچه خواستم یافتم از دل خدا این  
 بهر امید واری سر انبیا و سودم  
 من دل هست باقی و نیاز مند است  
 در دیر بود جایم بحرم رسیدیم  
 در کوی می پرستی زدم بهر هستی  
 بهر ای فخر و ستر قیامت تحقیق  
 بقضای فقر از نور قدم نهادم از دل  
 در فقار است و گشود باب است  
 ز بوی خویش رستم بخرانخانه تن  
 بخدای بستم از کدورت کائنات بستم  
 برضای بنفش جستم جلالت فیض اقدس  
 نرسیده از منزلت رفاه زدم من

### ولما اضل

گاه روی هست و ذوق فضل بهار من  
 بکنج خرویدم بستم کنج خاقان  
 جبرل را ز بال نقد و هنوز میت  
 روی دلم سبست و یاری بود که است  
 نقش و نگار را بزودم ز لوج دل  
 بهر شسته است یار چو گل کد سار من  
 امروز دور دور من و یار یار من  
 در اوج خویش بهر حقیقت شکار من  
 از روی هست قبه شمع و و نار من  
 بهر گشت جای عبودیتش و نگار من



ز جسم و جان امید برید همسر را بار تا دید روی او دل امیدوار من  
 دیدم که عشق اوست خداوند کاینات روزی که شد بکوی حقیقت گذار من  
 بروم پای عشق بر سجده نیا ز کبر قیامت و کید و کیدوی کار من  
 دادم ز نام مملکت دل بست هست باقی خانه دگمت من خستیا من  
 صبح است و یار ساقی و من در خمار و شرب یارب پذیر لب سیکار من  
 خرو صاف غم در صیتل آینه صفا هست  
 کو آب حشر که نشاند غار من

لبش خویش را خوی داد و لب من دمی نشد که کند ارد دل را بر من  
 بسینه ام غمتر راز است بیدار است هزار گداز و هر راز او بخاطر من  
 مرا چکار بخور شید حشر منتظر است که آفتاب شود هست سایه بر من  
 نشد شبی که نشد چشم من ستار شمر بهر که تیغ نکرد خسته من  
 کون ز عشق تو سرفاق و با و دسیه بهر که ز آستان دل از فراق باغ من  
 هست مرا بر تمام سیر ملوک که خاک میکند عشق تو هست مهر من  
 مرا سلطنت فقر راه داد و نمود مالک ملک ملک را شرف من  
 نبود اگر غم عشقت تجلی ملکوت نزد صیتل آینه کدر من  
 که بود ساقی و این با و را که داد و چو چشمد بود که در چشمکست ساغر من  
 که می تیغ طویرت عشق یار بدل که با و پارت شد از جگر که کین من  
 چه دیر بود که از کعبه هفت تا سر خویش پای را بهب و سود جان کاغذ من

بهشت من دل و وضوان من تجلی دوست زلال جاریه شیار و چرود من  
 بجوی جان و دل فرغ مراد صفا  
 چه آهبا که روان کرد وید تر من

بستار موی تر شد مسلسل دل من بین بخت که میوی شد مسلسل من  
 کشیده ابروی آن ترک نیم هست کمان پاشکار دل این مرغ نیم لعل من  
 پرده دیدم و بپ پرده در شایل او بشکل صورت تصویر شد شایل من  
 چفته بود که رفت از مقابل من و باز نشسته است شب و روز در مقابل من  
 نزار و ششم و پرده و گشت و بر و نجا ک ندانم که چه نزار آنکه بود قاتل من  
 لبخست زایش و فاکترم سپرد و یا د چه آب بود که از او سرشته شد گل من  
 خیال من بر دارم و منتی بهر هست بغیر خاک من و خیار باطل من  
 همیشه در سفرم از ده مقام خودم که هست تر از دریا هست برج محل من  
 هزار مرحد طر کرد راه مانند بسوز زمین پیرس که گویم کجا هست منزل من  
 چه یگشت یک عمر حبسجوی بود من که میثم اندر قفاش در دل من  
 چه پرده بود که روشن نبود دیدم دل ز طعنه بود آفتاب منحل من  
 که هست شاه و شهود و شکار و نهان شوی جمع و غایت حل شکل من  
 فای کون و مکان بشد بقای صفا هست  
 با که پیش تو دریا هست ستار من



و در عشق است که از نقطه دل خوبان باشد  
 نبرد دل آید و بگلگون غیب  
 ای نیاور کتب و افروختن است از فتنه  
 پای بر عشق حقیقت نبرد است که بعتل  
 عاشقان را اصلاح و حکم عقل بکار  
 ای شد که ترا در است در ویرانست  
 که سوی خاک گذارد و در بیخ عشق  
 چند در چون و چراست تو در بند خود  
 توانی که زنی را است باطن و مخرج  
 کس با فلولت و با فتنه نشد محرم راز  
 که در صدر کس سلطنت ایل و بیاط  
 نری چنان که تو دیوانه و ظلمت دعوم  
 که بر اسیر تو چون کا بر در سر است  
 که لاله لشکر اندوه چو دید در روز  
 که نخواهد در لشکر پیچون باشد  
 در دل متجلی شد اندام بر رو حاکم  
 متاع شود آمد سر حلقه جو آمد  
 شباز الواسیت یعنی دل صاحب دل

به از است که زین وایس بیرون باشد  
 ای خوش آمد که خراب از می گلگون باشد  
 گرد برش و تاج سر که در است  
 صحت و شکر و هوش فدا طول باشد  
 مصلحت دیدن نیست در مخزن باشد  
 نیست که در جبهه قیامت قاون باشد  
 که کس که در گنج فریدون باشد  
 بخودی خوی کس از خواجهم بخون باشد  
 تو که در است باطن کعبه داره فتن باشد  
 که در علم فتنه و فتنه فتن باشد  
 می نیز و کبی خط و مخرجون باشد  
 که در مشقت و افروختن باشد  
 که در خشم صانع آموختن باشد  
 صد به نظر کردم دیدم سبزه از آیین  
 بنجام فدا آمد از دست خدا آمد  
 آن گشته پدید شد مقصود هوید شد  
 گشتم بر افروختن زین بادیه حیرت  
 از روز بام آمد افغانه تمام آمد  
 سر و پایست این قوت حیرت این  
 در صحرای که ملک زمان بود  
 مرز لب ساق زین صهار و قوم زین  
 بقیس بود و زنی صرح قمر و شو  
 که در نیرنگ در صحت می افش  
 سلطان سبزه آمد از عالم پاک آمد  
 در مردن تبدیلی نه خوی غراز می  
 ای عازبه این ای جذبه جان من  
 سر است استم من دیوانه و مستم من  
 من خاک در دست سازم تن که به جان باشد  
 از کس گرفتار نیست که فتنه نرسیده  
 عشق عجب جان را سودا داد ای نرا  
 نبردیم از افروختن و فتن بادیه پیوست

نشست یار دل آن اول بی ثانی  
 شمس ادر آمد آن کشت غلانی  
 برادر سیح شد ز و فتنه سیحی  
 بر پشت قناب از رخ شد دل حیرانی  
 دیوانه بام آمد در وقت پریشانی  
 سر و پایست این در کشت نهانی  
 که در غریب کس از سر و فتنه زنی  
 بر دست با فتنه زین و شکر فتن  
 با بخت بود و شکر بخت سیمانی  
 غم است سبزه حقیقت سبزه گمانی  
 بر تارک خاک آمد از فتنه سبزه  
 که در فتنه تحسین شد باده آدانی  
 این خواش این کوشش از فتنه زنی  
 از غیر تو قسم می گویم و سیدانی  
 جان که در کوشش شد و باده گولانی  
 در غمت را بر دست چو لاله گمانی  
 شرط است در جان از خوشتر بخانی  
 بر خاک تو نه سوز در پیش رویانی



بکس نتوان گفتن رازی که سر از مرگ  
 باغیر چرا گویم اسرار سویدار  
 موجود نباشد کس خدات وجود ایل  
 با آنکه بقا دارد در جان صفا دارد  
 گشتند کوی نیم زان طره کافول  
 فریاد مسلمانان زین طرز مسلمانی

ز چه کرد چنین رو بر خلق خود غائی  
 ثمان نمودم ز سجود روی این بت  
 در شنائی دل زده و نه غیر بمل  
 ز تمام گشت سستی من و حال محبت  
 دل ز بیافت این شریک سرای منیر شان  
 متغیان دولت بر نذر سلطان  
 فرزند آسمان خود نمکون بودم  
 رخ من بیا ر کیه دل من عشق کیت  
 سرمه هم لند زار ز چه مریدان  
 من اگر دمی نه سپنم چش نمی توانم  
 سرم لرد و نه سپنم زو فای هر دلم  
 دل بازمانده از جان نرسد بهر جان

دی گشت کبوش من در گوشه پنهان  
 صد بکریه شستم زنج گشته شامانی  
 پیریت کی خوا شد مسئله برانی  
 گویند که جا دارد نجیب ویرانی  
 گشتند کوی نیم زان طره کافول  
 فریاد مسلمانان زین طرز مسلمانی

بتم لند است در دل سر دعوی خدا  
 که فرینج است پیش روی کبریا  
 که بل نمی پسندد حرکات استانی  
 که زنده جویش بهلو سپهر آسایش  
 لبر لند آمد لند در زده و پارس  
 ز گشته اند دارا بطر لیت که آس  
 چه شد مایه با شریک کبوتر هوا  
 چه غم از پیش زلفش مکرم کند دوا  
 دل ز شریک در دندان بغیرت در با  
 همه حیرتم لند کس که زنده دم لند جدا  
 که خورده اند منزل بر اسب بیوک  
 مگر آنکه باز جوید طلسم تن را

اگرست نبواست دیدن رخ دلبر صفا  
 کعبه لند سر ایل هوس منی و مانی

کوی هست نه جان هست راهبر نه تن  
 کی و طمع بحقیقت کند یک مجاز  
 درون سینه تی داری لند هوا  
 و کم که خاتم گشت جم فاند او است  
 کمن زینه عشق ایر قیق ریشه تن  
 ز سکه چه بپلوزدند تا بحجم  
 سخن نرفته و لم تا میند قی ز غم است  
 بجان دل پرستم به پیشوائی عشق  
 دراز پرد که چون طره تو و دل من  
 گوشت و گرد خراب زود و کرد آ باد  
 بر نه شد و لم لند جان با است هر دست  
 کند طره طراد او تمام شکن  
 مرا چمن دل سودا است و سر و سر است  
 قوه خد تو سود است گنج دو بر دل من  
 گدای خمر عشق و در طر لیت  
 غلام بر پیغام دی بهر سر عشق

کجاست رسته ز خوشتر بر دمن ز ما و منی  
 نم که نیست را غیر سستی وطنی  
 به ستیاری لطف غیلت سستی  
 بتون میت بر دمن است مهر  
 باشد که نصبت عاشقان ز کوه کبر  
 هزار مرد و شیر و بوی بزر  
 نیده عشق زار و بغیر خون گشتی  
 بصورت تو به پشم بهر کجایی  
 ندید وینک نده بت و سستی  
 دل را خشتی ترک من تا خنجر  
 بر نه کرد به من و به از من نه  
 هزار جان و دل حسته زیر خنجر  
 که نیست سرو با لای است چمن  
 نازد حلت سرو و علقه سمن  
 خواجه کمال نباشد ستود بهر  
 هزار که بمن گشت به لب و دهن



جانب احمد بر کل کائنات وجود  
اگر تجنی خورشید او نبود نبود  
ز جو داوست پاپیت اندرین نخه  
ز آفتاب سپهری ز شمع آفتاب  
تو شمع آفتاب عشقان سوز  
که میت ذات ترا خود لعل

در ارض و سما نبود اندر هر جا  
در هیچ لای نبود کز او نبود حرف  
در هیچ سری نبود کز او نبود حرف  
مجنون سر ما هم کانا به دل ابروی  
پیدائی آن گوهر در وصف نمی گنج  
دانائی و پنائی از وحدت و دگرمت  
بر صبر کنسند امرم مخلوق و عجب دارم  
ای طوبی اینستان بر غیر دقایق کف  
کر شیر بر محض زانروی نکو باشد  
گر پرد بردار از روی که ابرست  
مهاجم در بخورم ز شدت مخموری  
از دود و دوج که شد متعود و وصل

و  
عسی مشق ندارد در مان که  
جان کدوست بسی او بخرد جان که

انزلف که من دیدم و آن تاب شکن  
عشق را نگر بکار آید در نگر نبات  
میت سلطنت زمین عالم در ویش که میت  
همه شکل من از وصل شد و این عجب است  
وی خط نبر کسی داد بمن خط امان  
لا اله الا الله از غایه مشک و زعود  
گویم بے سرو سامان شد غیرت عشق  
خلق در بند هوای خود و ما بنده هست  
ای کشتیه برگرد ز میدان فنا  
شدند جیب اول و دامن جیب

دل صفرا و زهره حضرت غیب خدا

بیهوش دل خویش بر خوان که

ما کو هرست لای غم یار هست پنداری  
اما حق نیزند منصور و ار ایندل که من دارم  
و غم ز آفتاب بر رفت روشن شد بیا کف  
سراین زاهد خود من که عیب عشقان گوید  
تن مرغ وادی و داود این وادی دل عشق  
سینه ای اما از دشت خویش چون مرغ

دل فرست نبود که هرست پنداری  
دروغ نیکم سردار هست پنداری  
سرو دانه مرغ جرج و دل هست پنداری  
بود ز عشق خالی نقش و دیوار هست پنداری  
زنده هر نعمه توحید زمار هست پنداری  
فضای سینا سینهای هرار هست پنداری



چنان سوز ز سودای غم عشق تو کز با تش  
دل من در میان شعله ناله است بنداری  
نه ز شمشیر تا بم روی نزار نه از آتش  
مرا با جان خود در عشق او کار است بنداری  
ز هر غفل مرا سنگ ماست بخورد بر تن  
سر غم و آه و ناله است بنداری  
توئی یار و حبیب من پرستار و طبیب من  
دل من با لاله در دست تو بهار است بنداری  
صفا را غرض دل از منجی است کرد مستغنی  
مرا این نظم در سر لوله است بنداری

در محبت ابر رفعت خسته باز کردی  
که دلم ز دست بردی و محل را ز کردی  
تو هزار بار گشته و غم و غم و غم  
که کبش کمان عشق تاملی غماز کردی  
همه بزم بدست و جو بهوشیا گشتم  
ز من ای بای بهوشم خود ختر کردی  
بحریم عشقت از گشته قیامی است بر پا  
همه باز در گشتی تو ز سبزه باز کردی  
تن من ز تابش عشق تو سوخت پای سر  
تو چه آشی که مرا همه سوز ساز کردی  
دل و دین و عقل و بهوشم همه شد کار من هم  
که تو صید بسته دیدی ز چتر کن ز کردی  
تو که ایراتوانی ملک الملوک کردن  
که بصعود بال پر دای و شایه ساز کردی  
بگم که باز کردی ز ستم ولایت  
لب لب امید دارند و صبح باز کردی  
تو بناز خویش نغز ای که کردی از کجاست  
برخ نیازمند من زنده نیاز کردی  
که توان از تو برگشت مجاز یا حقیقت  
که حقیقت از قنطره مجاز کردی  
چه حریف بودی ایدل که مرا ز علم و تقوی  
بقراخانه بردی تو و پاک ز کردی  
من از راهی که از تو نوارش بخرد  
که مقدم به من و لبر و لوز کردی

نصف توان رسید نه فانی است  
تو که هست خویش را بر سر حق از کردی

تو حقیقت را صفا می بینی  
تو حقیقت را صفا می بینی

آغاز رباعیات صفا

این قطب و جو جسم بچان تویت  
این دایره بی نقطه سلطان تویت  
این باد و بساط بی سیما تویت  
آن نیست که در قبضه فرمان تویت

رباعی

ای نور سحر جلوه طور از تو  
در چشم و دل و دماغ من نور از تو  
نزدیکی و خجاست تو مستور از تو  
ای ستر و زوال و منقصد دور از تو

رباعی

پوشیده ز حق نیست نه اکثر  
لم یغفل ان لم یثاب ان شاء فضل  
در ذات و صفات و فضل عالم همه است  
لا غیر کلام خیر ماقول و دل

رباعی

در جان بقیدان جمال مطلق  
ساری شد و جلوه کرد و برشت ورق  
حق خلق شد و خلق حق و هر که است  
خلق است بجای خلق حق است بحق

رباعی

با یک بیان و لغز و طناز و کشت  
مد یکروز بهره وار خورشید و شش  
ایدل اگر از مدینه یا از حبشه  
آن بت نشود یار تو تا کبر نشسته

رباعی

ای چشم و لم خواب نه بیداری  
ای منور سرمست نه هشیاری  
سیری سری علامت آثار ی  
فقر کشتی قیامت و پداری



ح رباعی  
 پری ز رخ که مست یا همیشه با رخ  
 آردی مستم با دوه پرستم آرس  
 عمریت که مست و محو حیران توام  
 من روی ترا سیر نبردیم بارے

رباعی  
 پای دل من بسته ز بخیر تو باد  
 در سر نهاده بسته ز بخیر تو باد  
 در گشته شود طعمه سر مست  
 در زند بانه هفت تیر تو باد

رباعی  
 پید شد و گشت بن رخ قدیم  
 حق ابرخ خویش محقق دیدم  
 بے قید خودی در دل و درویش  
 دیدم و دیدم بحق مطلق دیدم

رباعی  
 من و شریخ صدق و صفایم  
 عنوان محبت و وفایم دیدم  
 وادم بصفا صیقل آینه دل  
 و صیقل آینه خدا را دیدم

تمت الرباعیات

۲۸۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه ذات او ست پیمیدا  
 وز بر ذیل پایان هست مبداء  
 ز مبداء ز پایان هست بیرون  
 که او بشد بلند و این و آن دون  
 کنهش غبار را دترس نیست  
 در انحنوت گذراست کس نیست  
 بود او مغر و غر و غیر او پوست  
 که این غیر که بشد کسی او هست  
 بودید از اسما و ز عیال  
 و لے از فرط پیدائے هست پنهان  
 باز و تیر لزمه و در است  
 حجاب کند و آتش ظهور است  
 چو شطریق دور و نزدیک  
 خدا میباید بس جل بارکیت  
 بعید است همه پندار و قریب است  
 دم آن که بعد ز غرق حبیب است  
 که قرب بعد از ما نیست هست  
 وجود حق ز ما نیست مبرا است  
 منزله ذات او از وضع و از این  
 نباشد در میان ما و او بین  
 بان ذلت گر پید است اسی  
 بن اسم است که باشد عیسی  
 علم کل مجموع عالم  
 تجلیگاه عین اسم اعظم  
 در آمد شاه در بازار و در کوی  
 علام کرد بجزو رجبت در جوی  
 از اینجور یا است این جویی که جاریست  
 که نام این صفت غیب ساریست  
 ز مجدی احد این ذات سر آمد  
 بجای کرد در تجلیست احمد  
 لذن آن سباب نازل گشت آیت  
 نشان خرقه شاه ولایت  
 بود این خرقه دوران در مالیت  
 ردای مهدی صاحب زلمت



که ذات حق نبود او هست ظاهر  
تجلی کرد پیش از خلق عالم  
ز آدم کرد در عالم تنزل  
نه آن کل است این که جزو بر پرست  
نه آن کلی که بالذاتت مبهم  
نه آن مفهوم عام اعتباری  
بل آن موجود صرف بی تکوین  
محیط مطلق موجود بر حق  
برون از قید تقیید است و طلاق  
بود بحد و محصر آن ذات بی چون  
مداری نیست این کرد و عقل است  
مرا این طور در شکر مکنون باد  
که دیوار بنایش زاب و گل نیست  
خداوند اول را ساری ده  
با تسلیم فایم رهبری کن  
کسی کاین سلطنت را بنده باشد  
که بر سلطان سلطنتان معنی  
بیاوردی رسان نطق طیورم

در اینجا گشت اول عین آخر  
خدا در ایکل سجود آدم  
با جبر اکثت ظاهر دولت کل  
بود کلی که سه تایی اجزاست  
که این کل است عین کل عالم  
که بشود وجود صرف طاری  
که هر ذاتی بر و دارد و لغت  
بیرون نیست آن فرد است مطلق  
که هم در انفس است و هم در آفاق  
ولی از حد دل است بیرون  
که این طور از وای طور عقل است  
با طور حقیقت رهنمون باد  
سرایای سرایش غیر دل مریت  
بر حد حقایق سروری ده  
مرا در فقر معروف و سری کن  
به عالم به باشد زنده باشد  
و هم جان و بگرم جان معنی  
که داودم من این دختر نه زبورم ؟

سیم را تجلی ده ز جبریل  
مرا این انجیل را ده نور سجد  
و لم چون بهر کلام منجی کن  
چرا غم بر فروز از شعله ذات  
ز وحدت رغبت کنی ده چرا غم  
هر چند چشم دل با جلوه هست  
تو نه شاه خرابات دل من  
که در خردت زمین و آسمان نیست  
دل ما فضائی بس وسیع است  
پاک کن و سنگاه کبریا کن  
که من گزاهد و مگر می پرستم  
تو لولوی و من دریای نورم  
انا الحق یا هو الحق هر چه گوئی  
ندارم جز تو من با جانت خود کار  
سار و نشر و دیوار و در و کوی  
ز جمع انجمن تا حد همیو ل  
مرا گردانده شش در بسیار  
اگر در خویش اورا دیدم من

ز بوم را مشنی نفع با نخبیل  
ز اشراقات فرقان محبت  
فروغم ز نور شید علی کن  
ز نورم ساز روشن ذات ذرات  
بنه بر طاق ایوانت و ما غم  
که تا خن ز ایوانت و ما غم  
بجا دانی روز منزل من  
سکان جای جلال لا یکان نیست  
مقام من و ایوانی رفیع است  
بیام ما برفت کوس خدای  
ز اشراقات انوار الستم  
تو موسی من و من کوه طورم  
بگو به پرده می دانم که او کن  
که غیر از تو هست پیشم نقش دیوار  
تصاویر و تماشیل و جود جوی  
بنا شد خبر غنی الذات اول  
بگوی اوی و از بزرگ بازار  
بود خوشین گردیدم من



از این کشور بآن کشور دویدم  
 سگد شتم تا رسیدم بر دودل  
 بهریم همت استیم مسلم  
 بهر همت لبی نثر و دیر است  
 بیا و از رخ بچکانه لذت هوش  
 نه خوشی ماند در راهم نه غیری  
 مانده پسرمانند از عشق نه سر  
 کنون گر رجبتم سگر مقیم  
 بهر خوشیش نگیرم چه کردون  
 برون از وضع و لذت این و مثنی نم  
 بام است اینم گردند پیسته  
 ز پیر پستی این دیر نه طاق  
 نبود این قالب تصویر اشباح  
 گرفته باز و سحر روح کرم  
 که درویشان این در دستگیرند  
 منزله از مقام طعن و طعنند  
 بعین آنکه در بیدای فرقه  
 نه بشوند بهلا ذقنند

بهر کوه و بهر وادی رسیدم  
 شنیدم مایهوی کشور دل  
 بهر همت چندین ملک معظم  
 بهر شهر آشنای نثر و دیر است  
 نمودم آشنایا را فراموش  
 نه اسم کعبه ای نه نام دیری  
 شکل گویا کردون در دور  
 چه کوب بر صراط مستقیم  
 و لذت اینم و لذت وضع بیرون  
 اگر باشد کس در دور مایه  
 ز پیر پستی در تابد تماشیه  
 با و پیر این شش سوخت مشتاق  
 که ما بودیم در تابد تماشیه  
 نشاند بر مقام جمع آدم  
 سلاطین و چون و فقیرند  
 مقیم بهر گاه گشت گزینند  
 بستیدی جمع اجمع غرقند  
 ایر خط به چند و چونند

برادر و قبول زید و عمرند  
 لذت این و لذت دورانه لیش دورند  
 و له غیب و سلطان نموند  
 کمیت جود باقی رود نموند  
 مراد اند در روز جوانی  
 بهر گشت در راه بهر پناهند  
 بهر دورانی هر روزیم شب بود  
 دلم بهر کافیه عامر در سیر  
 جوان نخبتر تر و دشمن ضیری  
 در آمد لذت درم چون نور مطلق  
 جسم تیره من نور جان داد  
 بهر اقبای اسرار لزل شد  
 مراد از اینم سرای شرک و اجاز  
 نظر کردم بهر معانی در سواد  
 ز بهر اقبای رفتم  
 من درویش روی شاه دیدم  
 پری خوانی با منو نم همنه کرد  
 گشت لذت بهر گزنجیر تدبیر

قوام و مدت و قیوم امرند  
 بخوبی نه کنج حضورند  
 لفظات عدم نور وجودند  
 با ب زنگه خضر و لیلند  
 ز جام خضر آب ز یک گانه  
 چه گویم سگر گویم خضر رانند  
 سراپای وجودم در طلب بود  
 قدم تنها ده سیر و لذت دیر  
 نوری و نوانه لیش پیری  
 زهر عضویش موئی در اناحق  
 سکارا مایهوی لاسکان داد  
 مکانی لاسکانی شد بدل شد  
 بگردون تجرد داد پرواز  
 شد آن سر سوادای بهوید  
 رخ او دیدم لذت سر رفتم  
 پری بگرفته بودم ماه دیدم  
 من دیوانه را دیوانه تر کرد  
 نایه لبتن ایدو نم زنجیر



مگر بخیر مولی آتشین خوس  
فرو بندد بدان لا غریبانی  
معنی پوشد از صورت لباس  
که مازین صورت و معنی گذشتیم  
شدم دیوانه یعنی عقل و امانه  
ز غم دستی کنون کز عقل رستم  
زد امان بند و هشیاری جهم من  
گویم هر چه دانم هر چه خواهم  
نیم من فانیم روح سلک  
چو گوید گوشتی ناکسیر یرم  
کنون در گشت کون بر عجب است  
چو عدت دل زوید خویش بر کند  
اگر بر کند بنیان لعل برق  
وجود قطره شد در بحر فانی  
فان شد قطره دریا عدم شد  
چو پرواز از هستی نغمه پست  
اگر ز نوبت انانیه  
مگر سر بردار منی با شستوار

کند ز بخیر دل از حلقه موی  
صور را کوه بر موی معانی  
صور را بندد از معنی هاسی  
خون عشق را محبت خون و شمیم  
من در دل در کجا و او کجا ماند  
ادب که دارم در شتم  
مگر داد دل از هستی و هم من  
سرموئی ز شیدائی نکاهم  
و در دنیا خود خواهر نخواهی  
اگر گوید گوشتی ناکسیر یرم  
که او هم سائل است و هم مجیب است  
کند باویدن سر و دست پیوند  
نکن نیست بر صدر تحقیق  
نمشت آن بحر آن قطره فانی  
عدم موجود شد ستر قدم شد  
بگوید پست نغمه پست  
بنوبت زد که دولت ز کجا  
در منصور امن تو حیدر دار

سوالی چند ما را بود زین پیش  
نه از دنیا پرستان دید می کام  
که در دوشان معنی در قبایند  
فکر گردید و اید و لذت چند سال است  
مرا در دل غلیدی که کمر خا ر  
چو کس نهاد کام گشت گو پیش  
که آب جوی هستی را شتاب است  
که گوشتش را بنیان فانی ماند  
سؤالات از چه لذت لاهوت بالا  
کند حق مل این شکل به تحقیق

نه از دنیا پرست از سر در ویش  
نه از دوشان معنی در قبایند  
در این سیاه در خانه و بال است  
که تا که بشکند این گل گلزار  
گویم من جواب گفته خویش  
چون نقش است کاندرو روی هست  
در این پرنگ کس حیران ماند  
چو این نیز لاهوتی است پید است  
ز ما اقدام و لذت تو فنی

تواند شد که رفدی چند سالک  
شود حق را ز سر تا پای مالک

تواند شد ولی در سیر ثانی  
چو هر و مالک اوصاف است  
ز بود خود که نابود است لاشه  
دوئی بکار شد حق جز کی میت  
مرا به شکل از قید دوئی بود

که فی الد است در طور معانی  
ز بهت خوشتین گدشت و او شد  
خدا شد مالک ملک خدا شد  
ملک خود بود مالک شکی میت  
مرا به تئید از ما و توئی بود



چو انیت هم ز ما پهن برخاست  
منم که ملک خود گوید بود دست  
سوال حادوم  
چه باشد ملک و ملک حقیت ز حق یا عبد اعظم ملک کیت

جواب

سوالی است که تا ترمی کرد  
پس از کجیغی غیانی ز عراب  
حدیث معرفت را سر می کرد  
که عبد و حق بوندی ملک است  
جوانی داد جوان تشنه را آب  
ز ملک حق که باشد عبد او آه  
خدا امر عبد را ملک است اعظم  
بود او ملک حق حق ملک او  
ازیرا صغرستی ملک الله  
بدین معنی است ملک اندر معارف  
خدا بس ملک ملک است ای خدا جو  
شود عارف باطن او صفت موصوف  
که گردد ذات حق معروف عارف  
نماند امتیاز او ز معروف  
نماند ملک ویر سالک  
بهر داز و بباط خود برستی  
یکی گردد در این فرق هستی  
نخود زین دوستی در دشمنی بود  
چو لغز خویش کرد او بت شکنج شد  
خدا ی خویش تن بی خویش تن شد  
از آنرو با نیزه آن سه صورت  
که بودش نینه ز آمد بر نور  
گفت این رتبه چون گشت مستم  
که ملک فرخ ملک تو است اعظم  
لوی منم به محمود است سر  
قویتر از لوی محمد محمد

لوی او لوی حمد چا لاک  
لوی ما هست ذات احمد پاک  
عجب باشد که ارشد ملک و چاکر  
ملک ملک الملک این عجیبتر  
کسی در نیستی گرفتار د  
حقیقت را سر زار هستی بر آرد  
سوال سوم

چه باشد سر یوم حشر رحمن  
کمر بستن بود از حشر نهان

جواب

قیامت باشد ای یاران تجرید  
رجوع کثرت اشیا بتو مید  
چو وحدت رست کرد از غیب قیامت  
پا شد راستی قد قیامت  
چو داری انتظار روز محشر به  
بود انسان کامل حشر اکبر  
محمد گفت که حق نیستش بین  
شدم سمعوت با ساعت کما تین  
بر آن لعنت قد توحید شد رست  
قیامت نقد وقت احد است  
حقیقت گشت مشهود و مبرهن  
قیامت شد هویدا روز روشن  
احد چون گشت ساری گشت بیحد  
یکی بود و شد بیرون شده حد  
محیط جو مطلق گشت انهار  
یکی بود و تنوع گشت بسیار  
بهر جوئی از لیل در پست آب  
بهر کوئی از زین میخانه مست  
نظر بازی حریف می برستی  
بیان ساقی و این مست رست  
اگر بود لب لبش که نیست  
تا به آن شکنج زلف در چنگ  
بگیرد و در غل معشوق قراست



جیب حاج میرزا حبیب الله مجتهد خراسانی

ببیند روی جان با دید دل  
نه بپند غیر او در دار و یار  
چو پیداشد امارت ولایت  
شود ذرات محو نور خورشید  
وجود ذره در خورشید لاشد  
بنده و پست اسما و صفاتند  
ولی آن ذات را باشد مرتب  
بود یک هستی صاحب شان  
نه در تلویح نه در تمکین نه خارج  
ز اسم ظاهریه سوی باطن  
همانکوا آخرستی او است اول  
ز حق در حق ذات حق کند سیر  
پر مرغ هیولی نیست کفایت  
ز ذات حق ذات حق دلیل است  
بخشم آنکه حق من است دائم  
ولی اسما و حق جزوند و نکلند  
بود این دعوت و شتر توشل

فرو آید حقیت را منزل  
بخشم یار بپند طلعت یار  
قیامت اقامت است آیت  
پیش کا ملی کش چشم دل دید  
چون نور خورشید بر مگش  
به مستغرق توجید ذاتند  
که هستی نیست در مطلق و طالب  
شکون و سلطان تمکن  
کند در خویش تن طے معارج  
نخود در خود کند سیر موطخ  
بنشد ذات او هرگز معطل  
ببام حق نبرد خلق را طیسر  
نبرد در هوای عالم پاک  
خدا باشد چه جای جبریل است  
خدا بپرد و شتر است قائم  
زکلی شد منفعل انجرا نکلند  
رجوع جلد انجرا جانب کل

بود این شتر از اسبی باسی  
ولی تبدیل گردد جسم با جان  
نه جانی نیست خواهد شد جسمی  
بود این شتر یوم حشر رحمن  
**سوال چهارم**

شمارت دیدند در سر سرن و غول  
نخستین رتبه علم الیقین است  
سیم حق الیقین لولو ستر دقیق  
چه سر است آئینه قومی ز اهل آداب  
نهاده اندی بنای علم بر آب  
بدون علم باشد سالما مین  
بنای رتبه بر طول است باریب  
چون بود علم که نور بسین است  
نهاده اندی بنای رتبه در طول  
دوم عین الیقین مستبین است  
برین ترتیب سفشد اهل تخمین  
نهاده اندی بنای علم بر آب  
ز حد جل تا سر منزل عین  
بخشم جل نتوان دیدن غیب  
چه جای دعوی حق الیقین است

**جواب**

سوال پسید بر از عالم جانت  
شمار نوری از اعضای نوری  
بنای کاخ علم هو است بر صدر  
نام رهبر صاحب یقین او است  
جانب لم نزل ذات الصفات  
چو ذات او است از هر ذره مشهود  
فرسیمنع کوه قاف علم است  
جواب جانفرا جوید ز جانات  
درختی شاخ و برگ و پنخ طوری  
با و نتوان رسید از پستی قدر  
بهر حق امیر المؤمنین او است  
صفات لایزاله عین ذات است  
ذات علم هر ذره است موجود  
خدا را اکبر او صاف علم است



بکس او است متفاح و قائل  
 برست ساقی جان جام هستی است  
 بفرق نبیاء تاج معالی است  
 جلال گوهر کعبه حکیم است  
 قوام حضرت و قیوم درگاه  
 بفرقان مغر و دانش را قوی کن  
 مقام علم پر بام بلند است  
 مطاف باز در خور و کمربست  
 ندای علم الاسما شنیدی  
 اگر آواز بال جبرئیل است  
 اگر ضرب عصا برنگد سبطی است  
 دم جبرای گشتی در یم نوح  
 تمام حاصل تحصیل علم است  
 کند طربنت وادی نادری علم  
 طلب بعد از طلب عشق چاشنی  
 جوهر اندر ویا معرفت شد  
 تخیلین صفت کز حق در دست  
 جلال علم به ضد و ندید است

جایش باب البواب حقائق  
 در این میخانه جای می پرستی است  
 تاج علولولی مثالی است  
 مصلحت با صراط حق و میزان قدیم است  
 به پدای حقیقت وادی راه  
 نظر در آیه الیسوی کن  
 مران بارونه تاب هر کند است  
 سالی دل بود بام هر سست  
 جلال آدم مسجود دید  
 اگر بتدل میزان خلیل است  
 اگر دفع جلال اسحر فطر است  
 فراجای موی لذوم روح  
 نم گشت کمال لذیل علم است  
 سیم وادی است در وادی علم  
 پس از آن معرفت انعام افروز  
 کمال علم و دانش صفت شد  
 که فتح سالک صاحب تبحر است  
 کز و آن دمدم جان جدید است

بدون علم بر حق نیست راه  
 که به او کار آسانست شکل  
 که جاهد را حال متری نیست  
 اگر جاهد مجبور و قدر نشو ار  
 نیفتد گوهری برکت بود  
 عباد هیچ دل بیرون زاده که  
 مباد هیچ سرپوش و به سنگ  
 خدایا مغر ما را نور جان ده  
 دل ما را به دانش را هر کن  
 پس دل را ز اطوار مستحق  
 پس لذتیکر امتیم بیایات  
 ازین دریا بان دریا چو ماه  
 ننگ بحر دانش عین دریاست  
 بندی علم باشد جل است  
 نباشد جان بغیر از دانش و دید  
 مبین بر عرض و محقق و جسم شود  
 مخور نیزنگ وضع و آیین خدام  
 ذرات عارض ذات و جودند

چه علم هست نهید گویم علم نا الله  
 باد کس بجای خویش جا بل  
 ز پافتنه را حد سری نیست  
 شود غرور به به سنگ ستوار  
 که گوهر را کند بر سنگ بنان  
 به تیرانه باشد در دل خاک  
 که این سر نیست باشد پائ سنگ  
 مکان از دستگاه لامکان ده  
 پس از دانش پیش به سپر کن  
 ترقی ده بانوار تحقیق  
 مراستیم کنج علم بنایات  
 گویا هر گوی دریا کما هر  
 که االله موجود است و خود است  
 اگر دانش نباشد نیست هستی  
 مکن در هجران هیچ تردید  
 اگر دانش نازد نیست موجود  
 که مجموع مقولانند اعدام  
 بدون خویش مرآت و جودند



بعلم افزای جان ستر مدارا  
 بدانشین نه بر خورش سوارند  
 غری که گوید از دانش چو بخت  
 گبوی بخیر و ترک خرم کن  
 چه باشد سود خیز بار بودن  
 یقین را بر سر استی تسلط  
 بایات یقین علم یقین دانست  
 بنیات یقین حق یقین است  
 چو بنیان مقام است بر طول  
 ضرورت حاکمستی به تنافل  
 وجود ظنره رهبر و محال است  
 تداخل را درین به نیست مدخل  
 کمال مرد را علم است و پیش  
 زمار به فروغ است ده بهتر  
 چراغ علم در مشکوه ذالست  
 ز نور به جبهت که به به یاب  
 خدایا حفظ ما معرفت کن  
 بنور علم جان ما بر افروز  
 مخور نیزنگ عامه و ردارا  
 که شیخان تصنع بیشمارند  
 چو زنجیر فی حاصل کثودت  
 بنای کوار و متر سر کن  
 ز به برگیر بار مردان  
 بایات و بنیات و کوکب  
 وسط عین یقین ای راه بین دان  
**کمال موجود است**  
 بدون علم معراج است مغزول  
 بنظر ظنره و نفس تداخل  
 در علم سیه کمال است  
 بدون علم باشد سیر فخل  
 بعلم هستی کمال انزایش  
 ز جان به تجلی مرده بهتر  
 دل مشکوه بیرون از جهات  
 درین ظلمات زور و زهره یاب  
 ما معرفت در ذات و صفت کن  
 زهرار لدن را بیا موز

دلم رایا دود درک معانی  
 تجلی با انوار دل را  
 بر و از این تجلی خانه لذریب  
 دلی کاینه نور خدا نیست  
 که باشد لوح علم اسم عظم  
 خدایا سینه ده لا سکانی  
 هزاران طور و موسی نیست خبری  
 به طوری از آن موسی است طوری  
 به طوری دلاری است ساسی  
 بعلم است موجودات قائم  
 بغیر از علم او چیز و کرم نیست  
 اگر بنودی نه کسر نشو نه مخ  
 ذات از علم اجل است مطلق  
 که ذات حق تعالی نیست خبر علم  
 به از به علم در عالم نباشد  
 دود و دیوند در جلیاب مردم  
 چو به علم است سالک کور است  
 سلوک به دلیر و سالک کور

لذت سعادست آثار که دانی  
 ز بار بار آب و گل را  
 در این آینه افکند صورت غیب  
 کل و منکست در آن صفایت  
 کجلم علم الاسماء آدم  
 موسی نخستین طور ثانی  
 هزاران جام و یک صباست به کد  
 به طوری از آن صباست طوری  
 که موجود است فانی است  
 به معلم علم او است دائم  
 که غیر از علم ذات و اول نیست  
 نو گفته است به کمال این فتح  
 بعین کشف تنصیع هو الحق  
 کمال بود هستی نیست خبر علم  
 به به دانش بن آدم نباشد  
 چو انعام حق فرمود بل هم  
 بویژه آنکه در پیم جا به است  
 بجای به نخواهد برد جرگور



خاکی فرمائی - ناشر لطیف و اللہ عز و جل را بروی خود اما تو لشکر در امر اقدس روی نمودی که میگویند شاه پیش روی سید عالم و بنی  
تقی علیه السلام سپهری بن عراقین شتافت و خدمت سید قطب الدین نیرازی واقعه کربلا شد و ریافت اغلب اوقات عالم و منزل  
نبرد ایم بر حسب ذوق لایحی مجنون مبارکست میفرمود و ثنویات داشته در سنه ۱۲۳۴ وفات یافت  
و در حقیقت شیراز مدفون گشته.

که باشد سالک به علم سالک	اگر بی علم باشد نیست سالک
چو گوید قانع زار باب تمیز	مقبر علم مرا نراست تا دیر
که در محقق را باشد بنیاد	یک بر چند به دیگر سبب بازن
اگر بر آفتاب باشد در معرفت	تواند جذب باشد بر آفتاب
که از هر که خواهد رسید علم	سند پای عین در کشور علم
ز دل جذب جان را راه بر مان	شود وارد لبت علم اقامت
ز هر راهی خواهد که گویند طری	که باید علم را شد وارد حشر
چو خوش باشد به پیش سر بردن	به پیش عالم این علم مردن
سپردن جان بازن تا بند محشر	که در آفتاب را باشد تدریس
بین مرز آمدن از بوم جبال	بدل کردن بلاد را با ببال
چو درین دریا ضرب قوس جانان	سمل حدت ز طرف چشمه جلال
در این دریا نمودن غوص بسیار	بست آمدن لولور ثور
نمای آنکه سلطنت بنیش	نار پای چشم آفرینش
که از این کور باید بار بستن	بشته محمد دیدار بستن

که چند ان نیست علم و عین را	از پنجا خست کجاست جانب عین
بچشم یار روی یار دیدن	بعین مقصد بقی رسیدن
کشدن خست جان از نزع دل	نهان است جان بر سر دل
رخ او دیدن و از خویش رستن	ز نقص رفت و تشویش رستن
با و کردنی این محفل شتر	سپس کز قبا این قوسین رستی
بچشم ذات دیدی که نداشت	گذشتی از سرای مستلذات
طییر در سبب نکلند چشم	توئی آن آب کز دیای قلندم
اگر فانی شد در بحر اوئی	چو اندر ظرف تمدیدی سبب
که در آب است و محمود است از آب	تو کمر ای مهر محبوب بقیاب
کجا ماندی ز لطف آب مجبور	اگر همراه بودش در فو ر
بهاست نمودی سیر دریا	اگر هر وجودی داشت دانا
ایم عظم است علم	نه قطره است نه جو دریاست علم
برد علم معارف فخر خاتم	دل عدوت بکین خاتم حبم
نخواهر روی دیگر روی جابر	اگر نپسرخ است با بر
چو دانست بکار است و به سخت	که جابر سر بود با ندر سخت
بود زیر قباب غیب مشور	و کمر دانا بود سه تا با عور
نمودی وجود علم اجمال	شنیدم فقه از سنخ جلال
چه دانند گفت علم محمر	ندانم کمال ز دوری از لای



نماندست چپ گرجانی کف است  
چنین کسر که گویید خود جز در سر  
تیز نور اگر کردی ز ظلمت  
به بهت را جو گوید سداست  
اگر او را داند استی از چاه  
که علم راه را هر دور است و جیب  
سل لازم چو خوشد بر سر سکه  
سؤال پنجم

چگونه خبر که گوید علم بی پایه است  
که نور است این پایه که در  
نازنی با نصیب از نور حکمت  
بحد اولی گفت تباہ است  
بگفت منت لازم علم در راه  
دل بی علم باشد ملین لازم  
نخوش اندز آرایش پر دل

چه باشد معترف ختم ولایت  
چنین دانم در بحر الدنیا اعراب  
وگر خود گوید اویس بن مریم  
علی که اولی راه است آدم  
وگر خاتم بود مهدی مهمل  
بود این قال و این قال این نمرد

که باشد خاتم این عرف آیت  
ناید ختم دعوی در این باب  
ولایت را بود زمینده خاتم  
حد را بود ختم مسلم  
که خبر همه ی ندانند دفع و جال  
و یا باشد پند بیار بعتدو

جواب

زهی پاکیزه قول و نیک تحقیق  
سوالی رسته از آیش فرش  
کل از کل گر برود پاک رویه

سوالی سودمند از روی تدقیق  
نفرش آورده روی از طبع عرش  
چو جای آمد از افلاک رویه

سوالی چو دست غنچه سحر  
زهر پدید از باب تکمیل  
ناری رسته از شاخ درایت  
ببار روح پرور چون دم روح  
بشتر طره حورش دل آویز  
سکته تازی تر است و سبز و خم  
جان از قیود ملک خالی  
ز قیود پادشاهش دولت است

چو باز آید دل از آن کاشن گل  
فرستد بر صراط و حر و قنیل  
که بالید است از مرغ ولایت  
نجات ماسوی چون کشتن نوح  
نظرگاه حضورش معرفت خیر  
دل است و بپیشش اسم اعظم  
زمین و آسمان او شال  
سپهری کافاقش طلعت او است

و یاری حاکم او جلوه یار  
نباشد کسر در اینها یا شهادت  
مرا اینج تقدیر بر ما ختم گردان  
خدا یا دانست روز هدایت  
از اینج دریا که با ید رب بودن  
پای اینج سوال گوهر نشان  
سوال از درج اهل بیت گوهر

که در او نیست غیر یار و یار  
چه باشد اینکه لغتم حکم ماست  
سخن را در ولایت ختم کردن  
ماده خوض در بحر ولایت  
پس از آن گوهر تحقیق سودن  
قند من گوهر شوار غلط من  
جواب از بحر دل لؤلؤ و دیگر  
نه عقد لالی بر لالی

بگنج ابرو در سوالت صد معالی  
بگنج ابرو در فقری بر دل بس ریخ  
سوال از سحر علم هست و جانش

زده یا نه که لاهوت است کیش  
زده یا نه که لاهوت است کیش  
زده یا نه که لاهوت است کیش



بیا ای دید در فرقت بسی گار  
زوی سته خدارا حلقه برود  
در ارای کرد برق نولت بایر  
پیا ساق لزان صبا کینش  
نمودل برق سرو باد و سارم  
لزان دست و لزان مرغ هرستم  
که دیای ولایت بکنی رست  
مرا زین بحر الحاکم گذرینت  
مرستی ناخدای قدم روح  
بریا ی دل ای یار بهشتی  
چونوخ من بریا بخت فلک  
کنه طبع کار عالم دل  
زنه لزان ساغر لاصف آلا  
که مردنیتی در دار هستی  
منه عشق آن یار قلندر  
بودا نقطه لود وارو اکوار  
ما او در سر است و سینه ددل  
بوجر دل کند مارا هدایت

بگیر این گوهر گنجینه در راز  
گشودنت هر اهرار صفر  
بزم ما گشودنت در خیر  
بیاور تا زخم بر آب و آتش  
که خضر بر دوا پس بکارم  
به در چشم ساقی مرغ پرستم  
کمی داند که سیاح بکار  
و لیغ چاره لزان سفرینت  
با غر کنه که باشد کثر نوح  
بغیر از ساغر مرغ پرستی  
آهنگ کند از خط ملک  
رود تا مجسم البحرین نام  
بگیر و مار او از لغز با لا  
بود دانه مار در رستی  
که ایکاوش با طوار است صفر  
بود پیوسته چنان خط بکار  
کمی باشد که او نیست منزل  
بآموزد اسرار ولایت

نند در جیب جانم رشته در  
مرا نبشته در صدر سوسید  
دو چشم من بردی او بود باز  
زبان او است یقونم بیا نم  
بقول قدس انیس را که با دوست  
بر سر معرفت بتنا و تعلیم  
برک دویه بیا بخار و ترویج  
بود مرعاه ظل اسم رحمن  
و لخصر است ظل اسم الله  
و له هستی خدا مر مؤمنین را  
ولایت قرب قرب اراضا است  
و له هم خدا و مؤمنین اند  
بود عیسی ولی ختم مطلق  
که این ولایت برین معراج است  
دثار احمد و الا مقام است  
رسد از دوش بر دوش این تلمیس  
قائد نور بر ایکا د دانم  
بود بیا تر کبر و صحت عمرو

ز کوهر دامن دل را کنند پر  
بچشم تر چون روز سپید  
دو چشم یار را باشد بر آواز  
گوگوئی جای دارد بر زبانم  
زبان چشم و کوس و دست پا و  
ولایت را کند بر چاهنیم  
بجام و خاص و بر طلق و نقیب  
که عیسی رست دانه حکم و فرمان  
که احمد است و او رتبه و جاده  
ز قرآن کرد تو این درک این را  
و سودارو گلو کیوی کاغذ است  
خاوند دل بر طبق اینند  
بیان نه بسم ذاته حق  
بجو معراج درویشان احمد  
سیر زانو خرقه اول امام است  
سازند فیض بر آفاق و انفس  
بود دانه ردای در شرق کرم  
طرز کتف تر صاحب الام



کے کو صاحب الامر است مطلق  
چون غلامان در لے برخاست از زمین  
که عین بود باشد ذات وحدت  
و جو از وحدت خویشیت منفک  
خدا تاهست همراه است همدی  
بر دور و بر کورش سر است  
ز شرق همدی این شید جانتاب  
دو قطب بند در تقیم دار است  
ادب عشق را شاگرد هوشند  
شدند از فطر فیض ختم مرسل  
مکین نبرم جمع الجمع ذاتند  
رجال بارگاه جمع جمعند  
مقام از نشاء توحید مستند  
ز سر تا پای دریای وجودند  
بنه از خود سرستی گیر ا  
ز علم عشق کنه در دل مرکب  
مقام علم را از جبر شناس  
چو دیدی کمال در سر زین

بود در امر هستی صاحب حق  
یک ماند و باشد بود را غین  
چنان بهتر است از مرآت وحدت  
خدا موجود به تهاست پاست  
ولے جا ل نبرم و هم زانوی همدی  
که در چرخ است گردن ولایت  
دید شد بید از جانب قطب  
قوی نفس را در لبث عبت  
بهر غیب هتک سر و شند  
ز لایا این قوم فطر  
بسماء الله الهاتند  
تام بود نبرم قطب شمعند  
سرافرازات مرت استند  
چو گوهر در تک شات جودند  
کنج از پنج همدی شیر ا  
چنانی مرکب جبر مرکب  
اگر دوشوری از جبر هراس  
انصیر کاروانی راز بین

نخوتخانه او خاک در باش  
ز دناش بیوی این نیست وادی  
بدون علم و خلوت نشستن  
بود از کوی همدی هر بود  
بود هم نبرم و هم زانوی همدی  
که از قطب است مر قطب حق را  
بجان هر ولے از او تبعی است  
جل وصف را اوجن ذات  
صنات ذات وصف فاعلم است  
بازوی مهر زور بازو است  
مهر ختم و او ختم و عی ختم  
نباشد معنی ختم ای برادر  
نزار و ختم جز این معنی و این پس  
که ختم استی عابد از پیر  
که ختمند اولیای احمد پاک  
که در هر در غوث استی مذنب  
اگر مجموع اسماء است  
اگر بر خیز اسمای محمد

بنه سر پیش پای او و سر باش  
که در این راه بنیر روی همدی  
در تقیم را بر روی لبث  
ز دیدار حقیقت کور بود  
ولے جا ل نبرم و هم زانوی همدی  
از او آموخت قطبیت سبق را  
دل متصور را از او فطرتی است  
که ذات ختم موضوع صفت  
که از نقصان اسماء بر است  
علی را در ولایت هم تر از ذات  
تجلیهای او در کمال ختم  
که بعد از او بنا شد ختم دیگر  
که بر حق نیست زو نزدیک کس  
پس از او ختمند اولاد کبر  
همه پاکستند از لایس خاک  
که از او برخیزد کس نیست قرب  
بودا و ختم مطلق بکم و تاست  
نما شد بود ختم مقید



نباشد کرد وجود غوث شود  
 شنیدم بر سر مدرسل  
 خدا پیدا اسم او هست پیدا  
 اگر انسان نباشد دل نباشد  
 چون در منزل و در ارتقا هست  
 خدای لم یزل در دل میقم هست  
 بکنجه در زمین و آسمانها  
 نه قطر هست و نه جو درایت این دل  
 دل عارف جو آید در طلائع  
 هزاران بحر چو دکن هست  
 بام دل زنده شاه ابر کوس  
 مقام اسم عظم نیست جز دل  
 نباشد آن از موجود این  
 بر آن است بنامت فرد قائم  
 نباشد آن دائم کن مکان نیست  
 زمین و آسمان داخل دل و است  
 نه آن وصلت که از او تو گزاید  
 بعینیت رسید لذایع تو ضل

کمال اسم عظم نیست موجود  
 که اسم عظم است این کامل  
 با اسم او هست قائم کل اشیا  
 چو دل نبود و منزل نباشد  
 که جز طراز دل در خد هست  
 که این بیت از بنای قدیم است  
 بدل کنجه که فرد است از مکانها  
 که در جگر هر یک است این دل  
 از او آید سحران بحر قدیم  
 ز دل خیزد بگاه ذوق سستی  
 نه بر هر بام به بنیان مشکوس  
 بکنج خاتم جم نیست جز دل  
 نباشد و در حق نیست نقصان  
 و نه به باشد آن دائم  
 و نه بود زمین و آسمان نیست  
 و نه در ابد است متصل و است  
 من و ما و تو از بام دو گزاید  
 خداوند تعالی از مبتدل به

بعین ذات اسماء مد شد  
 نهاده از موطع تقصیل محمد  
 فای ذات او در عین توحید  
 چو از کتبه رست آن نخل مست  
 ز دل عشقی آن ماه معشوق  
 پس از بکلیها آشنا شد  
 و نه فتنه خاص نه محمود  
 بود هم مهدی و هم هادی کل  
 بود موجود در ادوار و اکوار  
 وجود مطلق او در ترانه  
 مباد از جامه بنیش کس عود  
 که کز جلوه مهدی است به بهر  
 که کز این تجلی کاسکار است  
 خدایا بنیش ما را قوی کن  
 که افکار حقیقت در کن رهت  
 اگر این پرده را پرده هستم من  
 اگر این پرده هستی بجای مانده  
 تو مانی بی خدای خفته بر گنج

میروا حیات شاد حد شد  
 شه آخر قلم بر صدر اول  
 رماند او را ز امکان است کتبه  
 فرو پیوست با انوار سجد  
 تسلط یافت بر خورشید معشوق  
 که نشسته در عرش معشوق شد  
 بفرق، سوی انداخت محدود  
 باطلاق از مقامات تبشیل  
 نباشد غیرو در دایر دیار  
 تو یگویی که موجود هست یا نه  
 تواند ظلمت و عالم پر از نور  
 بود در ده اگر شاه هست در شهر  
 اگر در ده بود شاه دیار هست  
 صراط، صراط مستوی کن  
 یان ما هویت پرده دار است  
 باقیم حقیقت تا منتهم من  
 خدایا رفت و هوارفت و هوا ماند  
 که برگنج از گدائی میری رنج



طلب چمن عرش ز قلب نهان  
 نه با زرد و دل جای دیگر  
 که چون شد دل بعزم خویش جارم  
 نه در الامر و انصر است گوشتش  
 زول با داد و دل زرد و تخمین  
 که ستر عیب را فضل بختانند  
 زودنه از دولت ختم رسالت  
 بگو در سیر احمد تا ابکم  
 بود که جام و گدازه می گاه است  
 و دل بر کند جام و پنج خرگاه  
 بهل شد کائنات سجده در سج  
 که گریه کننده با چشم صفایده  
 خزان بختیم در قرطاس اکبر  
 دولت است این غنی الذات منفرد  
 بود و صفت اکثر شر مطلق  
 نبات هر و له آن مطلق الذات  
 و له ذات پیش شخص منفرد است  
 که باشد حکم بر آت بیکه اودا

که باشد قلب نهان عرش حرم  
 بفرق سوی الله پای دیگر  
 و له باشد ملکه خاتم  
 و له و له عصر است گوشتش  
 بجان اولیاء احمدین  
 ظهور باطن خستنی تا بند  
 بهام لم یزل کوس جلال  
 بود این بحر دایم در غلام  
 و له الله مدام است باقی  
 علم زوایت الملک الله  
 بکلمات خدا ماند دگر ایسج  
 به یوار و با نوار خدا ویر  
 ولایت را بود تقسیم دیگر  
 نخستین مطلق و ثانی مقید  
 مقید گردد از اقطاب برحق  
 شود مخصوص چو مان شخص در است  
 عیان شخص است بر آت مخفی است  
 نه بند کس چو روی دید و دورا

ولایت بود مطلق شد مقید  
 مبین رتب اطلاق بود  
 ز اطلاق لزل آن سرشار  
 گزافه است تقید نهایت  
 ز قید سوی یار رسته  
 برون زد غیمه از آفاق و انفس  
 شد از دور تر تقید و اطلاق  
 سر سلطان کل بکانه او است  
 نه در له او بود نقیض است برگاه  
 که بشناسد مقام احمد و آل  
 ز ندرین انفس چون دجال کردن  
 چه باشد با سرخ تر تو حید  
 که در فتنه نظر مادی است بر آن  
 بر این از به ایات حو و حودند  
 مکاشف را بر این لذت است  
 چو بر آن مادی این صعب وادی است  
 نظر بکشت بر لزل قد میمند  
 نهیم با دست اینده انحراف کاشم  
 بقید ذات نهان مؤید  
 بقید آمد و بالذات وی بود  
 بقید مؤید شد گزافه  
 بهام آقا دکه بند ولایت  
 ز خود گمبسته و با یار بسته  
 تبار شد عذرتشبه و تقدس  
 میر انفس و سلطان آفاق  
 دل در ویش در قیام او است  
 نه برگاه نقش جان آگاه  
 و به تمیز مادی را ز دجال  
 نه کردن بعشق مادی مخ  
 ز تقید است امکان به تجرید  
 بقانون مکاشف جذب به جان  
 علوم حقه انحاء وجودند  
 که در به حیرانی است  
 بود روشن که بر آن نور مادی است  
 که سلطان ولایت را ندانند  
 کمین لا مکان صفه دل



نظر به کشف لایق معتبر نیست  
 بدون یکدیگر چون خاک خازنه  
 که در تفریق عباد عبادند  
 اگر در فرق سرگردان و پسته  
 بصیرت را در صید نزارند  
 ز غنیمت خود حجابند  
 چو قیامتند این هر دو پخته  
 بوحث ثنائیه استقیمند  
 کسی که محسوس این هر دو در پست  
 بوحث رازداری نیست خردی  
 چنین است زنده سلطان و پادشاه  
 بود پیدا و لایعینب الغیب است  
 نشسته در مقام قاب قوسین  
 ز وضع است و متی و این بیرون  
 عدد کم است و او وارسته از کم  
 کشیده خشت در بنگاه تجرید  
 کند چون گردد از هر جامه عریان  
 جوگشتی که مسوق نظر نیست  
 دله با هم چو گردن استوارند  
 بحیثیت خداوند رشا دند  
 بحیثیت سرافراز استند  
 به نیزار احد شیر شکارند  
 بخرخ و احدیت آقا بند  
 دوراه خوفناک هیچ هیچ اند  
 صراط ربط حادث باقیه اند  
 اگر باشد بدون از هر کیا است  
 نهان انگاری نیست خردی  
 که سراو نهان و آشکار است  
 که آبگون اکلان و دولت  
 نه قابیر در متی نه قوس در این  
 فزیه باشد از چند و چه و چون  
 گرفتار دامن توحید نمک  
 که عیانی است خشت گاه تجرید  
 حقیقت را بر و ن سر از گریبان

سوال ششم

اگر آدم بذات خویش نیست

جواب

بیاد صافی آن صاف صفا نیز  
 نداری صاف و در خط گشت  
 بیا در هر چه داری در دیانت  
 شراب را نیز در لذت رگد و لذت بو  
 که این میخانه پرورد قدیم است  
 بن تم هشتم در بنیان وجود است  
 وجود می بلا نقص بسیط است  
 خرازم کن بجای از می ذات  
 برکتی که از آن می پرستی  
 فانی ذات رهبر است مقصود  
 تو پنداری که من هست وجودم  
 تو داری با و در خور دوستی  
 مرا کن زنده در این حال مردن  
 که از یک جان سپردن لطیفان  
 ده که اند به مقصد دانه حاصل  
 گرم باشد کهنه تن با شش  
 گویان کوسر بجانی زدن صیت  
 که به هر صاف را از در و تیر  
 که صاف آفتاب از او برد انگ  
 که می صاف است و در دو صفا او صاف  
 بنیای مخ از میخانه  
 خشت در خانه شریکیم است  
 بنای خانه بنای وجود است  
 تمام دور هستی را محیط است  
 در بر نفی موقوف است اثبات  
 کهنه از نیستی تدبیر است  
 مقام نفر باشد جای محمود  
 خراب غیب و آبار شود دم  
 بجام است جام می پرستان  
 که باید جان بی پایان سپردن  
 در هر مرد به مقصد جالست  
 بنفشه ای سبع سنابل  
 هر دم به مقصد جان جلد بسته



که از او ما کبیر و جان فانی  
 اگر چه این ترانی نیست با طر  
 که باشد در تجلیهای انوار  
 بود موسی هنوز اندر سموات  
 بود احد بذات اله موسی  
 بجنبه تابنده بهر این طهر  
 شود بالای آوازی توسین  
 ز هم ریزد بند و بنگاه محمود  
 بام حق من کوس سوا  
 ز نذر بام قدس ذات مطلق  
 باورنگ کمال عتد سر آمد  
 بی لذت جانت مردانست هنر مند  
 اگر حق گفت سجای عجب نیست  
 چه شد بر بازید از حق سبقت  
 چو باز آمد از آن عیب از آن هول  
 ز روی غر با حق گفت در راز  
 کنند این قول را از من روایت  
 اگر گفتی سجوی از خود  
 دهد جانی که گوید من را سنی  
 باشد از من رخ آری نیز غافل  
 ز احد تا موسی فرق بسیار  
 رسول مصطفی موسی بالذات  
 تجلیهای ذاتی رست ما نوس  
 براند تا بماند رفرقند کسیر  
 شکستگاه شاه گون بی این  
 نماند غیر وجه اله محمود  
 نماند احدی مانده خدا  
 ندای من آری قدر آری بحق  
 خدا نیست چون برست احد  
 چو بر خیزند نشینند خداوند  
 کسی را غیر حق این گفت و بر نیست  
 بستن ارق گفت این قوی الهی  
 بوی گفتند سر زد از تو این قول  
 که ای گوینده بی شبه و ابنا ز  
 بمن این قوم در طر حکایت  
 شدیم کافرو کبیر بود

فودم زین خطا گفتن استغفار  
 کنون گویم که شتم سالک راه  
 چو باز از ذات اول شد با طر  
 سرایت کرد سه ذات بر ذات  
 حقیقت شد بهیله از حق مستی  
 درین دریا ز سر تا پای شد گم  
 ز نای بازید این قول شد رست  
 نمود از پای خلع غسل امکان  
 دوی از احولی خیزد شکست  
 چو راند از این دوتای خوش سالک  
 کس که گزین دوتای رست قیامت  
 بنجر حق در مکان و مکان نیست  
 درین میان مستانند بحید  
 کی فقه از مستی بکید و شش  
 کی دریا کشیده است و صکار  
 بودت رتبه از اندازد پیش است  
 بحد خویش هر کس را زبانی است  
 بیان هر زبان از حد برون است

شدم مؤمن نمودم قطع زنا  
 هو الله الذی لا غیر الله  
 تجلی گشت مظهر عین طاهر  
 شش طریح علم و عین شد بهت  
 غاندر بازید پیوستی  
 بخویش این بحر آمد در تلاطم  
 کذات لم یزل در جنبه است  
 خدا پنهان شد و کونین پنهان  
 بحشم رست پن حق جز یکی نیست  
 بیکانی بهر ملک است مالک  
 سواي ذات او کس نیست پید است  
 نشان از کس بوی به نشان نیست  
 کرد بی بنمود و قومی معر  
 نموده کل مبتی را فراموش  
 حریفان خفته او نبسته بیدار  
 مقام هر کسی بر حد خویش است  
 بودت هر زبانی را بیانی است  
 عبارات حقیقت را شون است



شئون هر عبارت راجعی است  
عبارت و جوهر است شتی  
شد از این فقر و این امان معلوم  
که گوید بازید ی وقت گفتا  
نشد گفت این فقر است و  
بصورت چون نشیند تا بخت  
اگر نوبت زند سلطان معنی  
فزاید جان معنی نوبت فقر  
اگر تاج فقرم نه تبارک  
که در کوی عنایت من فقیرم  
نوشته ای رخ گدایم رسم شاه  
که جای پنهان در نعیم است  
نه نجیبی گرام ای وای بر من  
اگر حجت کنی سلطان غم  
من و دل هر دو همراه طریقم  
بر آن امید کز حیرت رانده  
مرا بنمود خواص غریب

که عین هر عبارت عین مولی است  
مقام جمع مای ندو همتا  
که در این مده هراسی است کتوم  
گفتم باز گفت آرد بت کردار  
نه یا نه مینت خبر نطق که  
زندیر بام دولت نوبت نخت  
بام دل نگاه جان معنی  
که باشد دولت نوبت فقر  
ردای فقر کنج بر من ببارک  
تو سلطان عین و من صبرم  
که بخش جرم آن کاهل گاه است  
که بخش که رحمن و رحیم است  
که گردنضم و عقل وای بر من  
بعین فقر و دستار نخت  
فای فقر در راه رفیق  
دو بهره را کنی در فقر فانی  
بغوص خویش اطوار حبیب

فازا سر فرو برد او بکانون  
باتش رفت و بیرون آمد از آب  
جم دل را بساط سروری ده  
که دیوانه بس ناخته در راه  
در این سه دیوانه هست بسیار  
برند این غولها سه نامیز  
چو دیو نفس کا فرند سلمان  
چو سپید نفس این شرک دو تورا  
چو کار دل بامان صفاء  
لب عین الحیوة دل نشستی  
زوی یکجام زاب زندگانی  
چو ظلمت محوش نور بین است  
بگویش من نه ای محو موبوم  
خدا باشد کی در این وحدت  
بجگر حق گرای ای پیر بابل

فوق صبح -  
یکی ز اهر سلوک از پیر زانی  
که حق را در کجا جویم که آید

ز دریای بقا آورد سیر و ن  
الهی ده کلید فتح این باب  
سیمان مرا انکشتی ده  
کز زنده به بیند اسم الله  
تن او را رو کله بردار و طهار  
کداز سر سراز تن ز حینه  
سد کار دل سالک بامان  
دل زدو وحدت بر آرد ای پور  
فانمیل شد و در بقا شد  
ز قید ماسوی دست رسته  
جانی زند کنج از جام ثانی  
مقام صحو بعد المحو این است  
بود صرف صدای محو معلوم  
دوئی کفر است در آئین وحدت  
که خوابی مرد در این کفر باطل



گفت ای کردستی پایست  
کجاستی و او ماند پرست  
بهر جایی که جوی آن کورا  
پرست آید اگر بشناسی اورا  
که در هر ورا در این خط قیاس  
نباشد فقر چون ناشناس

### جواب فصیح

چو انصاری ز مرغان گرفت  
بیاب پر فرقی باو لغت  
ز دریا آمدی از خود جدا شد  
در ای ای منم درین شکوی باشو  
که عبد الله گوید که میدم  
لذیخ کجوف بر منزل رسیدم  
تو که محبت عمر خود کنی صفت  
نخواهر بر دپه بر کنه ذیخ حرف  
که این حرف از حروف عیالت  
حرف عیالت های ذیلت  
چو گشتی توانی دید مارا  
ز خود بگذر اگر خواهر خدارا  
چو بگذشت ز حق ماند و بس  
که در این خانه نبود غیر او کسر  
کس این یکبار ماند و کار  
بود لطاف آن پانیزه دادار  
وجود حق بود موجود مطلق  
بود این قریر و بیدار اول  
ز سر تا پا آن صفت مظالم  
تمام ایران قریر است ظالم  
درین بوم خراب و منظم  
چو میان بر و در شش عظم  
مولد عظمتی شد در پیش  
و باشد مکمل او لذت مقدس

که بود خوشتن پر دخت چون غیر  
غانه است سباز کعبه و دیر  
بود از کعبه و از دیر غایب  
خدارا کعبه و دیر از نظایم  
بیک قولند در توحید گویا  
اذن سلم و ناقوس برآ  
بود یک فنر بعد از طر هستی  
صیام روز و شام هر برستی  
ولی مر خود دلن جا هر حرام است  
که مر ناخته است و نغمه حرام  
بخوشاند و باغ و تالاب است  
من ناخته ازینا رخسار است  
بین برکت شراب نخته درش  
و من ناخته از او چرخ درش  
که در قش عشق استواریم  
چو زده در کاس میباریم  
چو خاگرد کوانع خمخانه وینج جام  
بکام این نهند قلزم استام  
که در بحر الله در شناغم  
نهند کائنات شام لایم  
نبنم خوشتن ما کسم آیت  
بایست تو نغمه کفایت  
سر سجده و شکر انا الحق  
تو نغمه اموات بهما مطلق

### سوال هفتم

چنین کردند از قور دوست  
که سیر الکاف دار و نهایت  
و گوید که در نقش خطایست  
که سیر او مرا از تهیست  
توان دادن در این گفتار توفیق  
و با باشد بی بیرون تحقیق

### جواب

تو راستی گفت مجد را نوار  
باده ساغر از بهر سرشار



در کاسه آرد و له باسی  
 هواله الذر لا شک فی  
 بنور به کن مارا بهایت  
 منم آن تهوی و اما نذر کا  
 چو باز آمد غانه و نشسته یهو  
 منم آن شه کم زور لاغر  
 چو باز آمد غانه بشه بر جای  
 منم آن صید را بگیرد ز شیشه  
 چو پند صید لاغر شیر نابار  
 غلوم یا جو لم هر چه هستم  
 طبلکار شراب فرق سوزم  
 نه در فرقم نه در جمعیم کایم  
 مرا خدایه و فرسته نه خویشتر  
 مرا نه خواند من نیستم نه  
 تو پندار منم آن یار یارم  
 نبات نه جز او نیست هستی  
 خم و خمخانه و جام و سر و دست  
 و اسم قهر تجلی فی طلسم  
 نیز المر فی منم آیه  
 نسبت ذات بجه و نهایت  
 که باشد باز دولت را خریار  
 بریزد جلد لب و پیر یهو  
 که دارد شکش بابا دهر صر  
 بجای پناهی کوه بر جای  
 دینج با موت و گردد لذت بر سر  
 دهد دندان ز منم صید آمار  
 نظر باز و حریف و می پرستم  
 کفون جمع را نه بر دزم  
 جمع بجمع اینج دولت سرام  
 فر از غفر ستم سلطه تو در ویشتر  
 که فر بر خاستم نیست نه الخ  
 که با غبار در بوس و کنی رم  
 که که جز او به پشم مر پرستی  
 بود او هر چه بود و باشد و هست

ندارد بخل فیاض قدیم هست  
 ز با یقصر و جبهه متقطع نیست  
 توانه مثل او شد در عبادت  
 خدا به پرده از هر ذره پیداست  
 خدا یا ترک عادت دینج مانع  
 که این عادت عادت و ثنوبت  
 صراط مستقیم او است شامل  
 صراط نقص ناقص مستقیم هست  
 کانا این کعبه جز پرستی نیست  
 مرا اگر کز باشد ابدی هست  
 و که گزیده از سرو خیابان  
 و که گزیده است بالای صنوبر  
 و که گزیده است پست شیر  
 برین مقصد که رله از صخره پست  
 کی را میزد بر عرش عظیم  
 زهر تخمیل و هر تسوین خال است  
 یک از بعد چندین سال طاعت  
 غنی الذات و مایه کریم هست  
 و لیع بهتر از عبدی طبع نیست  
 طریق درک مغر ترک عادت  
 حجاب دیده انا و دینج و ابایست  
 بن پیر این عادی مت کف  
 عادت در صراط رب بود است  
 ندارد استقامت نقص کامل  
 نقصانات از کائنات جمیع هست  
 کان که کج باشد را پرستی نیست  
 ترون را نرد سوخته است بر پوست  
 بنید از شره باشد نقص لبان  
 کعبه از دینج باشد کاف سر  
 نه شکاف دم او گرد شیر  
 صراط هر کس بر حد خویش هست  
 کی را میکشاند تا جسم  
 بضر قول قد سر لا ابایست  
 مدشر از دینج گردن طوق لعنت



یکی باز کتاب فضل نه  
نه با آن و نه با نیست در جور  
مرتب پیر تر باشد از او  
میر و ارستی جز خدمت  
برایات و نهایت از زو کم  
بر ارم هست دورع های  
اگر بدوست مستقبو قدمت  
چو شد به نتر آن مقصد پاک  
نهایت دارد لر گوید ز کفن  
که این بهت آیه بهر خیر از قدر  
نه صد او بود نه ساقه پیدا  
خداوند عالم را مرست  
سرت ف نه من غیر ظرف  
بجوید اگر جسم را و عریا  
کسی شرمیت استعدا تکمیل  
باشد دل به بقی شغل  
دل است آینه غیب لای

به شو خلافت یافت انتر  
عطا را دست بهتر را بهر طور  
از او خارج نباشد کیر مو  
بیدارم سر مو خط میت  
که پید گشته از او نام مردم  
بر از ابد و پروت از تا هر  
اگر ختم است محوق عدم میت  
باشد انتر در سیر شد ک  
بجلیات سیر استی مؤل  
قدر را با قضا تا ساقه از صدر  
نه صد و ساقه کامر هویدا  
بل ثبت است چو از خط کتابت  
خیل بهتر قرآن کج رفت  
خواهد کرد تزیین آب لب را  
با دراک کمال و عزت زید  
سر مو خط در حور دل میت  
در او پید است هر صفت که خدا

دستی سوس ببع لثانی  
ز دل پر سر مکانا وضع این  
و گر از لاسکانت بنر بار  
دل اند لاسکانت خویش بر جا است  
تا مهر ثابت است بر ابعاد  
از این ابعاد این اصداد دل رت  
نهایت کرد بعد خود بهانه  
بود دریای بی پای و ساحل  
دل صاحب دل است آنوی تحید  
گروه کن گنایه بار خود دل  
باشد عطر از عرش داور  
نه از این بار از عرش معاش  
بود که حشر پر تعداد انجم  
سگفته عرش پسر لذت افکار  
که باشد دل بوسع ابد موصوف  
دل عارف بود و سکه دست

نخواستن دل را بهر سره خوانی  
جولست ایند لایق زباین  
بگوید نوبت طال بقار  
مکان در خود جسم میر پاست  
به ابد است از ترکیب اصداد  
ز سر تپای در تجرید پیوست  
گرفت از قرب این دریا کرانه  
دل صاحب دل است و جان کمار  
که دارد در سودا سرتو حید  
به بند و آفتاب روز محل  
بجز دل زین عظم و سد کبر  
دل صاحب دل است ای مرد درویش  
به پدای دل عارف شود کیم  
بکنج دل نخواهد کرد و جسر  
باین سمت باشد عرش معرفت  
نهایت که پذیرد نزل اوست

سوال ششم



چه باشد حکمت منطوق و سکوت که دلائل قوت در روح راقوت

### جواب

با صفاتی از این بان صفت  
نه اند خود این جهانی نیست  
مزاج کاس کافوری بود  
مرکافور از کاس سلوک است  
مازنیج کاس کافوری انور  
ز کافور سلوک عمر شد طی  
طریق حکمت است این نیست باری  
دو بال جبریل از بول فرمود  
که گویم حکمت منطوق و سکوت  
بشرح حکمت منطوق و گوشت  
ز فرغ تحقیر کن منطوق حکمت  
مرا این حکمت سلوک است و تصوف  
تعلق دارد این حکمت با عمل  
در او شرح مقامات و منازل  
بر شد که ره را از پیوسته

کز و گویند که از در بر زمین باشد  
شرایع کثر مزاج ز نجیبی است  
از او نامرد مردود نامرد  
شراب زنجیل جذب بد جام ملوک است  
شراب زنجیل جذب جز ده  
بار جذب مارا گرم کنج پی  
تأیید است با سر مجاری  
چو بر صغوه با هر گل آلود  
که حکمت را شوم در بین فاروق  
اگر جوق گران باشد خاموش  
که باشد نینام صندوق حکمت  
تصوف صیت با ترک لتصرف  
بود علم سلوک و سیر ابدال  
بوساکن کند طر مرا حل  
مرا این حکمت نسبت ذات اولی

گرای حکمت نباشد با در راه  
ناید حکمت منطوق با دی  
بنیج علم است حال طریقت  
دستباز است ایبه خوان او قل  
بری از نقل و تحویل و خلاف است  
حرفش نیست در ام اکتساب است  
و کن لم یجعل الله له نور  
مرا این نور است به شکر نور حکمت  
مرا این حکمت ز آثار قدیم است  
بنیج حکمت کنند او تا در کرب  
بنیج دانش کنند ی با ابدال  
گرای دانش نباشد بال و پر نیست  
شود که حکمت منطوقه بت یار  
بنیج حکمت توان دیدن کز لذر است  
گو بر هر و بی علم آدم  
کش صف گزینا و آسمانها  
و نه این کن فکانش را در سر صف  
که اهل سیر این حکمت و رای

نباشد راه را و را روید گاه  
سلوک و سیر را وادی بودی  
که شد معمول حال طریقت  
نگیند حرف او در کف نقل  
که قاف ایچیش فنی که قاف است  
دل پیر آستان او افاق است  
بود در نامه من نور مشهور  
که بر موسی رسید از طور حکمت  
که تبارش عظیم است و حکیم است  
برون تازند ز اصداد کرب  
گشایدی بجز لامکان بال  
گویند که به دانش شرمین است  
سر سکوت حکمت را با سرار  
طریق استقامت حکمت با است  
کز و بهتر بود کلب معتم  
لصبر نباشد بود در ساقه آنها  
بنیج حکمت بود موجود اشرف  
پرواز است و در رفتن پروا



نداری پای تو من پویه برخاک  
بدون پر نایه در سه کز راه  
برگیرد هنر باز شکاری  
معدن کید کنار وجود هست  
چو باز دل شکست کرد پرواز  
بینج پراوج گیرد باز عادت  
پر علم و عمر گزست در طیر  
که بشد حکمت سکوت لایق  
پر علم و عمل مانند مادر  
پر منطق و سکوت فرزند  
ز هر فرزند که علم و عمر خو هست  
ز بایع بود چون مور لاغر  
زمین و آسمان نیست نظر فشر  
دو حرف او است هاف و نون بهتر  
رموز لوح چرخ آبنوس  
سطوح هر فر و کیوان گزین  
بود یک نقطه از پرگار حکمت

نداری پر سپر برست افلاک  
چو بگیرد گذارد پای بر ماه  
بوقت صید کبک کوهی  
دل صحنه باز نمود هست  
نمود با ساعدش محرم راز  
باع قله کوه معارف  
حقیرا که بهشت آسمان پر  
بدین معارف با حقایق  
حقایق بهشت فرزند ابرار  
ز هر فرزند سکوت هنرمند  
که با بهانهات و قدها هست  
چو از کوه نذر فقر گزانت  
چو بهشت است در عاف خوشتر  
بندی زود پدیدار است و پستی  
بروز آفتاب سندروسی  
طلوع ماه برای تو گزین  
که از او دایره استی دار حکمت

بود این حکمت نهان صنفا را  
مراد از فلسفه اتباع سطوی  
ز ترتیب قیاس اقترانی  
که ترتیب قیاس به اصول است  
لمت شد عمر با در اصرار و زل  
نزاید جبر و زل و از اصل  
بازم صرشتا گردان احد  
بر حد حقایق جز این قوم  
و چشم سر پر شدی شایع  
تنج خاک ریاضت پیشه و خوار  
پیران نور قیامت است بر پوت  
بر لشکر و الهام جلیند  
دل و دم هر دو با دمار مملکت  
بر در خاک سر نهاده بر جای  
مکافات لایک ناسایه پرور  
که از فقر درویشان این راه  
ایرینه مشتاقان این در

را نگر طرد و عکس فلسفه را  
که در مشت و دین تشر تکاپوی  
نگرد کشف اسرار نهانی  
قضای کاشف در وصول  
تغویر فلک ندرتهای باطل  
باشد مام فصد کتب و دل  
که در توحید شایع است ممت  
معرفه و حقیقت باقی بقوم  
و هر دل گزیند سر معراج  
دل افلاک اندر خلوت یار  
سرود پیش بر زانور هست  
بدم است و عمر جز نیند  
زمین دار آسمان در پای است  
بفرق آسمان و زمین پای  
ز فیضان آسمان راسایه بر سر  
فانده استی بر دولت شاه  
بر بند امداد و چه قیصر



ز مرتب قیاس قمر آنی      گزودشت اسرار سنائی  
 که ترتیب قیاس به صورت      قضای کاشف و دوست  
 گفت شد عمر به وصل و وصل      تقوی بطل فله تهای بل  
 نرایه خبر دوئی نه غل و غل      باشد نام فصل آبتن وصل  
 بنام وصل اگر دهن احمد      که در توحید شان غایت مد  
 سرحد حقایق جان این قوم      معارف فردشت پای مبراج  
 تن خاک ریاضت پشه و خوار      دل فدا که اندر خلوت یار  
 پس ز انوی نشسته است بر پوت      سرود پیش بر زانوی است  
 بل شاکر دالام حلیه کرد      بهر استاد و سر جبرئیلند  
 دل و دم هر دو با دل و دم دوست      زمین دار آسمان در پیش است  
 بروی خاک سر بهار و بر جای      بفرق آسمان بقیعین پای  
 مکان شان لا مکان راسایه بود      زین شان آسمان راسایه بر سر  
 گدای فقر در ویان این راه      قانز استین بر دست شاه  
 سرریان نموران این      فروما ند بجام و نسر که  
 تیغ بچامه بر خاسته و سنگ      قوام طلسم این بهمت اورنگ  
 بهمت اورنگ عطف دامن بر      کشد دامن گر قنات کتب گیر

فلک راهت زینج دامن بید هست      که در هر لحظه لبس جدید است  
 بدون ضلع لبس تیر پس از لبس      فلک در جامه وضع کنج صبر  
 نبودی گردش کردون مسلم      نگردیدی اگر برگرد آدم  
 فلک بر دور آدم میزند دور      که از اطوله این نه است کیطور  
 اگر آدم نبودی ز یور خاک      نبودی ز یور اختر بر افلاک  
 مریخ نه توی شش توی مبطق      نبودی گر نبودی آدم بحق  
 نبودی عقل و دل را دانش و داد      نبودی کرد جو آدمی زاد  
 که او شکر حکمت است منشور      بر آن منشور طغرایت نور  
 حقیر است کنز لا تناسی      معارف است تنزل الهی  
 کس او مد مکث این نه هند پای      ز سر پای استی است داری  
 که اینان کاخ حق را اوج استاد است      که از خاک است به باقی جلد باد  
 معارف گوهر کائنات قدیم است      که وصفیات آن نخت حکیم است  
 حکم لولوی دیای و جود است      صفی ل غوص ل انتاج جود است  
 گهر بر دست غواص آید و لبس      بخر غواص نبود گوهری کس  
 دینیم غیر آدم نیست غواص      بود در دست آدم گوهر غواص  
 شراب حق حقیقت او است ساقی      حقیقت او است خبر حقیقت



مسافر علت غائی هست از خلق  
نبود غیر صوفی و دل در بر  
مقام واحدیت صوفی صاف  
قلندر و از روی ذات احد بش  
قلندر خوی شو صوفی صفت شو  
حواشستی بدانی سر مارا  
هر غنی کرد یار آشنائی هست  
کسی کس معرفت در دل نباشد  
ز آب گل مجو انوار حکمت

### فی المناجات

خدایا سینه من را صفا ده  
ز صفوت نخب انوار سرورم  
عروج ده بمعراج حقیقت  
سویای مرا سر قدم ده  
مرا از قید اسکانی رها کن  
دل مرا حکمت بی منتی ده  
نشان بر صفت ایوان نورم  
بنده بر تار کم تاج حقیقت  
وجود لایزال بر عدم ده  
بی تکلیف و جو به آشنائی کن

منه بر جبهه ام داغ سوائی  
خدائی کن بکار سبده خود  
داغم از شراب ذات ترکش  
ز پای منج بائی پشت پازن  
که منج با اینکه با کثرت دھام  
تو کنجینه ویرانه من  
که این من که این خانه شد  
بود خود حکمت منطق سکوت  
بود با خانه صاحبخانه یک خیر  
دل دارند دل در روز دل  
من و معشوق من در دولت عشق  
مرا معشوق در خود کرده فانی  
منال نیستی بار آور و مرکب  
اگر شاخ و اگر برگ و اگر بار  
منال عشق را صاحب است ثابت  
بر او گوهر گنجینه من  
و جوش نقد و لحن نه ما  
بکار بند خود کنج خدائی  
بیرن از خودی کنج بند خود  
دل جانم دل و جان در کن  
پست منج منیت راقعازن  
بجو محق و طمس امید و ارم  
نباشد خبر تو کس در خانه من  
در اینجا نیست غیر از یار و یار  
که مذاق است و روزی خواست  
بوجدت از روی بر خاست تیر  
یکی باشد بود این معجز دل  
و نبود بنام قدرت عشق  
نار و عشق زینج بهتر نشانی  
چرخ نغز را نه بار و نه برگ  
نهر عشق را باشد نزار و ار  
فروغش منج گره ز رانست  
طلوع طلوع نرزش سینه من  
و این منج است در ویرانه ما



دخست عشق را بستان بود  
 نباشد آتش ز هر شبی لعل  
 خیانتش و داغ می پرستان  
 روان آتش ز جوی نغمه ستان  
 رگ خیزد بر بارش او است  
 چه شیر است بکینه گدازش او است  
 ناید شیر و شتی صید آهو  
 ز ناری که تیزد بر سو  
 چه شیر است بکینه در رگ رفته چون  
 سکار اول است و منفر آدم  
 بود در استخوان رگ و پ  
 شرب صافی و مینای پر رنگ  
 رگ و استخوان و پ  
 دو هدم هر دو را با هم تشبه  
 دو دلی را بر دو سیلاب تیره  
 یکی مشبه شده است به  
 ندانم عشق باشد یا رگ و پوست  
 ندانم خویش را از رفع سوزش  
 همان نهاده ایم عشق در ر  
 ضایا اسر غشتم قوی کن  
 که بند نفس آتش زو بستان  
 مراد وادی امین گند و  
 شزار من شرار موسوی کن  
 عطف ز عصای شعیبم  
 کت نوز و عصای راهبر و  
 برون هدایم آشنا کن  
 که گرد و لردای، عیبم  
 یوشان از دست قلب آه  
 مرا موسی فرعونت هوا کن  
 ناری لا تحف آتیه انا

بالتای عصا کن امرتوری  
 مؤید کن تباید است طوری  
 مراد شب روی ثابت قدم از  
 دلم روشن بنور صمیم ساز

### نوصح

زمن نبیوش ازین هزار دیگر  
 لعل ز دلم و کفایت و دیگر  
 حکم را در پی توضیح و تفسیر  
 میا شو که حجت گشت سر زیر  
 وجود ما را فیض عام است  
 بخت و وجود او فوق القام است  
 هزاران چراغی که مروی  
 به بند روی قطبی که فردی  
 چو قطب فروزد و در معانی  
 زدم به میوه از برون عبارتی  
 در سلطان حقیقت به نیاز است  
 ولی این در بروی خلق باز است  
 بخدمت قامت هست علم کن  
 بپای امر شمشیر خاک شو خاک  
 تنبیه و تبویض و تبا ویر  
 کلمه است سر خسته با فک  
 بود منطق گفتار شریعت  
 میا شو که آمد و هر جبریل  
 شریعت با طریقت هر منطق  
 که باشد علم رفتار طریقت  
 بود شکوت هر که صمد  
 حقیقت بر تر از حد پاست  
 حقیقت بر تر است از کار حقیقت  
 بیان بکار شد وقت عیان  
 حقیقت در سر و سر و سواد  
 حقیقت که باید او پیدا است



بود در جلد و از جلد بیرون  
 شریعت را به آن شرح که سهل  
 حقیقت را به آن نیکو گفتن  
 به شوم گفت نزد عامه هر  
 که باغ نامه و باغ نامه این را از  
 در روی و بر بنده این مهم  
 زبانش و زبانش را بر چوشت  
 طریقت را که در نزد نابل  
 دین کرد به تیر طبع او با ش  
 در خصان گفته اندی بر سردار  
 بگویم نیستند هر دو ساز  
 نیندی امر تر و اله اعلم

### سؤال هفتم

برایم سیزده ثابت اهل سواد  
 چه شد سوادیت بی کمر  
 بنوع است این و یا از نوع یار  
 در سوادیت میست کمر  
 از این اعداد و امانم در تحریر  
 حقیقت دارد این با اعتبار است

### جواب

بیزای ساق این جامت حرم  
 می سرد حضور می بر تن  
 تمامی صهای بسته  
 خدا این می بجام اولیا نخت  
 شراب قدس ذات فیض اقدس  
 خدا افند از میخانه ذات  
 باغ از خم سهای عظم  
 که بسیارند در این کوستان  
 بام لذت شاه توجید شد  
 نوشد جز دل کی شربت  
 بجام حلو فیض مقدس  
 که در او نگرین است نبات

لطیف است و خبر و روح پرور  
 زبانش است گشته و مستی  
 طرب کرد و وقت می پرستی  
 زبانش چون شدن کی طرب بو  
 پس از حاصل شدن گشته و اصل  
 کمال صورت او اتصال است  
 جیب هستی و در بحر فاعرق  
 نباشد می پرستار نهایت  
 محال است تقطع فیض سرمد  
 مستی اولیا را کرد معرفت  
 چنان پنهان کنم چندین هزارند  
 اگر تعداد بتوان اولیا را  
 که خورشید را در گل نوشد  
 که خورشید است برگردن اقیان  
 ولایت دارد از دادار داور  
 شارشد در صورت بنده  
 بصورت یک در معنی است یکتا  
 ولی در معنی از صورت بروند  
 لطیف است و خبر و روح پرور  
 زبانش است گشته و مستی  
 طرب کرد و وقت می پرستی  
 زبانش چون شدن کی طرب بو  
 پس از حاصل شدن گشته و اصل  
 کمال صورت او اتصال است  
 جیب هستی و در بحر فاعرق  
 نباشد می پرستار نهایت  
 محال است تقطع فیض سرمد  
 مستی اولیا را کرد معرفت  
 چنان پنهان کنم چندین هزارند  
 اگر تعداد بتوان اولیا را  
 که خورشید را در گل نوشد  
 که خورشید است برگردن اقیان  
 ولایت دارد از دادار داور  
 شارشد در صورت بنده  
 بصورت یک در معنی است یکتا  
 ولی در معنی از صورت بروند



عد چون در است گشت ظاهر  
 بصورت ثقی و ثقیه  
 ولایت را مطابق با عدد کن  
 ولایت مطلق و موجود بر حق  
 بدون زود خیمه از اوج تندس  
 سرایت کرد در طور ملک  
 زمست میر بیدای این  
 به یارش نمودی آتش زرد  
 زنج و جل و شاخ و برگ بهار  
 ز سرتان خن پا منحل شد

### فصل

چو موسی جلالی ز دست  
 که مابا اینک از صفت وجودیم  
 بحق هرگز نگردیم این جبارت  
 بحربه آتشین آن زمره نور  
 که ای نوزاده ز نهایی حاضر  
 چه حاصل بردی ای آلوده رنگ  
 شر زرد بر لایک ناز خیرت  
 حجاب موج این دریای جوم  
 ز خاک لزه سرزد این بشارت  
 موسی حله گذشتند در طور  
 چرا گردی تخطی در فرض  
 لزانیه سودای بی سر یه سنگ

تولذ خاک که خواهر سه فزایی  
 تولذ گردی چو خواهر کرد نادر  
 بچشم سر جان کس مندان ذات  
 تابه نور او صاف بشوئی  
 کنون با حربه ای آتش رقه  
 دمی ای مرغ بی هنگام دم  
 ز عد خویش پایدرون بنادی  
 شد از قول ملک و از پهلوان  
 گزشتش جت راراه مسدود  
 بدان حضرت کیشدش ناله دل  
 خدا را آن شبان طور حاجت  
 که ای دست نجات از این معانکم  
 ملک پند مرا سافل ملک هم  
 تو آگاه هر چه من مشتاق نورم  
 جو کرد آن شیر خوان عشقش  
 نمودش حق بچشم ستر پنا  
 بهر طوری هزار امت موسی فرد  
 بکش کن نه با خورشید بازی  
 بدو سوی زن چه کو بی آهن سرد  
 که پرن است از وضع و محازات  
 بستجای پرد و عمت بکوتی  
 کنیت همچو آتش شهر بهش  
 بدس پای ز قار عدم سیه  
 بود سر را بیا و قهر دادی  
 دماغ نکست موسی مشوش  
 پناهی به ندید از حصن مقصود  
 دل او رفت در دنیا له دل  
 نموی باز بان دل نجات  
 رانی ده که شرف برده کم  
 فلک از سیر رخ غافل ملک هم  
 تو نور نخل و من موسی طوم  
 شد از پستان رحمت شیر جاری  
 بچندین موی چندین طور سینا  
 همت جفت آن مروانه مرد



دل اندر با یوس لاندنی  
 عجب تر آنکه یایه از این در  
 یکبارن ترانی برده است  
 یکبار کرده لا تخزن طرب ساز  
 نمان واپس رود آید این پیش  
 خدا خوی و خدا جوی و خدا گوی  
 هر چون دید موسی از عدد پیش  
 ولی در هر مضمون احمد  
 ز دست اگر موسی اندازد عصا  
 که به دست و عصا و کوشش و جوش  
 سراسر سرق در سینه دارند  
 و کینج دارد این موسی آمار  
 می آید در طور معانی است  
 یک در جبه و جوش حبش مردم  
 چه بود دوم آن شسته است  
 که گوید که تو بودی دورای یار  
 زبان در گفتگوی رب آرنی  
 جواب هر یکی بر طرز دیگر  
 یکی از باده لا تقنطوا  
 یکی شنید از لایمان به آواز  
 بد قولند هم آواز و هم شش  
 جسم هر یک هر سر موسی  
 قلند کمال و کبر فخر سرخوش  
 ز سینی علی در طور احمد  
 فلک در حلقه ماند لژ دارا  
 ز حدش است موسی ند پوش  
 تو گوئی در خدا آینه دارند  
 ز موسی خستین فرق بسیار  
 جواب که فی اولن ترانی است  
 گروهی جبه کالانعام بل هم  
 ظهور جان جان در کسوت است  
 که تا مارساند بر تو آمار

الا ای متقل عشاق کویت  
 یکی سر خدا گوید منصور  
 که این بر سر و آن بر سر  
 شه دیگر دمد در نای سیر  
 شش در کوی و سلطان ناصر  
 ولایت ساری و جاری است  
 نه مقطع دارد ایند ولت زیبا  
 ز صنع مهدی این کبر عظم  
 بر این تدبیر این صنع بهت  
 بود مهدی امام همه عالم  
 ز صلب عکری در لطن خرس  
 بیت اهل دل پیانه دوست  
 بود دل مپست معور ولایت  
 معاش مضرب فرگاه مهدی  
 خدا را چونکه با مهدی دوستی  
 ولی راجای در دلها است  
 شود کور از نه میبند چشم ریت  
 یکی جام صفا بخشد به طیفور  
 ولایت را کند ی کشف اسرار  
 نوای لیس الدارین غیری  
 کشند ی پرده از سر متقن  
 کجوی لزلوی و لزل باز در شهر  
 به دوری بود نهبان و پیدا  
 شود طرح و کند ز قلب آدم  
 و کینج مهدیت میت بالروح  
 که طور او هر د اطار دائم  
 مکان و لامکان را به مجلس  
 دل کامل تجلی خانه دوست  
 در د یوارش از نور ولایت  
 دل دارسته بیت پند مهدی  
 خدا باشد دل با تو قوی میت  
 خدا در بند نه لهما است بی



در این دل خور و کس خانه کرده است  
 پشت عشق نفاذ ایچ ما  
 کرم ویرانه کرد خانه عشق  
 بود عشق تبین و آهین دل  
 شرر زده نشین خوسه بجایم  
 نوالی مانده و مانده دگر هیچ  
 قایق فقر را سلطان شناسد  
 شناسای ولایت صاب دل  
 کس داند که ز سلطان نشین سنگ  
 شناسد اولیا را اولیا را  
 و لے را جز و لے مدم باشد  
 تو قشری اولیا لب لبابند  
 اگر در کعبه باشند و اگر دیر  
 تو کور استی ندانی نور خورشید  
 بر این انکار چون شیر عریان

که دل در دست عشقش باقی است  
 بجز دل کس بود شست آینه  
 که آید با دا خانه عشق  
 و گرنه چون بود است جنین دل  
 ز آتش سحر جنت مغز استخوانم  
 سری مانده است و سودا دگر هیچ  
 بود روشن که جاز را جانشناسد  
 نه انکومی هند گل بر سه گل  
 نه انکوسنگ دارد بر سر سنگ  
 خداوند از هر کس خدارا  
 در اینجا جای نامحرم نباشد  
 نه شناسی که در تحت قبابند  
 بهم خویشند و چکانه نه غیر  
 ز گرمی پی توان بردن گوشت  
 من خود را که حسبت گشت پیمان

ترا قافصیت پرده دار هست  
 توان بر پی بر حال سیمغ  
 بجمع است و سر همت و عز  
 شهود لایست باید و کربیا  
 و لے از بعد بار یار چیدن  
 بر پی برخدا از فکر و از فکر  
 برین آلودگی به علم و ادب  
 خدا نبشته در دلمای پاک است  
 دل و بسته بر این خاک دل میت  
 تو کن پرواز از این آفتاب است  
 گداز بر ساعد سلطان نشیند

که ز زین قاف سیمغ نهار است  
 اگر سازی و طبع بر ابر سیمغ  
 تو در پر خردن و در خواب غفلت  
 که یار استی درخت ذکر را بار  
 درخت ذکر را باید بریدن  
 که مذکور است عین ذکر و ذکر  
 تو خواهی بروی بر عالم پاک  
 نه بگو بستان آب خاک است  
 خدا در دل بود در آب و گل است  
 که سلطان نشیند باز بر دست  
 که چشم بار سلطان را نه بیند

**فی المناجاة**  
 الهی باز من را ده پیر راز  
 مراده طعمه از تپوی نعتیر  
 که بر دگر و متقارم این من  
 اگر از لرزه نشن جویم کرانه

که بنایم سمیت شاه پرواز  
 میمنه رشتن ام بر دست کبیر  
 چه صفدم بر ز دست لرزه من  
 زنده بر فرق و گوید حین و نه



دگر رحمت کرد بر من آن ال  
 چو نبود باز آتاج در خور  
 زباز دل پر آمل مشکن  
 بهای معرفت رحمتت پسند  
 مکن گمانه از خود آشنای  
 بودت نوبت اندر چار مدد  
 باب نفرین خشت سکارا  
 کتابستی اسکان ورق کف  
 حقیقت را بخت کنج آشکارا  
 بعضی روح قدسی بمعانی ساز  
 ولی را بولی کنج روی باروی  
 که بند چشم ظاهر روی باطن  
 دهد تاج و گوید حال کنج حال  
 زدمش چنان کم بشکند پر  
 زشت این حقیقت بال مشکن  
 پر باز ولایت بسته پسند  
 خدا را آشنائی کنج خدا را  
 لذل الکوس بر بام ابد ز  
 بریزد هم زمین و آسمان را  
 بهر بلبل چشم فدا حق کنج  
 که دل به دست نتواند مدارا  
 رفیق مهدی صاحب زمان ساز  
 دو خاتم را بهیا کنج سپ کوی  
 زمین سیاه گردد و پرخ سکنج

بمل کردند هر یک غیر خود را  
 بهوشان چشم بر او و لو باش  
 محمدان هم سران بر سر گل  
 بهر بی پرز خود اندان امیت  
 که گر به پاو پر بر خاست زدن  
 زبیر خواست بر ز سر چه خیزد  
 کسر را بال تنخ پرد و صد  
 دله با پر دل در طرقة لعین  
 باو دانه نشیند مرغ خوش  
 دلش ایوان جمع اجمع شمع  
 بهین و مدت رسید از سیر کاند  
 که شهباز اوزین هر پرواز  
 بود این سیر و استیغای برش  
 بهر کر میند چشم قمر را  
 ز خود بگذر ز سر تا پا و باش  
 بخندان شاهباز را شبر دل  
 بهوئی یاری رسم نامه امیت  
 نشیند مرغ دل بر عرش عرش  
 ز دل جانان ز بال و پر چه خیزد  
 بود فریخ کر و شرف را پیکر  
 خدا را پر زنده در قاب قوسین  
 گشاید سیر دل باب قشوش  
 سرش سودا ئی قیاس جمع  
 شود بر جمع و جمع اجمع مالک  
 که شایع هر روز بر باز  
 مقام احمد و اولاد شورش



که باشد منتی سیر و سلامت  
نهایت را رجوع اندر بهایت  
یاری در بهت فیض موج در موج  
مینقص اولیای فوج در فوج  
هر غیر دلزایغ یک بحر کامر  
نزار از بحر با یاب و ساحل  
ولایت را هر اسیر بحر و خار  
حقیقت را بحر را لکوی شهوار  
نزار اندر هزارند این قوافل  
همه یک قبله و یک روی و یک ل  
ولایت را چو حدیث محمد  
چرا قائل شدن باید معدود  
نه معدود و نه محدود و نه تیر  
که به حدیث و به حدیث و به حدیث  
بکثرت گر چه بیرون از شمار  
ولی در کار وحدت استوارند

سوال دوم  
سفر چار است بر کوآن کلام است  
ایه دهنه هر یک را چه نام است  
که باشد ملک سیر الی الله  
که اندر سیر فی الله است در راه

### جواب

بیاسانه که در کار سلوکم  
بجامنه به تاج ملوکم  
که تاج پادشاه عقل و ادب است  
خردش اگر دمی او استناد

نه آن مرکش خرد و کمزور و از بوی  
نه آن مرکش خرد و کمزور و از بوی  
شرایع در حستان حقیقت  
که منزه و این مر و دو یا رند  
لذایغ مر مغرب است اگر شود  
الیه است خلق انکس در راه  
که ما سیر فی الله است در راه  
الیه را چو رهرو رهناشد  
که حق در سیر فی الله است  
حقیقت چو خلق ای سوی  
خدا شد پس ز خود در خود نه کرد  
مسکنت هر اسم و صنعت را  
حقیقت داد بر اسم ذات  
بلید شد بر آب تیره بر نور

مگر بوی او قتل او در روی  
نرای مغربستان حقیقت  
بهم چون جسم چون جان سگانه  
رو جائی که جبرئیل کند پر  
بمده خلق اسیر الی الله  
توسلطان تو انگر بند درویش  
خدا شد سیر فی الله در راه  
کنند ذات خود را سیر طوار  
الیه نام این سیر است مطلق  
مسکنت هر اسم و صنعت را  
بوی را که در معرفت را  
تحقیق یافت اسم صفا  
صفا صبح زاده از شام و چو



ز اسم رسم ساگر گشت همکار  
 که شکیل تر سیر فی به  
 خلافت گشت بر بالای اودن  
 ز بالایی از حق شد سوی حق  
 پس از خلق شد در خلق سار  
 چو در کرد در راه است و دوار  
 پهلوی خلق آن حق مطلق  
 با مطلق شد مور از حق  
 منم خلق الی الحق سیر ثانی  
 که زد بپیش کوس فرخ آفر  
 منم الحق الی مطلق است ثانی  
 که از حق گشت سست خلق داشت  
 منم خلق الی مطلق است رابع  
 که حق متبوع مطلق خلق تابع  
 بود این صورت اسفار رابع  
 که حق متبوع مطلق خلق تابع  
 که خواهر گوش مغرور اسرار  
 کنه بنیوش شرح و بسط اسفار  
 نباشد سیر اول را منازل  
 که باشد فیض حق بر خلق شامل  
 ز حق تا بعد بنود را بسیار  
 الی حق است حق در ستر انوار  
 حجاب بین و او است ما  
 خودی در خورد نبود با خدا

اگر خلق از خودی بپاکیزه گردد  
 خدا را آشنای خانه گردد  
 و کینع شرط دارد سیر این راه  
 جزای شرط باشد سیر درگاه  
 نخستین شرط از باطل تخته  
 ز اسمای خدا بر او تخیلی  
 چو برود شد میرا از زوال  
 شود از تخیلی باطل تخته  
 شود بعد از تخیلی باطل تخته  
 ز اسم خدا بر او تخیلی  
 نخستین جلوه از اسم علیم است  
 که باب اسم رحمن رحیم است  
 بود علم الامر باب ابواب  
 بنسخه گشت ایندین باب  
 از اینج در سیر اسمای  
 توانی کردای رهرو کماهی  
 ز خاک اینج در آیه بوی مایه  
 که چرخ بشود پیروی مایه  
 در علم خدای بی ندید است  
 مرا اینج باب در گوشه شش  
 در علم خدای بی ندید است  
 بی پیرو صبح روشن روی مهر  
 در علم خدای بی ندید است  
 چو دیدی روی او به خویش کردی  
 سبطی درویش کردی



دل الله مطلق اسم عظم ۛ بود در سیر دوم شد آدم  
 شود موصوف او صاف له بر پی بر کمال حق کما به  
 خدا چشم است و گوش و دست و پایش بود شیر مرد در پای خداش  
 بهوار اسیر برید از تنع تجربه چو مهر هست نه اعضای یوحید  
 زهر سرباز در وحدت و یانها انا الله احد و روز یانها  
 بنرم بود ایمان لذل شمع مقیم بارگاه وحدت جمع  
 که شد از دست و وصف و فعل بذات و وصف و فعل لا مکانی  
 امین الله فرد با دیانت بود مردار کند رذانت  
 امانت بود بستی نزد ملک ز سالک کرد استر و او مالک  
 بحق رد کرد اینجاستی که از او ز سر پای او شد هستی است  
 که هستی نیست در پیر است که او حق است در بالا و در پست

بطر اینج بودی بهر راه تواند زد دومانی انا الله  
 شود منصور در شمر مطلق بهرانی زند کوس انا بحق  
 زند طبل ولایت بر سردار لور اجنت منصور است پیدار  
 نوای نغمه نای منخ رانی بود در غنچه سیر شانسی  
 دهم راز طرب ساز انا هو بود سیر دوم را در تکتا پو  
 انا هو بار نخل سیر شانسی است زمانه نیست نخل سیرانی است  
 بانی سالک اندر سیر باطن کند اچا در اسیر موطح  
 چه گفتم که باشد آن دائم که بر اسماستی قیوم قائم  
 جوان بخت جهان کل استا ولی مرشد آن پیر توانا است  
 گروهی اندر این خلوت نیست شد در سیر سوم بر روی باشد  
 گروهی از خدا کشند با مور که روی از دست غلظت نور



خدای مطلق اندر سیر سوم  
 باین پیدائے اندر خلق شد کم  
 ولی همه کامل قلب عارف  
 نبی شد مهر انبای معارف  
 بویغیر تعریف است  
 معارف را کند بر خلق انبای  
 بابای معارف شد پیر  
 و تیر تعریف حق را نیست در خور  
 که تیر تعریف نبی در خیر مردم  
 بود محتاج شد سز چارم  
 زحق آمد بخلق آن سرساری  
 چون در خلق شد در خلق جاری  
 فرغ بخلق الی بخلق این که باقی  
 مگر گشت حق از خلق در خلق  
 پست تیر تعریف امر لایزال  
 زا وصف طلبی یا جائی  
 اگر چه بود در این سیر پس پنج  
 بهر ویرانه پنهان کرد صد گنج  
 زین ویرانه در شرح اندیشه  
 هزار گنج آ آورد در دست  
 پس از سیر چهارم ذات عالم  
 نبی شد در نبوت گشت خاتم

تمام انبیا آن فردی است  
 که بر شش روی احد است  
 همیش خشت خلافت زیر پنا  
 همیش دست خدا در آستین است  
 امام انبیا بدو ختم است  
 مرا و اقدای امر ختم است  
 کسی از انبیا ما تقد م  
 بهشتش ز خاتم نیست خاتم  
 که این گنجشتری را حلقه دین است  
 خدا این حلقه را نقش نکر است  
 فحالمنا جان

خدایانش را را هر گنج  
 سر و خیل ارباب سنج  
 مرا این مرغ بهم را بهر و پرده  
 شکوه فرسراج ظفر ده  
 رسان بر وحدت جمع کالم  
 به از این گنج که گم نیست عالم  
 مراد سیر ثانی گرم به کن  
 علاج سر و طبعا نای گنج  
 مرازان مر که هر از گنج و از بوا  
 زمانه در گنج خوش مغر از بوا



شرابی ده قدرت هم ترازو که فرخ باو سبجم زور بازو  
 اگر بازوی مانده اند از کار شوم بازوی قدرت را تراوار  
 بجامم ریز آن صهبای ستم که تا کشتی ز لطمای احمد  
 زری کشتی آب جوی از جد آن شراب است و در زنج اقامت  
 زری کشتی آب جوی از جد آن شراب است و در زنج اقامت  
 زری کشتی صد فقر رقت باغ بود کحل ز منیش کحل باغ  
 شراب کشتی خم آتش منقوش بود انگور تا کشت آیه نور  
 مگر کشتی ساغر جبر المین است خم او رقه للعالمین است  
 خدایا سیر ما را سیر کن رفیق سیر شراحتی کن  
 میده قفل صندوق ولایت است است تکت ما کن عایت  
 بنام خویش است سراسر قم زن سوائی را بر سنگ عدم زن  
 تو در سیر و سلوک از جمله پیشه کسی نبود تو خود در سیر خویشی

ز به و سیر تا ختم سالک تو به باقی و غیر از تو سالک  
 تو به سیر و سیر را مقصود نباشد غیر تو در سفار موجد  
 عذو و نفل و مردود مقبول تو به ای نقطه محسوس و معقول  
 توفی ای نقطه سیلاری زل را تا ابد در هر چارک  
 نه پیدائی نه پنهانی نه پرو ز پیدای نهانی ای ذات بھون  
 خم استی گاه و گاه مسکات در این میخانه بنود خبر تو باقی  
 بر ما خم و خمخانه و جام نباشد غیر ز دردی شام  
 بچشم اگر شام از دشت است تمام بر تو انوار عشق است  
 اگر سنگ است بر این تجلی است اگر روی است عکس روی مولا  
 بیدل اگر سنگ و اگر روی است نباشد غیر جان در جامه پوست  
 که جبهه پوست در شهری یار است نباشد پوست مغز و شیار است



توئی طالب توئی مطلوب مطلق  
 انا الحق باب کوسر انا الحق  
 انا الله است بار خلد طور  
 سیدی ولی الله تعالی  
 انا المحبوب بار اسرار است  
 حقیقت نیست غیر ذات وحد  
 مرا این آیت ناخن ز خلق است  
 همیشه که سموی است و پنا  
 برید دل که در توحید طاق است  
 نمودی ماسوی الهست به بو  
 بنجر حق خویش را در جستجو نیست

بیا مخلص زنج کوسر انا الحق  
 انا الموجد سر مرستی است  
 بسنی ولایت لمعه نور  
 که باشد مکه موجد باش  
 سوی المطلب امر اعتباری است  
 خدا پیداست از آت وحد  
 خدا آیه است کاندز جوی  
 سر سوی سر اندر ناخن با است  
 حقیقت بود خلق خلاق است  
 زین ماسوی حق را بود سود  
 بیا مخلص ام مرغ غیر اوست

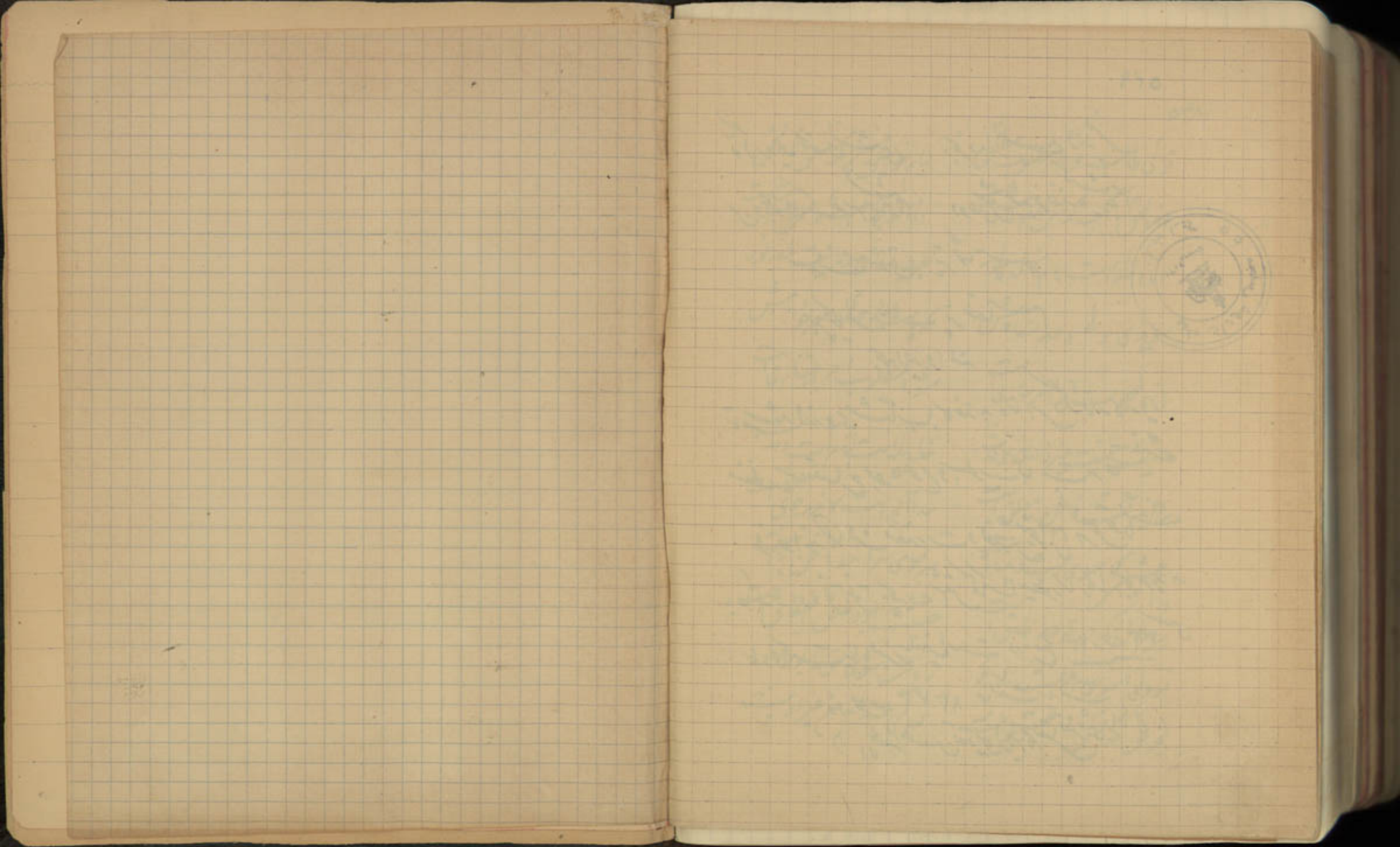
توگر بر دید مجنون نشینی  
 من و مجنون که هم سر پر شیم  
 دو عاشق شیه فرخنده کشیم

درف معشوق و مایه نهاسیم  
 به پکاین طلب نر عفا پس  
 بجهاله والمه

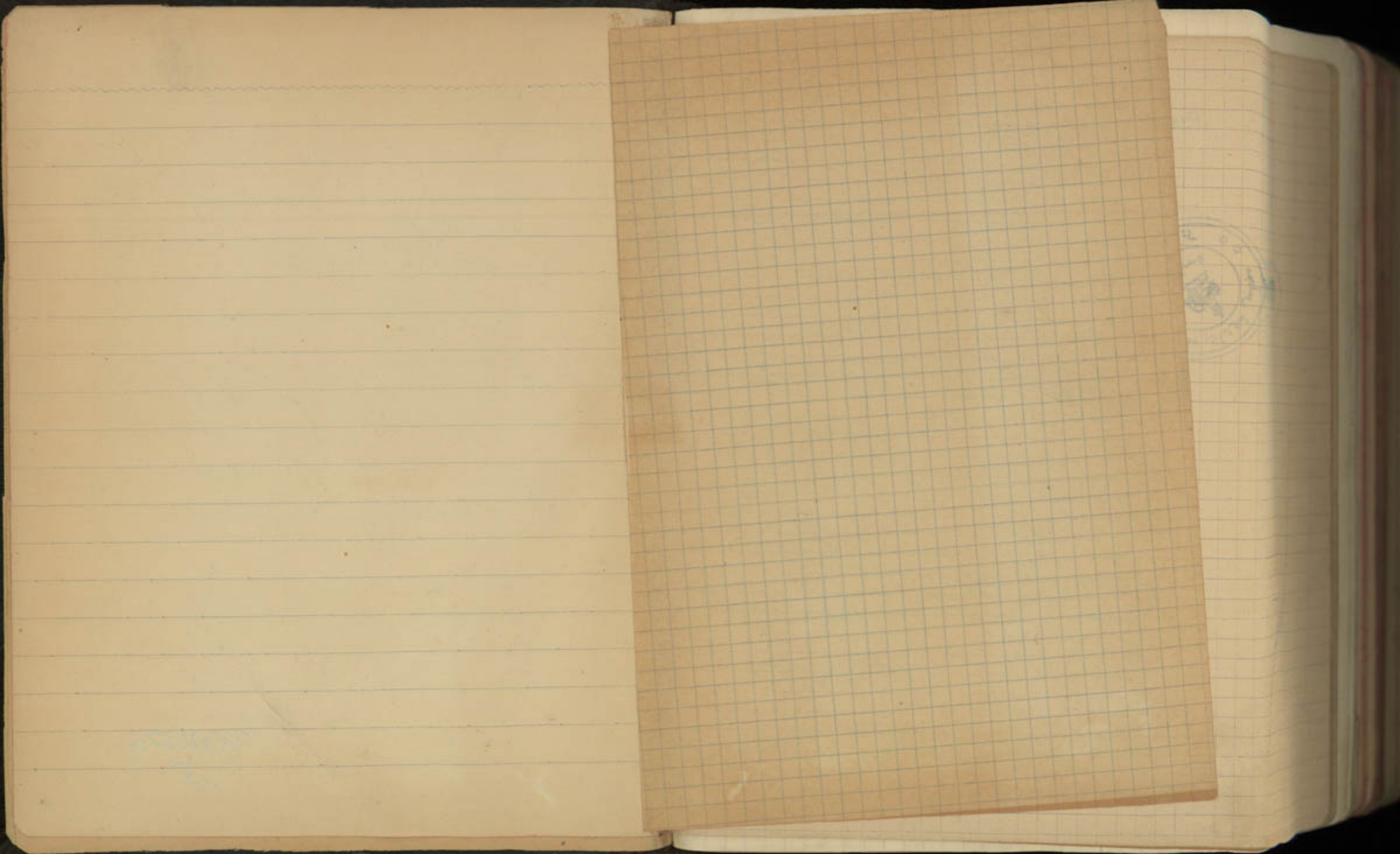
تمام شد از روی شتاب با کاغذ به و ما هرگز قاری زایر  
 منظور استناخ لبوقا نون و اسلوب کتابت دراعت است  
 فرخواندند کمال معذرت و پندش منجوان کسر توانست  
 با عالمه زیاده و نقص نقیچه و نه شهن کمال اینطور کار را انجام بدید  
 کاری بکنت بیایم ز سینه است در تاریخ ۲۳ رور ۳۳ سنی  
 (الافقه حسن تقدیری این مکتب تشریف فرما فی)  
 و در محرم ۱۳۷۳ ختمت یافت













اشرف  
مکتبہ دارالعلوم دیوبند



